

دانلود رمان



به طعم شکلات

حانیا بصیری

مقدمه :

من عاشق شکلاتم طوری که تو ضل هوای گرم تابستون زمانی که همه فکرشون دنبال اینکه یه لیوان آب میوه خنک بخورن تا حالشون جا بیاد من شیرشکلات به دست بهشون نگاه میکنم و توی ذهنم این فکر میچرخه که چطوری وقتی یه جا شیر کاکائو وجود داره اینا آب میوه میخورن؟ موقع هایی که گرسنه ام با یه تیکه بیسکویت شکلاتی سیر میشم و وقتی میخوام با تمام احساسات صادقانه و عمیقم کسی رو خوشحال کنم براش شکلات میخرم ، از نظر من آدم پولدار کسی که میتونه هرچقدر دوست داره شکلات بخره و پولاش تموم نشه ، برای من آدمای خوب بوی خوش شکلات میدن ، نمیدونم این علاقه افراطی و لایتناهی به یه چیز قهوه ای جامد گاهآب شونده از کجا میاد ، اما میدونم یه دوست داشتن طبیعی نیست ، این دنیای کوچیک شکلاتی که برای خودم ساختمو دوست دارم و باهاش خوشم ، اگه شماهم از دنیای من

خوشتون اومده کار سختی برای اومدن بهش ندارید ، فقط یه میم کوچولو از اول مشکلات تون بردارید ، دنیای شکلاتی شما آماده است ^_^

به طعم شکلات :

با خنده گفتم :

- بسه دیگه بخدا خوشکلی.

به خودش توی آینه نگاه کرد و گفت :

- اینو میگی منو دل خوش کنی؟ وقتی تو اینجایی کی به من نگاه میکنه آخه، اصلا این انصافه خواهر عروس انقدر قشنگ تر از خود عروس؟

لبخندی به حرفای مزده زدم و گفتم :

- نکنه پشیمون شدی از اینکه خواهرتم؟

جدی شد و گفت :

- اگه همه مجاز بودن مثل من یه خواهر قشنگ مثل تو برای خودشون انتخاب کنن که دیگه هیچ کس غمی تو زندگیش نداشت.

از این حرفش یهو اشک توی چشمام جمع شد، سریع خودم و با دستم باد زدم و به زور خندیدم و گفتم :

- خوب، بسه دیگه هندیش نکن بریم بقیه منتظرن.

اونم توی چشماش اشک حلقه زده بود اما مثل همیشه خودشو کنترل کرد و بعد کشیدن
یه نفس عمیقی لبخند زد و دامن لباس عروزش رو گرفت و راه افتاد، چشمکی بهم زد و
گفت :

- کیارش دیدت؟ من جای اون بودم یه لحظه هم نمیذاشتم کسی نگاهت کنه.

با گفتن اسم کیارش لبخند زورکی زدم و نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم :

- وایستا همینجا تا برگردم.

با صورت جمع شده گفت :

- نکن کبود میشه جلوه خوشی نداره.

به سمت در رفتم و بازش کردم و به سهیل که خوشحال و کمی با استرس پشت در
منتظر بود لبخندی زدم و جلو رفتم و گفتم :

- سلام سهیل

با دیدنم دستپاچه گفت :

- سلام، تموم شد؟

خندیدم و به داخل راهنمایش کردم و گفتم :

- بله بفرمایید.

بی صبرانه وارد آرایشگاه شد و فیلم بردار فیلم گرفتن رو شروع کرد، دست به سینه کنار
ایستادم و بهشون نگاه کردم، مژده پشتش به سهیل بود و با هیجان دستاشو بهم
چسبونده بود و چشماشو بسته بود و لبخند می زد، سهیل همچنان که از پشت آهسته
جلو می رفت با دوتا دستش دسته گل و محکم گرفته بود و هیجان توی حرکاتش
مشخص بود، مژده آهسته به سمتش چرخید، دوتایی با دیدن هم گل از گلشون شکفت
سهیل ناباورانه به مژده نگاه کرد و گفت :

- بالاخره این روزو هم دیدم، خیلی قشنگ شدی قربونت برم.

همو بغل کردن و چند دقیقه ای در همون حالت موندن، مژده همونطور که دستاشو دور گردن سهیل حلقه کرده بود کمی عقب رفت و به چشمای سهیل نگاه کرد و گفت :

- دیگه مال همیم.

از دیدن این صحنه بغضم گرفتم، خواهر من داشت بعد یه مدت طولانی جدایی و عشق به کسی که دوستش داشت می‌رسید، واقعا چه صحنه ای بهتر از این میتونست باشه؟ ای کاش منم...

سرمو به طرفین تگون دادم و با اخم افکار مزخرف رو از خودم دور کردم.

دوتایی توی آغوش هم بودن و قصد جدایی نداشتن.

مژده بالاخره رضایت به جدایی از سهیل داد و پیش من اومد و گفت :

-شهرزاد، سریع بریم داره دیر میشه.

اخمی کردم و گفتم :

- با شما بیام؟ لابد میخوام راننده باشم! برو کیارش میاد دنبالم انقدرم فکرت پیش من نباشه.

سرشو تگون داد و گفت :

- باشه پس تا دم در باهام بیا لااقل به عنوان خواهر بزرگتر، به عنوان... تنها خانواده ام.

لبخند زدم و دستاشو گرفتم و گفتم :

- ببین باز داری هندی‌ش میکنیا حواسم هست.

سریع لپمو بوسید و گفت :

- ایشالا عروسی خودت جبران میکنم، برات خواهر میشم، مادر میشم، برادر میشم، بابا میشم .

لبخند از روی صورتم رفت.

مژده با دیدن چهره در هَمم برای عوض کردن بحث گفت :

- بیا بریم دیگه سهیل منتظرمه.

سرمو تگون دادم و به سمت در رفتیم.

2

سهیل و مژده سوار ماشین شدن براشون دست تگون دادم و منتظر به اطراف نگاه کردم

- ببخشید شما منتظر یه آقای خوش تیپ بودید؟

با شنیدن صدای کیارش به آسمون نگاه کردم و خندیدم و برگشتم سمتش.

شاخه گلی به سمتم گرفت و گفت :

- تقدیم با عشق.

به کت و شلوار مشکی که پوشیده بود و تیپ رسمی و همیشه معقولانه اش نگاه کردم و گل رو گرفتم و گفتم :

- سلام آقای خوش تیپ، ممنونم.

در ماشینو برام باز کرد و گفت :

- بفرمایید خواهش میکنم.

سوار ماشین شدم و اونم پشت فرمون نشست، بهش خیره شدم و گفتم :

- دقیقا سر وقت اومدی.

دستمو گرفت و سریع گفت :

- دوستت دارم.

با شنیدن ابراز علاقه مثل همیشه بی مقدمه اش اول جا خوردم و بعد با قورت دادن آب دهنم سریع گفتم :

- هوا خیلی خوبه.

بهم لبخند زد و دستمو نزدیک لبش برد دستپاچه دستمو کشیدم بیرون و به رو به رو اشاره کردم و گفتم :

- تصادف نکنیم.

خنده کوتاهی کرد و زیر لب گفت :

- خجالتی.

به سمت تالار حرکت کردیم به دست مشت شده ام نگاه کردم و با دیدن جای زخم و بخیه های روی مچم، حرصی از شیشه بیرونو نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم.

3

بعد چند دقیقه ای که توی سکوت گذشت ماشین متوقف شد و نشون از رسیدنمون به تالار داد، پیاده شدم و کیارش هم پیاده شد دستمو گرفت و گفت :

- بریم.

به دستامون نگاه کردم و گفتم :

- زشت نباشه؟ آخه هنوز نامزدیم.

با خنده گفت :

- آخرش که مال همیم چرا زشت باشه؟

لبخند کمرنگ از روی صورتم رفت و دوباره به دستامون نگاه کردم و رفتم توی فکر.

- شهرزاد؟ هستی!؟

سریع از دنیای فکر و خیال بیرون اومدم و دستشو گرفتم و دوباره لبخند نمایشی زدم

- اوهوم.

انگشتامون محکم توی هم گره خورده بود و قدم هامون یکسان بود، وارد تالار که شدیم

همه نگاه ها روی من چرخید، نزدیک ترین دوست عروس و کسی که مژده با عنوان خواهر معرفیش می‌کرد. کیارش آهسته شلم رو از روی شونه هام برداشت و گفت :

- من برم سمت مهمونا.

سرمو تکون دادم و با خنده گفتم :

- کسی رو هم میشناسی؟

شیطون گفت :

- آشنا میشیم دیگه.

اون رفت و منم یکی در میون به بقیه سلام می‌کردم و در جواب نگاه کنجکاو بقیه لبخند

خجالت زده تحویل میدادم و معذب به مهمون هایی که جز تعداد محدود کسی رو

نمیشناختم نگاه کردم، جام نوشیدنی برداشتم و کمی ازش چشیدم و چشمم رو به

اطراف چرخوندم، مهمون ها اکثرا فامیل‌های سهیل بودن، تنها آشنایی که به چشمم می خورد پدر سهیل بود و کیارش که با هم اومده بودیم.

مردمک چشمم همه رو از زیر نظر گذروند و ناگهان روی یک نقطه ثابت موند، ابرو هام تا حد ممکن بالا رفت و با دیدنش ضربان قلبم رفت بالا و عرق سرد روی صورتم نشست، دستمو دور جام حلقه کردم و دندونامو روی هم ساییدم و چشمام و بستم و سعی کردم نفسای به شمارش افتاده ام رو کنترل کنم و به خودم مسلط باشم.

زیر لب به خودم دلداری دادم :

«شب عروسی خواهرت باید خودتو کنترل کنی، باید حفظ آبرو کنی، بهش نگاه نکن، نادیده اش بگیر.»

تمام حرص و عصبانیت و ضعفم رو تبدیل به فشار کردم و جام رو محکم بین دست هام گرفتم و بی اختیار دوباره به صورتش نگاه کردم، با بالا گرفتن سرش و برخورد نگاهمون به هم؛ فشار دستم رو دور جام بیشتر کردم و به خودم نهیب زدم :

«آروم باش شهرزاد، آروم باش.»

با صدای خرد شدن جام توی دستم نگاه خشمگینم رو از چشماش، که با دیدن تکه های شیشه توی دستم تعجب کرده بود و نگران یک قدم جلوتر اومد گرفتم، و به خون راه افتاده از دستم نگاه کردم و آهسته مشتمو باز کردم.

برای جلوگیری از توجه و نگرانی بقیه که داشتن دورم جمع می شدند، سریع به سمت سرویس بهداشتی دویدم و در جواب نگرانی هاشون گفتم :

- هیچی نیست، یه زخم کوچیکه تا مزده بیاد سریع حلش میکنم میام.

وارد دستشویی شدم و درو با پام بستم و بی توجه به خونی که از دستم سرازیر بود با کف دوتا دستم محکم به روشویی کوبیدم و از لای دندونام غریدم :

«چطوری؟ چطوری؟ چطوری میشه؟ این لعنتی اینجا چیکار میکنه من چطوری تحملش کنم؟ من این عوضی رو چطوری تحمل کنم؟»

احساس سوزش و درد رو که توی دستام حس کردم متوقف شدم و چندبار نفس عمیق کشیدم :

«باید آروم باشم، امشب باید آروم باشم»

دستام رو شستم و با شنیدن صدای کیارش نفسم رو کلافه فوت کردم.

- شهرزاد؟ خوبی؟ درو باز کن ببینم چیشده.

درحالی که سعی می‌کردم لرزش صدامو کنترل کنم جواب دادم :

- چیزی نیست نگران نباش لیوان توی دستم شکست، میشه برام چسب زخم بیاری؟

با صدایی که نگرانی توش مشهود بود گفت :

- باشه، همین الان.

دلم میخواست آسمون و زمینو بهم بدوزم، دوست داشتم داد بزنم از این که عامل همه بدبختی های من با پرویی تمام توی عروسی خواهرم شرکت کرده، نفسم از شدت عصبانیت بالا نمی اومد دستای خونیم رو عقب گرفتم تا مبادا روی لباسم بریزه و چشمامو بستم و آب دهنمو چندباری قورت دادم و دوباره با خودم تکرار کردم :

«آروم باش، آروم باش نباید امشب و خراب کنی فهمیدی؟»

کیارش محکم به در توالت کوبید و گفت :

- شهرزاد صدامو می‌شنوی؟؟ درو باز کن منتظرم.

به خودم اومدم و سریع درو با آرنجم باز کردم و عقب ایستادم.

با دیدن خون ریخته روی لباسم و کف سرویس متعجب و حیرت زده سرشو تگون داد و گفت :

- چی سرت اومده؟

5

مانتوی مشکیم رو با یک دستم تکوندم و با دست دیگه ام در کیفم رو بستم و به اسم کوچه نگاه کردم و زیر لب گفتم :

- بله اینم نسترن سه ، درست اومدم! حالا پلاک بیست و چهار کجاست؟

اینم معضلات دانشجویی توی شهر غریب بود دیگه، من بودم و یک نقشه و هزار بار آدرس پرسیدن از این و اون، شماره بابا رو گرفتم، بعد چندتا بوق جواب داد، سریع گفتم :

- الو بابا، من سر کوچه ام فقط نمیدونم باید کدوم طرفی بیام... آها، یه ساختمون سفیده ؟... آره ،آره دیدم، طبقه سوم؟ باشه، باشه اومدم.

گوشی رو خاموش کردم و تا خواستم بزارمش توی کیفم چشمم به دوتا کتاب توی کیف افتاد، لبخندی بهشون زدم و با همون لبخند دوتا انگشت اشاره ام و ماچ کردم و به آسمون اشاره کردم و با بغض آمیخته با لبخندی گفتم :

- نمردم و این روزا رو هم دیدم، قربوست برم خدا.

چند دقیقه ای در همون حالت موندم، یهو متوجه پسری که عجیب بهم نگاه می‌کرد
شدم و خودم و جمع و جور کردم و با اخم راه افتادم و زیر لب گفتم :

- سنگین باش تو الان نویسنده مملکتی.

مقنعه ام و صاف کردم و راه افتادم و به پسر هم جدی نگاه کردم که پیش خودش نگه
این اسکول کیه.

تو همین حالتا بودم که صورتم جمع شد و یهو محکم عطسه ای کردم و مقنعه ام اومد
جلو و موهام ریخت توی صورتم همونطور که دستم جلوی دهنم بود زیر چشمی بهش
نگاه کردم و سریع موهام و درست کردم و راهمو کشیدم و رفتم.

روبه روی ساختمون عمو بهرام ایستادم و با خنده گفتم :

- وایبه، خونه جدید عمو بهرام و...

وارد ساختمون شدم و به آسانسور نگاه کردم و لبم و جویدم، مسلماً برای کسی که موقع
سوار شدن توی آسانسور استرس میگیره پله گزینه مناسبی بود ! البته نه با دیدن پیام
بابا که نوشته بود : «بخشید شهرزاد اشتباه نوشتم طبقه پنجم.»

با اضطراب به پله ها نگاه کردم و برگشتم سمت آسانسور و دستمو نزدیک کلید بردم و
داشتم فکر میکردم بزنم یا نه که یهو دستی از کنارم رد شد و زودتر از من کلید رو زد و
گفت :

- بخشید من یکم عجله دارم.

لبخند کمرنگ و پر استرسی به پسر جَوون مقابلم زدم و گفتم :

- مشکلی نیست.

در آسانسور و باز کرد و گفت :

- بفرمایید.

ضربان قلبم با دیدن چهار دیواری نقره ای و سرد آسانسور بالا رفت و دستپاچه به پله اشاره کردم و گفتم :

- نه ممنون من با پله میرم.

متوقف شد و با اخم خفیفی گفت :

- چرا؟ خوب میخواید شما اول برید من بعداً سوار می‌شم.

سریع گفتم :

- نه، نه برای اون نیست واقعا، من با پله راحت ترم.

یه ابروش بالا رفت و بامزه گفت :

- فوبیا؟

اصرارش رو که دیدم مجبور شدم توضیح بدم، با خنده گفتم :

- شاید مسخره به نظر بیاد ولی من در مواجهه با آسانسور و پله برقی استرس میگیرم، ترس نیستا فقط استرسه دست و پامو گم میکنم.

6

بعد تموم شدن حرفم به آسانسور نگاه کردم و الکی به خودم لرزیدم و با خنده گفتم :

- آیی.

با این حرکت اونم خنده اش گرفت و گفت :

- بنظرم با ترست رو به رو شو، نه ؟

سرم رو تکنون دادم و گفتم :

- به وقتش.

- طبقه چندم میخوای بری؟

دوباره به پیام بابا نگاه کردم و مأیوسانه گفتم :

- پنج.

به داخل آسانسور اشاره کرد و گفت :

- فکر کنم وقتش الانه!

به آسانسور اشاره کردم و گفتم :

- اگه شانس منه که مطمئنم همین الان این خراب میشه.

چشمک سوالی زد و گفت :

- فیلم زیاد میبینی نه؟

از ری اکشن باحالی که انجام داد خنده ام گرفت و سرمو به طرفین تکنون دادم و گفتم :

- بی تاثیر نیست!

به چشمام نگاه کرد و جدی گفت :

- برو تو قول میدم چیزی نشه.

دوباره به آسانسور نگاه کردم و گفتم :

- یه لحظه.. باید خودم و قانع کنم.

اخمی کرد و مبهم گفت :

- چی؟

پشتمو بهش کردم و چشمام و بستم و گفتم :

- تو میتونی؟ ترست و بزار کنار باشه؟

مشتمو گرفتم بالا و بهش نگاه کردم و خودم جواب دادم :

- باشه.

اعتماد به نفسمو جمع کردم و برگشتم سمتش و بدون حرف وارد آسانسور شدم و برای اینکه بیشتر از این آبرو ریزی در نیارم بند کیفم و محکم گرفتم و به خودم مسلط شدم و به بسته شدن در نگاه کردم، کنارم دست به سینه ایستاد و با چشم به آینه مقابل اشاره کرد و گفت :

- این آینه رو میدونی دیگه برای چی اینجاست؟

به تصویر پسر قد بلند و مو خرمایی توی آینه نگاه کردم و همونطور که صدای ضربان قلبم و می‌شنیدم گفتم :

- برای اینکه ترسویی مثل من احساس تنهایی نکنه.

درحالی که از توی آینه بهم نگاه می‌کرد انگشت اشاره اش و به سمتم گرفت و گفت :

- رنگت پریده.

آب دهنم و قورت دادم و همونطور که لبام از شدت استرس سفید شده بود نگاهم و از آینه گرفتم و دستم و گذاشتم روی گونه ام و سعی کردم خودم و معمولی جلوه بدم.

با صدای توقف آسانسور و باز شدن درش انگار دنیا رو بهم داده ان و سریع پریدم بیرون و گفتم :

- خیلی ممنون، آخیش بالاخره رسیدیم.

ذوق زده اومدم برگردم و ادامه حرفمو بزنم که بخاطر فاصله کمی که بینمون بود دوتایی بهم برخورد کردیم، هول شده خواستم سریع برم عقب که تعادلم و از دست دادم و

نزدیک بود بیفتم که خم شد و سریع دستشو گذاشت روی پشتم و مانع شد، حیرت زده در همون حالت مونده بودم و اونم انگاری شوک شده بود و به چشمام نگاه می‌کرد. یهو به خودم اومدم و نگاهم و ازش گرفتم و صاف ایستادم، اونم آهسته عقب رفت، خودمو جمع و جور کردم و با لبخند زورکی به سمت مخالف نگاه کردم و آهسته گفتم :
- چیشد، بخیر گذشت.

از فرط خجالت این که چرا انقدر دست و پا چلفتی ام گرم شده بود.
برای عوض کردن بحث به پله ها اشاره کرد و گفت :
- اگه با پله ها میخواستی بیای یه دو ساعتی تو راه بودی.
زیر لب گفتم :

- کاش با همون پله ها میومدم.

هول شده سرم و تکون دادم و گفتم :
- آره، آره.

دستم و توی کیفم بردم تا گوشیم و بردارم که یهو بند کیفم کنده شد و هرچی داشتم و نداشتم ریخت رو زمین،

از صدای ریختن وسایلم روی زمین چین کمرنگی وسط دوتا ابروش ایجاد شد.
بدون اینکه تکون بخورم به روبه رو نگاه کردم و زیر لب گفتم :

«منو به این همه خوشبختی محاله!»

خم شدم و نفس حرصی کشیدم زیر لب غرغر کنان وسایلم و جمع کردم، چم شده بود؟ روی زمین نشست و بهم کمک کرد، چقدر خجالت میکشیدم ای کاش میرفت. دوتا کتابو از روی زمین برداشت ، قبل اینکه بهم بده اسمش وخوند و گفت :

- دوتا! باید کتاب خوبی باشه.

کتابارو ازش گرفتم و لبخند زدم و خواستم خداحافظی کنم که یه حس عجیبی مانعم شد، با عجله خودکارم رو از توی کیفم بیرون اوردم و درشو با دندونم باز کردم و بی توجه به صدای زنگ تماس گوشیم صفحه اولشو امضا کردم و سریع به سمتش گرفتم و در خودکارو بستم و گفتم :

- کتاب خودمه، من نویسنده ام، خدمت شما بابت تشکر از کمکتون.

ابروهاش بالا رفت و کتابو ازم گرفت و بهش نگاه کرد و گفت :

- خیلی ممنونم، کاری نکردم.

محکم پلک زدم و گفتم :

- خواهش میکنم، خدا نگهدار .

مکت کرد و آهسته گفت :

- خداحافظ .

به سمت چپ راه افتادم و نفسمو رها کردم، یکی یکی شماره واحد هارو خوندم و متاسفانه چشمم به پلاک بیست و چهار نخورد!

شماره بابا رو گرفتم و به سمت راست راه افتادم و با دیدن همون پسره دوباره دستپاچه شده گفتم :

- ببخشید من واحد بیست و چهارو پیدا نمیکنم.

یهو چشمم به شماره واحدی که مقابلش ایستاده بود افتاد :

واحد شماره بیست و چهار!

بهش نگاه کردم و گفتم :

- خونه تون اینجاست؟

تا خواست حرف بزنه در باز شد و ثریا خانم زن عمو بهرام با دیدن ما لبخند زد و بعد سلام گفت :

- به به آشنا شدید؟ بفرمایید تو .

به پسره زیر چشمی نگاه کردم و وارد خونه شدیم، ثریا خانم به بقیه گفت :

- راستین و شهرزاد اومدن.

جلوتر رفتم و به عمو و بابا و کیارش پسر عمو بهرام که کنار محسن نشسته بود سلام کردم.

کیارش با خوشرویی دعوتم کرد بشینم، تا خواستم بشینم صدای همون پسره راستین از پشت سرم اومد و گفت :

- سلام.

از دور به همه سلام کرد و با اون دستش که کتاب من توش بود به بابا و عمو بهرام اشاره کرد و گفت :

- بلند نشین خواهش میکنم.

کیارش با دیدن کتاب توی دست راستین اخم کرد و گفت :

- اون چیه راستین؟

راستین منظور کیارشو نفهمید سرش رو سوالی تگون داد و گفت :

- چی...!؟

که یهو چشمش به کتابی که من بهش دادم افتاد سری تکون داد و گفت :
- آها این.

کیارش با لبخند کمرنگی به من اشاره کرد و گفت :

- شهرزاد کتاب توئه؟ دست راستین چیکار میکنه ؟

با ذوق دستامو بردم بالا تا تعریف کنم که چجوری شد :

- چرا من داشتم...

یهو راستین سریع اومد تو حرفم و گفت :

- آره، راستی این کتاب از کیفیت افتاد خواستم بهت بدم.

لبخند از روی صورتم رفت و متعجب به کتاب توی دستش که به سمتم گرفته بود نگاه کردم، اصلا معنی این رفتارش و درک نکردم، چند ثانیه بهش خیره موندم، با سرفه محسن به خودم اومدم و بیخیال تعریف ماجرا شدم و با اخم گفتم :

- باشه برای خودت، ازش زیاد دارم.

و روی مبل کنار محسن نشستم.

راستین در همون حالت که ایستاده بود دستشو پایین آورد کیارش گفت :

- بهت گفته بودم که شهرزاد نویسنده است، اینم کتاب جدیدشه.

راستین نگاه دوباره ای به من کتاب انداخت و حرفی نزد.

محسن با شوخی اخم کرد و گفت :

- تو خیلی پیگیری ها نکنه برای خواهرم فن پیج زدی؟

خودمم از این حرف کيارش جا خوردم! اون از من پيش راستين تعريف کرده بود؟

کيارش دستی به موهای مشکی و سر بالاش کشید و با خنده گفت :

- بله، بنده یکی از طرفدارای خانم شهزاد صامتی هستم.

محسن با خنده به راستين اشاره کرد و گفت :

- آدم کم بوده بين رفتی طرفدار کی شدی.

با اخم نیشکونی از بازوش گرفتم و گفتم :

- نه تو خوبی.

ثریا خانم صدا زد :

- ناهار حاضره بیاید سر میز.

راستين نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت :

- من برم دستام و بشورم میام.

کيارش و محسن و عمو و بابا سر میز رفتن و منم بعد چند ثانیه بلند شدم و رفتم پیششون، ناهارو دور هم خوردیم متوجه شناخت قبلی محسن از راستين شدم و حین غذا خوردن به این فکر میکردم که هرچه زودتر بیرسم کیه؟ تو همین فکرها بودم که کيارش ظرف برنجو نزدیکم گرفت و گفت :

- تعارف میکنیا خانم نویسنده نکنه دوست نداری؟

خندیدم و گفتم :

- ممنون کیارش نمیخوام.

ظرف برنجو به سمت راستین گرفت و گفت :

- راستین، برنج بکش برای خودت، چرا چیزی نمیخوری شما، آهه.

راستین که مشخص بود از این لحن کیارش خنده اش گرفته گفت :

- بیشتر نمیخورم ممنون .

کیارش با لحن شوخ و جدی ادامه داد :

- تو ورزشکاری باید جون بگیری غذا بکش قوی شی بتونی خوب مشیت بندازی تو صورت بچه های مردم.

راستین سرشو بالا گرفت و لبخند تصنعی به ما زد و رو به کیارش آهسته گفت :

- غذات سرد نشه.

کیارش با آرنج زد به پهلوی محسن زد و گفت :

- باز خداروشکر این محسن گشنه جای همتون غذا میخوره .

از اونجایی که من و محسن به دعوای خواهر و برادری معروف بودیم با خنده گفتم :

- کلا محسن شتر و با بارش قورت میده.

محسن قاشق چنگالشو توی بشقابش رها کرد و کلافه به ما نگاه کرد.

ثریا خانم با اخم گفت :

-عه ولش کنید بچه رو بزارید غذاشو بخوره، نوش جونت محسن جان بخور.

دستمو روی پشتش گذاشتم و آهسته گفتم :

- آره مادر، بخور که نخورده از دنیا نری.

نگاه بدی بهم انداخت و مشغول خوردن ادامه غذاش شد.

ثریا خانم گفت :

- راستین جان اگه کیارش و محسن توی کارم همینقدر شیطننت دارن واقعا خدا تا همینجا بهت صبر بده.

محسن با دهن پر گفت :

- چرا منو با این دیوونه جمع می‌بندید؟

کیارش محکم پشت گردن محسنو گرفت و گفت :

- غزل خداحافظی تو بخون.

عمو بهرام با خنده گفت :

- نه خانم شما جدیت این دوتا بچه رو سر کار ندیدی که، اونجا کسی به اسم کیارش و محسن نداریم، فقط دوتا راستین جدی و با جذبه داریم.

محسن به عمو اشاره کرد و خطاب به راستین گفت :

- عمو روش نشد بگه دوتا راستین اخموی بد عنق داریم.

و بلند، بلند خندید، کیارش سریع گفت :

- دقیقا .

راستین با لبخند لیوان نوشابه رو برداشت و قبل اینکه بخوره گفت :

- حالا شما دوتا فردا بیاید سر کار راستین بد عنوقو نشونتون میدم.

عمو سری تکون داد و گفت :

- ایولا همینه، مگه اینکه تو بتونی این دوتا کله پوک و سر به راه کنی.

کیارش نیش خندی زد و گفت :

- بله مدیر عامل نتونه کی بتونه.

راستین کمی از نوشابه اشو خورد و لیوان و گذاشت روی میز و گفت :

- راستی خواستم یه چیزی بگم، راجب همین داستان مدیریته، من کنار میکشم شما بین خودتون یکی رو انتخاب کنید.

9

برق چشمای کیارش بعد شنیدن این حرف راستین از دیدم پنهون نمود و قیافه محسن هم متعجب شد، قبل اینکه حرفی بزنه سریع گفتم :

- ببخشید من نفهمیدم الان شما سه نفر باهم شریک شدید؟ محسن تو ام هستی؟
بابا آهسته گفت :

- بعدا برات توضیح میدم شهرزاد.

محسن سریع گفت :

- یعنی چی راستین؟ تو بین ما از همه برای این کار لایق تری خودتم میدونی!

عمو بهرام و ثریا خانم حرف محسن و تایید کردن و با تعجب زیادی دلیل این تصمیمشو پرسیدن، اما راستین در جواب خیلی معمولی گفت :

- ما با هم شریکیم و سهممون هم توی اون شرکت نو پا برابره، پس برای مدیریتم همینطوری سه نفری برابریم منم چون میدونید کنار شرکت کارای دیگه هم انجام میدم وقت قبول این مسئولیت رو ندارم تا همینجا کافیه، مگه نه کیارش؟

کیارش سرشو تگون داد و گفت :

- برای منم فرقی نمیکنه کی مدیر باشه، از طرفی رضایت خودت از همه چیز مهم تره.

بابا که انگار فکرش مشغول شده بود بی مقدمه گفت :

- میخواید سر میز ناهار رای گیری هم بکنیم؟ ناهارتون و بخورید سرد شد بعدا راجبش حرف می‌زنید.

همه خندیدم و مشغول شدیم، اما من حواسم به تک تک چهره های دور میز بود، عمو بهرام که هنوزم توی شوک حرف راستین بود و کیارش که خوشحالی عجیبی توی چهره اش خودنمایی می‌کرد و محسن که مشخص بود هنوز از حرف راستین گیجه.

راستین چند دقیقه بعد تموم شدن ناهار رفت و منم علیرغم اصرار های عمو و ثریا برگشتم خوابگاه و محسن و بابا هم خونه عمو موندن ، بعدش فهمیدم محسن حالا حالا ها اینجا موندگاره راستش قبلا عمو بهرام باهاش راجب شریک شدن توی شرکت تازه تاسیس کیارش و شریکش حرف زده بود اما نمیدونستم انقدر زود همه چی عملی میشه و حتی با ورود محسن کار به تغییر مدیریت میکشه ! هرچند میدونستم محسن آدم مدیریت و این چیزا نبود و آخر کیارش بود که به جای راستین روی صندلی مدیریت مینشست.

یکی از دعوت نامه های مراسم جشن امضاء کتابمو از توی کوله پشتیم بیرون اوردم و خودمو باهاش باد زدم و به نقشه توی گوشیم نگاه کردم و همچنان که راه میرفتم زیر لب گفتم :

- خدا زلیلت کنه محسن با این آدرس دادنت، چقدر گرمه بی صاحب.

با صدای بوق ماشین کنارم سرم رو بالا گرفتم و هول شده قدمامو تندتر کردم، همین
مونده بود وسط این گرما و بدبختی و جشن امضا موضوع ناموسی پیش بیاد!
هر چقدر قدمام رو تندتر میکردم دست بردار نبود خداوشکر ازش جلو زدم و نفس
راحتی کشیدم، یهو یه صدای آشنایی گفت :

- خانم... نویسنده، صبر کن.

برگشتم و با دیدنش چین وسط دوتا ابروم باز شد و گفتم :

- راستین؟.. یعنی آقای راستین.

عینکشو گذاشت روی موهایش و گفت :

- همون راستین، میری شرکت؟

دوباره اخم کردم و گفتم :

- آره.

منتظر بودم بگه سوار ماشین شو تا به تلافی بی ادبی دفعه پیشش بگم نه.

چند ثانیه ای بهم نگاه کرد و گفت :

- خوبه، نزدیکی دوتا خیابون بالاتره.

و گازشو گرفت و رفت.

با ابروهای بالا رفته همونطور که خشکم زده بود پلک زدم و گفتم :

- این الان منو مسخره کرد؟

عصبانی پله هارو بالا رفتم و نفس زنان جلوی در ایستادم و زنگ زدم، بعد چند ثانیه
محسن درو باز کرد و گفت :

- دوباره با پله اومدی دیوونه؟

با دست کنارش زدم و گفتم :

- بکش کنار ببینم.

به اطراف نگاه کردم و دیدم کسی نیست گفتم :

- کیارش کجاست؟

به اتاق اشاره کرد و گفت :

- سیستم ها یکم به مشکل خورده رفتن با راستین درست کنن.

وارد اتاق شدم و به سیم های جدا شده کامپیوتری که کنار میز گذاشته شده بود نگاه کردم و با یه حرکت سریع روی میز مقابل پنجره نشستم و به تکه کیک نسبتاً بزرگی که اونجا بود نگاه کردم و گفتم :

- به به چقدر به جا، اینو بخورم مگه اینکه تلخی قیافه نحس اون شریکتو بشوره بیره به حق علی، چنگال ندارید؟

بیخیال چاقو و چنگال تا اومدم با دستم یکم از کیکو بردارم یهو میز تگون خورد و یک نفر خورد به پام، با جیغ کیک و پرت کردم و از روی میز پریدم پایین، پشت محسن قایم شدم، به دستی که مثل این فیلم های ترسناک زامبی آهسته روی میز نشست نگاه کردم، چهره اش قابل تشخیص نبود ولی یه حدسایی میزدم پیش خودم گفتم :

- لابد کیارشه دیگه اون همیشه اینجوری آدمو غافل گیر میکنه .

یهو صدای کیارش اومد که صدا زد :

- راستین بیا فهمیدم مشکل از کدوم کیسه .

آب دهنمو قورت دادم و به صحنه مرد ایستاده با صورت خامه ای مقابلم نگاه کردم، خامه ها رو از روی صورتش کنار زد.

با تشخیص چهره راستین لبمو گزیدم و گفتم :

- ای وای.

محسن آهسته گفت :

- انا لله و انا اليه راجعون ، خدا رحمتمون کنه.

11

کیارش با خنده به راستین که داشت صورتشو خشک میکرد گفت :

- آقا چجوری شد بیار دیگه برای من تعریف کنید.

راستین با اخم نگاهی به من انداخت و رو به کیارش گفت :

- میخوای صدامونو ضبط کن هی گوش بده نه؟

محسن دستشو انداخت دور گردن کیارش و با خنده گفت :

- هوس کتک کردی؟! گفتم که شهرزاد روی میز نشسته بود خواست کیک بخوره یهو میز

تکون خورد نگو راستین زیر میز داشت سیستمو درست می‌کرد ما متوجه نشدیم تا اومد

بیرون این بچه ترسید کیک و کوبوند تو صورت اون بچه.

کیارش با خنده بیشتری به من نگاه کرد و گفت :

- بچه جون روی میز نشین زشته.

سکوتم رو شکستم و حق به جانب گفتم :

- ببخشید خوب از کجا باید میدونستم تو زیر میزی.

راستین شاکی نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت :

- من میرم خونه لباسمو عوض کنم، فعلا.

بیرون که رفت به کیارش و محسن نگاه کردم و گفتم :

- این چرا همچینه؟

کیارش معمولی گفت :

- همینطوره، عادت میکنی.

دلخور به در نگاه کردم و گفتم :

- فکر نمیکنی یکم با من بیشتر به طوریه؟ تو برخورد اول اینجوری نشون نمی‌داد.

کیارش جدی شد و گفت :

- برخورد اول؟ مگه قبلا با هم برخورد داشتید ؟

سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم :

- بیخیال مهم نیست.

نگاه خیره ام رو از در خروجی گرفتم و کیفمو باز کردم و دوتا کارت دعوت بیرون اوردم و گفتم :

- فردا ساعت چهار منتظرتونم.

بعد رفتن از شرکت افتادم دنبال کارای جشن امضا کتابم چندین جا سر زدم کیک سفارش دادم، توی شهر در اندشت گم شدم، پیدا شدم، خرید کردم، شیش طبقه ساختمون مجتمع و بالا و پایین رفتم و خلاصه دست تنها کلی کار انجام دادم.

همونطور که دستام پر از بسته های خرید بود و از طرفی برای شام خوابگاه هم یه سری خوراکی خریده بودم خواستم سریع از خیابون رد شم که یهو یه پراید نوک مدادی با سرعت از کنارم رد شد و نزدیک بود بزنه بهم، وحشت زده برگشتم و به رفتن ماشین نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم، نزدیک بود به روح مرحوم میگ میگ بپیوندم با این سرعتی که ماشینه داشت!

کنار جدول توی خیابون نشستم و نفسی تازه کردم و دوتا شیر کاکائو از توی نایلون خریدام بیرون اوردم، قصد داشتم برم خوابگاه با مژده بخوریم اما دیدم این دنیا ارزش نداره آدم لذتای زندگیش رو حتی یک ساعت به تاخیر بندازه، ده دقیقه دیگه معلوم نبود من باشم یا نه!

جفت شیرکاکائوها رو باز کردم و همونجا تو خیابون خوردم، یکم روحیه ام برگشت خداروشکر.

بعد تموم شدن کارهام خسته و کوفته به خوابگاه برگشتم و روی تخت ولو شدم.
- سلام.

همونطور که به سقف خیره شده بودم گفتم :

- دوتا کنسرو ماهی خریدم دونه سی تومن.

- نه بابا پشیمون نیستی؟

با صدای خش دار ته خطی گفتم :

- راستش اولش یکم شک کردم ولی بعدش گفتم بیخیال بابا، عشق و حال هزینه داره، کار تو کشیدم رفت.

آروم گفتم :

- خدا نکشت چرا زودتر نگفتی؟ خوب چه خبر؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم :

-اون پسر که بهت گفتم، شریک داشم؟ خیلی رو مخمه میخوام شخصیت فرهیخته نویسندگیمو بزارم کنار شماره شو گیر بیارم با اکانت فیک بهش پیام بدم جد و آبادشو بیارم جلو چشمش.

- اوهوم، خوب این عالیه بعد چی؟

یه دستمو گذاشتم زیر سرم و با لبخند شیطانی گفتم :

- بعدش به این بستگی داره که آیا دلم خنک بشه یا نه، شایدم شماره شو تو سایت های مختلف پخش کردم با عنوان فروش مستقیم و بدون واسطه عنبر نساارا!

هعی، ندیدی امروز یه جوری کیکو پکوندم تو صورتش که تا عمر داره کیک نمیخوره، البته... بازم دلم خنک نشد،

اینقدر ازش حرف میزنم فکر نکنی برام مهمه ها؟ چون پرسیدی چه خبر گفتم و اینکه امروز اتفاق خاصی برام نیفتاد که برات بگم مجبورم از این یارو حرف بزنم ، فقط خرید کردم و کارت دعوت پخش کردم و یه تصادف کوچولو داشتم... نوچ بیخیال خوب میگفتم.

پسر بی ادب وقتی کتاب ارزشمند منو هدیه گرفت جلو همه بهم پس داد! نه اینجوری همیشه کارش خیلی برام سنگین تموم شد باید یه جوری دلمو خالی کنم، به نظرت باید چیکار کنم؟

- و بعدش ؟

اخم کردم و روی تخت چرخیدم و گفتم :

- بعدش و مرض تو...

با دیدن مژده که هندزفری توی گوشش بود و با تلفن حرف می‌زد و بلند بلند می‌خندید
چشمام درشت شد و داد زدم :

- عوضی دارم با تو حرف می‌زنم.

وقتی دیدم حواسش نیست روی تخت ایستادم و عصبانی شیرجه زدم روش و بیشتر
داد زدم :

- مژده‌هه.

یکی یکی و با لبخند کتابارو امضا می‌کردم و به کسایی که جلوی میز ایستاده بودن
میدادم، با هر ابزار علاقه و خوشحالی شون منم ذوق میکردم و سعی می‌کردم سریعتر
کتاب هارو امضا کنم تا بیشتر بتونم از این منظره لذت ببرم، با دیدن محسن و کیارش
که از در وارد شدن خوشحال براشون دست تکون دادم و گفتم منتظر بمونن، بابا که کمی
دور تر از من روی صندلی نشسته بود همچنان که تبسمی روی لبش بود یکی یکی کتاب
هارو جلوی دستم می‌داشت و کمکم می‌کرد، خوشحالی توی چشماشو با دنیا عوض
نمیکردم، به جمعیت نگاه میکردم و توی دلم خداروشکر میکردم، کی باورش میشد اولین
کتابم انقدر طرفدار داشته باشه؟

- خانم صانعی؟

با صدای دختر جَوون که منتظر توی صف ایستاده بود از فکر در اومدم و با لبخند کتابو
امضا کردم و بهش دادم و گفتم :

- شرمنده حواسم پرت شد، بفرمایید.

کتابو ازم گرفت و ذوق زده بغلش کرد و گفت :

- عاشق خودت و نوشته هاتم، لطفا همینطوری ادامه بده باشه؟

لبخند گنده ای زدم و گفتم :

- ممنونم، باشه.

آخرین کتاب و هم امضا کردم و به آقای میانسال مقابلم دادم، با خلوت شدن کتابفروشی روی میز نشستم و دستمو روی شونه ام گذاشتم و همونطور که ماساژ میدادم گفتم :

- آخ دستم، از کت و کول افتادم.

محسن با اخم نزدیکم شد و گفت :

- ته دیگش مونده ما بخوریم؟

به اون و کیارش نگاه کردم و با خنده گفتم براشون کیک بیارن، حق داشتن خیلی معطل شده بودن.

- معطل شدی ولی عوضش یه ده میلیونی اومد روت، همه فهمیدن داداش منی.

کیارش دست به سینه به محسن نگاه کرد و گفت :

- ده میلیون ؟ صد میلیون بابا.

13

خندیدم و خودکارمو برداشتم تا یکی از کتاب ها رو امضا کنم که بابا گفت :

- چرا راستین باهاتون نیست؟

خودکار توی دستم متوقف شد و همونطور که سرم پایین بود کنجکاوانه گوشامو برای شنیدن جوابشون تیز کردم.

محسن با لودگی گفت :

- والا خودش که گفت کار داره ولی شما بزار به پای همون دوست نداشتنش.

اخم کمرنگی بین دوتا ابرو هام نشست و امضامو کامل کردم و کتاب بعدی رو هم امضا زدم، کیارش با آرنج به دست محسن زد و گفت :

- این چه حرفیه، نه عمو شوخی میکنه کار داشت امروز سرمون خیلی شلوغ بود.

با لبخند دوتا کتابو به کیارش و محسن دادم و گفتم :

- نیومد که نیومد، حالا چقدرم که من منتظرش بودم، ول کنید این بحثا رو.

محسن کتابو ازم گرفت و گفت :

- والا.

کیارش گوشیش و بیرون آورد و گفت :

- تا اینجا اومدیم یه عکس با نویسندمون بگیریم؟

کنارشون ایستادم و لبخند زدم و سلفی گرفتیم.

محسن دستاشو به هم مالید و گفت :

- خوب، همچین زمان مناسبی، همچین مکان مناسبی به نظرت اون خبرگنده رو بدم کیارش؟

کیارش ایستاد و دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت :

- بله بله حتما.

محسن با هیجان به من و بابا نگاه کرد و گفت :

- اون پروژه ساخت و ساز مجتمعی که باهاتون راجبش حرف میزدم یادتونه؟

دستمو گذاشتم روی میز و جلوتو رفتم و با تعجب به بابا که هیجانش کم از من نداشت نگاه کردم و گفتم :

- همون که گفتی آینده شرکتتون رو از این رو به اون رو میکنه؟ گرفتیش؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

- نه.

اخم کردم و گفتم عصبانی گفتم :

- زهر مار

نفسشو حبس کرد و سریع گفت :

- اونو نگرفتیم ولی یه پروژه دو برابر اونو گرفتیم.

بابا سر در گم گفت :

- یعنی چی؟ واضح بگو.

کیارش خوشحال گفت :

- یعنی توی یه پروژه بزرگ شریک شدیم، تازه اجرا و نظارت ساختشم به عهده شرکت خودمونه.

ذوق زده گفتم :

- تبریک میگم بهتون، من شیرینی میخواما از جفتتون.

کیارش با لبخند گفت :

- حتما، برای اون که باید یه جشن مفصل بگیریم.

بابا گفت :

- پس راستین برای همین سرش شلوغه، شما هم فعلا این کارها رو بزارید کنار بابا جان قشنگ روی کارتون تمرکز کنید وقت هست، دلم روشنه که از این بیشترا پیشرفت میکنید.

با شنیدن اسم راستین دوباره توی فکر فرو رفتم و لبمو جوییدم، این بابا هم گیر داده بود به راستین چپ و راست اسمشو میگفت.

یهو به ساعت نگاه کردم و گفتم :

-وای من باید برم نشر دیرم شد.

محسن گفت :

- باشه بریم میرسونمت.

کیفمو روی شونه ام انداختم و گفتم :

- نه تو بابا رو برسون خونه خسته شده خیلی وقته اینجاست من خودم میرم.

بابا کتشو پوشید و گفت :

- نه تو برو من دیرم نمیشه دوباره گم میشی جایی رو نمیشناسی.

کیارش سریع گفت :

- میخوای من برسونمت؟

با تردید گفتم :

- میرم خودم.

لبخند زد و گفت :

- تعارف نداشتیم دیگه خانم نویسنده.

و رو به بابا و محسن گفت :

- شما هم برید خونه ما.

محسن گفت :

- نه بابا زحمت نمیدیم، پس تو دیگه زحمت این خواهر کوچولو مارو بکش.

صورتمو براش جمع کردم و به سمت در رفتم، خودش میدونست چقدر از این لفظ خواهر کوچولو که میگفت بدم میاد وقتی میخواست حرصمو در بیاره اینجوری صدام می‌کرد.

14

بیرون رفتیم و در ماشینو برام باز کرد و سوار شدم، یکم معذب شده بودم و حرفی نمیزدم، یه آهنگ ملایم پلی کرد و گفت :

- حتما تا الان خیابونا رو یاد گرفتی نه؟

از شیشه بیرونو نگاه کردم و گفتم :

- شوخی میکنی؟ خدا این ویز و نقشه های همراه و نگیره، وگرنه من که هیچی بلد نیستم.

لبخند زد و گفت :

- یاد میگیری، سخت نیست.

بهش نگاه کردم و گفتم :

- چشمم آب نمیخوره.

فرمون و چرخوند و گفت :

- نه اینطوری نگو اومدیم و موندگار شدی میخوای چه جوری زندگی کنی وقتی جایی رو بلد نیستی؟

صاف نشستم و متفکر دستمو گذاشتم روی گونه ام و گفتم :

- از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم.

به چشمام نگاه کرد و گفت :

- پس نگاه کن.

چند ثانیه ای همونطور به چشمام خیره موند لبخند از روی صورتم رفت و سریع نگاهمو ازش گرفتم و دستپاچه گفتم :

- رد نشیم.

دستی به ته ریشش کشید و به رو به رو نگاه کرد و گفت :

- نه، نه حواسم هست.

خودمو با دست باد زدم و شیشه رو کشیدم پایین، چقدر یهو گرم شد، کاش زودتر برسیم.

بعد چند ثانیه سکوت پرسید :

- نه جدای این حرفا بهش فکر کردی؟

لبخند زورکی زدم و گفتم :

- چیشد یهو اینو پرسیدی؟

شونه ای بالا انداخت و جوری که انگار یکم استرس داشت گفت :

- همینطوری، خوب جواب بده.

لبخند زورکی زدم و به سقف ماشین نگاه کردم و با تردید گفتم :

- نمیدونم واقعا، راستش زیاد به این چیزا فکر نمی‌کنم.

- یعنی میخوای بگی پیدا کردن یه عشق واقعی غیر ممکنه؟ میخوای کتمان کنی که داستان ها رو هم از روی واقعیت ها نوشتن؟

کاملا به سمتش چرخیدم و با چشمای درشت شده از تعجب و هیجان گفتم :

- این دیالوگ رمان منه! کی خوندیش؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت :

- فکر کنم اولین نفری که کتابو از خود نویسنده سفارش داده من بودم.

ابروهام بالا رفت و با یاد آوری اسم اولین خریدار کتابم که به خودم پیام داد بهش اشاره کردم و گفتم :

- احتمالا اسمت کیا ام هشت که نیست؟

خندید و گفت :

- اوه چه حفظم هست .

باورم نمیشد، دستامو دو طرف صورتم گذاشتم و ناباورانه گفتم :

- وای، وای کیارش کی فکرشو می‌کرد؟ من حتی اسم اولین خریدار رمانمو توی دفتر خاطراتم نوشتم!

بلندتر خندید و گفت :

- باعث افتخاره، یعنی من الان جزئی از خاطراتتونم خانم صانعی؟

نفسمو فوت کردم و به صندلی تکیه زدم و گفتم :

- یه چیزی فراتر از اون جز مهم ترین خاطراتم.

لبخند مهربونی زد و گفت :

- خوبه، جایزه نداره؟

همونطور که به صندلی تکیه داده بودم بهش نگاه کردم و گفتم :

- اولین پسری هستی که رفتی تو خاطراتم جایزه از این بیشتر؟

اخم شیرینی کرد و گفت :

- باور کنم؟

با یاد آوری اولین کتابی که امضاء کردم تا حضوری بدم و اتفاقات بعدش جدی شدم و گفتم :

- نه، دروغ گفتم قبل تو یک نفر دیگه هم بود.

بدون اینکه نگاهشو ازم برداره خنده از روی صورتش رفت و حتی اخم کرد و پرسید :

- کی؟

آهسته سرمو بالا گرفتم و خواستم جوابشو بدم که یهو با دیدن ماشین که داشت از مسیر خارج میشد جیغ زدم :

- کیارش مراقب باش.

با جیغ من سریع به رو به رو نگاه کرد و فرمون و چرخوند و از کنار ماشین مقابل رد شدیم و توی مسیر قرار گرفتیم.

دستمو گذاشتم روی قلبم و با چشمای گشاد شده از وحشت بهش نگاه کردم و گفتم :

- نزدیک بود.

ماشین و متوقف کرد و سرشو گذاشت روی فرمون و گفت :

- ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

این کیارشم عاشق بودا، یه حسی بهم می‌گه اُجلم سر رسیده و هر آن ممکنه تصادف کنم
پر پر شم!

بهم نگاه کرد و گفت :

- خوبی؟ چیزیت نشد؟

کمربندم و باز کردم و گفتم :

- نه خوبم، من ادامه راهو خودم میرم فکر کنم نزدیک شدیم، ممنون.

سریع گفت :

- نه وایستا میرسونمت.

نفسمو فوت کردم و با خنده گفتم :

- ترجیح میدم در حال پیاده روی بمیرم.

بدون اینکه بخنده گفت :

- دور از جون، مطمئنی؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

- اوهوم، بای.

پیاده شدم و بعد از مقداری پیاده روی بالاخره وارد دفتر نشر شدم و اونجا کارای مربوطه
رو انجام دادم و چندتایی هم کتاب امضاء کردم و به قصد برگشت از دفتر خارج شدم و
به خیابون نگاه کردم.

یه تاکسی گرفتم و به سمت خوابگاه حرکت کردم، دستمو توی کیفم بردم تا کیف پولم و بردارم که دیدم نیست! خیر نحسی امروز تمومی نداشت، استرس کل وجودمو گرفت و بیشتر کیفمو چک کردم، اما نبود.

ترسیده از اینکه کیفم گم شده و نیست و از طرفی پول تاکسی که نداشتم صدامو صاف کردم و گفتم :

- ببخشید مسیرم عوض شد.

آدرس شرکت محسن و دادم و در همین حین دوباره کیفمو گشتم اما به نتیجه ای نرسیدم، شماره محسنو گرفتم و منتظر موندم بعد چندتا بوق جواب داد، سریع گفتم :

- محسن کیف پولم گم شده، نمیدونم شایدم زدنش دارم میام شرکت دم در منتظر باش پول تاکسی رو حساب کنی. یه جوری ام بیا کیارش و اون دوست بی اعصابت نفهمه آبروم بره.

نفسم و آزاد کردم و منتظر جواب موندم، اما چیزی نگفت.

- محسن؟

- اون دوست بی اعصابش حرف میزنه، محسن گوشیشو جا گذاشته.

تک خنده ای کردم و گوشی رو از گوش فاصله دادم و بهش نگاه کردم.

امکان نداره، مگه فیلم سینماییه؟ عدل راستین برداره؟

صورتم جمع شد و دوباره گوشی رو نزدیک گوشم بردم و گفتم :

- محسن دوباره داری شوخی خرکی می کنی؟

کوتاه جواب داد :

- راستینم.

سریع گوشی رو قطع کردم گذاشتمش توی کیفم و سرمو چندبار به پشت صندلی جلو کوبیدم و گفتم :

- ای خاک تو سرت آبروم رفت.

تو فکر بودم که باید چیکار کنم یهو ماشین متوقف شد! دستپاچه سرمو بالا گرفتم و گفتم :

- چقدر زود رسیدیم!

راستین گوشی به دست جلوی در منتظر ایستاده بود.

17

بدون اینکه نگاهش کنم پیاده شدم.

به سمت تاکسی رفت و پولو حساب کرد همونطور که سعی می‌کردم نگاهمو ازش بدزدم به این طرف و اون طرف نگاه کردم و گفتم :

- محسن بیاد میگم باهاتون حساب...

نذاشت حرفم و کامل کنم و به سمت در رفت و گفت :

- بیا تو.

چشمامو عصبی بستم و سعی کردم به زور لبخند بزنم این بشر برخلاف اولین بار که دیدمش یکی از آرامش بهم زن ترین شخصت های موجود در اطرافمه، میبینمش ناخودآگاه یاد اون اولینی می افتم که توسط این به گند کشیده شد.

دنبالش رفتم و وارد شرکت شدیم، یک راست به سمت آشپزخانه رفت و گفت :

- قهوه؟!

زیر لب گفتم :

- کوفت.

نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو روشن کردم و همونطور که به صفحه نگاه می‌کردم خمیازه ای کشیدم و زیر لب گفتم :

- فکر کن من قهوه ای که تو بیاری رو لب بزنم، هه.

بعد چند دقیقه با دوتا فنجون اومد و گذاشت روی میز.

با اخم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- ممنون، میل ندارم.

و بلافاصله شماره کیارش و گرفتم و گفتم :

- سلام کیارش خوبی؟ ببخشید من امروز هی مزاحمت می‌شم محسن باهاته؟ بگو سریع بیاد شرکت من... آها تو راهه، اوکی پس فعلا.

همونطور که نگاهم می‌کرد فنجون و نزدیک لبش برد و گفت :

- بهش خبر داده بودم.

چشمامو ریز کردم و لبخند کاملاً الکی زدم و گفتم :

- اشکال نداره بهونه شد زنگ زدم حال کیارشو هم پرسیدم.

فنجون و گذاشت تو سینی و گفت :

- خیلی هم عالی، من یه سری کار دارم تو اتاقم چیزی احتیاج داشتی صدام کن الانه که محسن و کیارش برسن، اوکی؟

بهش نگاه کردم و به سرم تکون خفیفی دادم و گفتم :

- باشه.

میون راه متوقف شد و برگشت سمتم و با اخم کمرنگی پرسید گفت :

- راستی امروز جشن امضا داشتی!

دوباره سرم و تکون دادم، لبخند زد و گفت :

- همون کتاب توی آسانسور؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

- همون کتابی که دادم برام نگه داری.

لبخندش کمرنگ شد و جدی گفت :

- تبریک میگم.

بدون تغییری توی چهره ام خشک گفتم :

- ممنون.

برگشت و به سمت اتاقش حرکت کرد، پوزخند قدرتمندانه ای زدم و براش پشت چشم نازک کردم، فکر کرده کی هست حالا اینجوری برای من طاقچه بالا میذاره، یه جوری رفتار میکنه انگار رفتم جلو پاش زانو زدم بیا کتاب منو بگیر.

مانتوم و مثل شئل بتمن کنار زدم و با گارد خاصی رو صندلی صاف نشستم و زیر لب گفتم :

- یه جوری نادیده بگیرمت که پشمای کلمه بی اعتنایی بریزه.

یه پام و انداختم روی پای دیگه ام و کیف کرده از این ژست مقتدرانه فنجون قهوه رو از توی سینی برداشتم و گفتم :

- ایول شهرزاد اینه، حالشو بگیر، حالشو ببر یوه————و.

مقتدرانه یه قلوپ از قهوه رو خوردم که یهو بدجور سوختم سریع همشو از دهنم پوف کردم بیرون که ناگهان در همین لحظه راستین از اتاق بیرون اومد و گفت :

- محسن زنگ...

در همون حالت موند!

باقی مونده قهوه توی دهنمو قورت دادم و به پیراهن سفید راستین با خال خالی های قهوه ای نگاه کردم.

اونم آهسته سرشو پایین انداخت و به پیراهنش نگاه کرد.

فنجون و گذاشتم روی میز و با حالت بدبختانه ای به پیراهن پر از قهوه اش اشاره کردم و گفتم :

- ق... قهوه ای شدی.

درسته من خودم شخصا قصدم همین بود اما نه انقدر... مستقیم!

18

انگشت اشاره اشو بالا گرفت و در ادامه حرفش گفت :

-... زد گفت نمیتونه بیاد من برسونمت.

با کف دست زدم توی پیشونیم ، قربون این سیب زمینی بی رگم که هر بار منو با یکی میفرسته جایی! از این بدترم میشه خدایا؟ اما خدا روشکر منتظر عکس العمل بدتر از اینا از طرف راستین بودم.

هول شده گفتم :

- دیگه چی؟... یعنی نه ممنون خودم میرم.

عکس العملی نشون نداد، اومدم بلند شم هرطور شده از این فلاکت و رسوایی فرار کنم که یادم اومد پول ندارم! با بیچاره ترین حالت ممکن به در اشاره کردم و گفتم :

- پیاده از اینجا تا خونه عمو خیلی راهه نه؟

به در نگاه کرد و آهسته سرشو تکون داد و گفت :

- البته برای تو که شیش طبقه رو با پله میری فکر نکنم کار سختی باشه.

اینو که گفت مضطرب خندیدم و شونه هامو انداختم بالا.

سوار ماشین دویست و شیش نقره ای راستین شدیم و بدون حرف راه افتادیم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم،

نکنه میخواد یهویی انتقام بگیره؟

نکنه این آرامش قبل طوفانه؟

نکنه میخواد منو ببره بندازه وسط بیابون ولم کنه گازشو بگیره برگرده؟ آخه انقدر آرامش از این فرد بد عُنق بعیده!

طولی نکشید که ماشین متوقف شد، با تعجب بیرون و نگاه کردم و دیدم اینجا که خونه عمو بهرام نیست! بیابونم نیست!

به آپارتمان مقابلم نگاه کردم و با چشمای درشت شده به سمت راستین برگشتم.

ماشینو خاموش کرد و گفت :

- باید برم بالا لباسمو عوض کنم.

سریع از پنجره بیرون و نگاه کردم و گفتم :

- اونقدرام تابلو نبود که...

نگاه خیره اشو که دیدم فیس جدی خودمو حفظ کردم و گفتم :

- حالا دوست داری برو عوض کن، منتظر میمونم دیگه، مجبورم.

سرشو کمی کج کرد تا صورتمو ببینه بعد با لحن کشیده ای گفت :

- خیلی لطف میکنید خانم صانعی.

چندبار پلک زدم و سرمو تگون دادم و رومو اونطرف کردم، خدا به سر شاهد بود جدا از این داستان آرامش عجیب قبل طوفانش اندازه یه ارزن از کاری که باهاش کردم پشیمون نشدم، یکم زاویه رو بالاتر میگرفتم مستقیم تو صورتش هم بیشتر دلم خنک میشد هم با یه شستن ساده حل بود.

پیاده شد و وارد آپارتمانی که مقابلش ایستاده بودیم شد،

19

دستمو توی کیفم کردم و گوشیمو در اوردم و بهش نگاه کردم، بازم خداروشکر کیف پولم شپش توش ملق مینداخت نسیب کدوم بیچاره ای شده خدا میدونه، فقط میتونه از کارت اتوبوس و کارت دانشجوییش استفاده کنه.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و فکر کردم، راستین عجیب بود! وقتی باهاش تنها بودم خیلی شخصیت خوب و نرمالی داشت، اما جلوی جمع اخلاقش خیلی حوصله بر و مزخرف بود! آه آه بدم میاد از این آدمای دورو که هر بار یه جورین.

حرصی شماره محسنو گرفتم و منتظر موندم بعد چند ثانیه که برداشت ، عصبانی گفتم :

- محسن مرده شورتو ببرن، من نگفتم تو بیا دنبالم؟ چرا منو سپردی به این آدم بی تعادل؟ واقعاً خاک...

یهو نفس توی سینه ام حبس شد، به حدی که حتی نتونستم آب دهنمو قورت بدم، چرا
انقدر حافظه ام مثل ماهی قرمز بود؟ چرا خانواده به من فلک زده یاد ندادن قبل از
عصبانیت تا ده بشمارم بعدش لال شم؟

صدای خیلی معمولیش از پشت تلفن اومد که گفت :

- فقط دو دقیقه منتظر این آدم تلخه، بی اعصابه، بی تعادل باش الان میاد پایین
میرسونت!

چشمامو بستم و خواستم از شدت بدبختی گوشی رو پرت کنم تو شیشه ماشین که دیدم
نمیشه خدایی خیلی گرونه، پس تصمیم گرفتم جای گوشی کله امو بکوبم به شیشه،
چندباری همین کارو کردم و انگشت شست و اشاره ام و گذاشتم روی چشمام، جاش بود
در وصف این همه داغونی به پهنای صورت اشک بریزم، حالا چجوری تو چشماش نگاه
کنم؟ حس میکنم زیادی تلافی کردم یه چیزی هم بدهکار شدم.

20

بعد چند دقیقه که در همون حالت موندم آروم شدم و از شیشه ماشین بیرون و نگاه
کردم، فکر کنم رفت یه دوشم بگیره بعد بیاد!

اصلا بزار خودمو با همین کمر بند ماشین دار بزنم خفه کنم، صدای باز شدن در که اومد
سرمو بالا گرفتم و با دیدنش فیس معمولی خودمو حفظ کردم و گفتم :

- سلام.

بلوز طوسی پوشیده بود و کت مشکی هم توی دستش بود، با چهره نچندان دوستانه ای
گفت :

- سلام، شرمنده یکم معطل شدی، کتی یکم مریض احوال بود باید داروهاشو میدادم.

ماشینو روشن کرد و راه افتادیم، به ساعت نگاه کردم و معمولی گفتم :

- نه، خواهش میکنم، من شرمنده ام.

یهو چشم درشت شد! کتی!

زیر چشمی بهش نگاه کردم و با خنده سرمو تکون دادم و شیطون گفتم :

-آها بهتر باشن ایشالا.

گوشه لبش یه لبخند نامحسوس شکل گرفت و گفت :

- ممنون.

یکم حرفمو توی ذهنم بالا و پایین کردم و گفتم :

- میشه نریم خونه عمو منو برسونید خوابگاه؟

همونطور که به رو به رو خیره شده بود و مسیرشو میرفت مکث کرد و سرشو به سمت چرخوند و گفت :

- میشه.

و یهو فرمونو چرخوند و کل مسیرو دور زدیم! به این نتیجه رسیدم خوابگاه دقیقا در جهت مخالف مسیر خونه عمو بود، چند دقیقه ای رو به سکوت گذروندیم و بالاخره رسیدیم، ماشین توقف کرد و تشکر آرومی کردم و دستمو گذاشتم روی دستگیره ماشین و خواستم پیاده بشم که یهو گفت :

- صبر کن.

متعجب بهش نگاه کردم چرا منو صدا زد؟ گوشیشو که از توی جیبش بیرون آورد پوزخندی زدم و گفتم :

- میخوای شماره بدی؟ از همون اولشم میدونستم یه فازایی رو من داری برای همین هی جلب توجه میکردی ، هه! کتی جونت میدونه با از اون بهترون تیک میزنی؟ البته خوب من کتی رو ندیدم ولی صد در صد از اون بهترم دیگه.

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت :

- خدمت شما.

با اخم به گوشی نگاه کردم، منظورش اینکه خودم شماره امو بزنم؟ چقدر که این بشر وقیحه اصلا بهش نمیومد، آه آه بدم میاد از آدمای وقیح که نگو.

- نمی‌گیرید؟

خواستم با لگد بزنم زیر گوشی بعد درو باز کنم برم بیرون که گوشی زنگ خورد و عکس بابا روش اومد!

یهو یادم اومد، که این گوشی محسن خودمونه! خاک عالم تو سرش که چقدر امروز منو جلوی این خیط کرد.

سریع گوشی رو ازش گرفتم و با خنده گفت :

- آها، چرا، ممنون خداحافظ.

و با یه لبخند درو باز کردم و پیاده شدم

و با یه لبخند درو باز کردم و پیاده شدم و توی افق محو شدم.

دهنمو په متر باز کردم و داد زدم :

- ازت متنفرم محسن.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

- بپند اون درتو جلو ی بقیه آبروم رفت.

با قدم های بلند محوطه بیرونی خوابگاه رو طی کردم و بهش نزدیک شدم و عصبانی گفتم :

- من گفتم خودت بیا دنبالم بعد تو اون...

حرفمو نا تموم گذاشتم و به هر دو سمت و پشت سر محسن و خودم نگاه کردم ببینم
یه وقت از شانسی زار من دوباره اینورا نباشه بشنوه چی یشتش گفتم، بعد ادامه دادم :

... پسره نچسبو فرستادی دنبال من؟

کلافه به جهت مخالف نگاه کرد و گفت :

- الان حوصله ندارم جواب پس بدم، ترجیح میدم تمرکزمو روی جذابیت دختر کشم بزارم.

و عینک دودیشو از روی موهایش برداشت و دسته اشو گوشه لبش گذاشت با یه رخ ریز موهایشو سر بالا کرد و به افق خیره شد.

انگشت اشاره ام و بالا بردم و خیلی معمولی گفتم :

- تو روح خودت و جذابیت دختر کشت!

بعد در همون حالت برگشتم رو به ساختمون خوابگاه و رو به دخترایی که از پشت پنجره به ما نگاه میکردن داد زدم :

- برید پی کارتون.

همزمان با دادی که کشیدم سکوت عجیبی برقرار شد و صدای غار غار کلاغ فضا رو پر کرد! بچه ها از پشت پنجره متفرق شدن.

محسن نگاهی بهم انداخت و گفت :

- سلیطه!

- گمشو بابا.

عادتشون همین بود مثل این آدم ندیده ها میومدن پشت پنجره دید زدن! و متاسفانه همشون هم اتاقی های خودم بودن، آخه براشون خیلی مهم بود بفهمن اونى که بیست و چهار ساعت پشت تلفن و در حالت عادى همو فوش کش میکنیم کیه.

دستمو باز و بسته کردم و گفتم :

- رد کن بیاد.

نگاهی به اتاقک خالی نگهبانی انداخت و گفت :

- نگهبان سر پستش نیست چرا؟

- نمیدونم .

جدی گفت :

- اه حیف شد اینجوری که امنیت جانی ندارید، باید یکی باشه در مواجهه با کسایی مثل تو زنگ بزنه تیمارستان یا نه؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم :

- نگران نباش بهش میگم همینطوری که برمیگرده زنگ میزنه مسئول باغ وحش بیان ببرنت.

لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

معمولی به اطراف نگاه کرد و از توی کیفش یه نایلون بیرون آورد و بهم داد، بازش کردم و داخلشو دیدم و لبخند پلیدی زدم و گفتم :

- خوبه.

همونطور که در کیفشو مییست گفتم :

- خوب دیگه زود باش گوشیمو بهم بده.

گوشیشو از توی جیبم در اوردم و بهش دادم و زیر لب گفتم :

- چه قیافه ای هم میاد با اون کیف مسخره اش، منکه میشناسمت دانشجویی اخراجی ترم سه معماری.

حرصش گرفت و گفت :

- اخراج نشدم و انصراف دادم، بعدم دانشگاه مهم نیست، مهم الان که شغل دارم حالا هی درس بخون، ترشیده.

دوباره مردمک چشممو به اطراف چرخوندم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست رفتم نزدیکش و گفتم :

- کاری نکن به یاد بچگیامون همینجا بچسبم دستتو گاز بگیرم به غلط کردن بیفتی، اخراجی بدبخت.

یک قدم عقب رفت و گفت :

- دوسال ازت بزرگترم درست حرف بزن باهام وگرنه به بابا میگم.

- اینو باید من بگم نه تو.

- حالا هرکی اول من گفتم.

اسم بابا رو که آورد ساکت شدم و بیخیال پلاستیکو زدم زیر بغلمو گفتم :

- این شیرینی شرکت نیستا فکر نکنی بیخیال شدم.

جوابمو نداد و حواس پرت به پشت سرم نگاه کرد.

- چرا وایستادی برو دیگه.

همونطور که به پشت سرم نگاه می‌کرد گفت :

- دو دقیقه ساکت باش.

بعد با لبخند گوشیشو گرفت بالا و دستشو کنار دهنش برد و گفت :

- صفر نهصد و بیست و سه...

رد نگاهشو گرفتم و با دیدن یکی از بچه های خوابگاه که با خنده به محسن نگاه می‌کرد برگشتم سمتش و همونطور که داشت حرف می‌زد عصبانی دستشو گرفتم و گفتم :

- بی‌شعور اون صدای تورو از این فاصله میشنوه؟ بیا برو رد کارت اومدی شکلاتتو دادی گوشیتو گرفتی.

- عه، ول کن داشت لب خونی میکرد.

هولش دادم و گفتم :

- میگم بیا برو مگه تو شرکت کار نداری؟ به کیارش و اون ماهیتابه نچسبم سلام برسون.

- دو دقیقه دندون سر جیگرت می میذاشتی حل بود ولی اوکی بیخیال، خداحافظ.

- خدا به همراهات .

با نارضایتی به سمت خروجی راه افتاد و برگشت به پشت سر من نگاه کرد.

داد زدم :

- خیلی رو مخمیاا.

لبخند پلیدی زد و گفت :

- شکلاتی که بهت دادم نود و هشت درصد بدون شکره برو حال کن.

نگاهی به نایلون توی دستم انداختم و داد زدم :

- گاو، گاو، گااااو.

همونطور که میرفت جواب داد :

- خودتی، خودتی، خودتی، پس فردا اثاث کشی دارم یادت نره.

داد زدم :

- بمیرم نمیام مگه من حمالم؟... وایستا ببینم.

چندبار پلک زدم و گفتم :

- خونه؟ خونه خریدی مگه؟

پیراهنشو صاف کرد و همونطور که میرفت دستشو توی هوا تگون داد و گفت :

- فردا میبینمت.

دنبالش رفتم و گفتم :

- وایستا ببینم.

صبر نکرد و رفت. نمیدونستم بخندم یا عصبانی باشم دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم :

- جدی، جدی خونه دار شدا.

یعنی این اسکول اخراجی راست میگه؟ اگه این همه درس میخونم هیچ کوفتی نشم چی؟

برگشتم خوابگاه و در اتاقو باز کردم و متفکر روی تخت نشستم.

- فکر کردم از این خواهر برادرایی هستید که وقتی همو می‌بینید خر خره همو میجوید.

سرمو چرخوندم و گفتم :

- با منی؟

خندید و گفت :

- آره جز تو اینجا کسی هست؟

ابروهامو بالا انداختم و به دیوار کنار تختم تکیه زدم و گفتم :

- نه من یه چیزی میشم مگه الکیه؟ ترم دو بخوای نا امید شی پس ادامه اش حتما افسردگی میگیری.

- ولی خدایی توقع این پرستیژ با کلاس و محترمانه رو نداشتم، داداشتم به چشم برادری جیگره ها.

دوباره سرمو چرخوندم سمتش.

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ منو که میشناسی با پسر جماعت آیم تو یه جوب نمیره.

خودم و محسنو تصور کردم درحالی که داشتیم بحث میکردیم و از دور مثل یک مکالمه معمولی به نظر میومد !

- اوهوم، ما کلا رو در رو پیمان خواهر برادریمون محکم تر و صمیمی تره... آهسته گفتم :

- ارواح عمم.

- اونجا که بهت اون پلاستیک خوراکی رو داد و تو دویدی سمتش تا با تمام صمیمیت خواهرانه ات بغلش کنی، یهو دلم داداش خواست باورت میشه؟

خوشی میزنه زیر دل آدم همینه ها، به بسته شکلات تلخ داخل نایلون که دوست داشتم تو سر محسن خوردش کنم نگاه کردم و نفس حرصی کشیدم و با خنده گفتم :

- از خدا که پنهون نیست منم وقتی اینو دیدم دلم چندتا داداش محسن خواست، چندتا داداش محسن کوچیک تر از خودم که انقدر بزنمشون تا صدای سگ بدن.

- چی؟

از فکر بیرون اومدم و با خنده گفتم :

- هیچی، هیچی من برم دستشویی میام.

بلند شدم و خواستم از اتاق برم بیرون که مژده گفت :

- با اون میری؟

خیلی ریلکس سرمو تکون دادم و گفتم :

- بله مژده.

و لبخند زدم.

به اطراف نگاه کرد و گفت :

- میگم نکنه هیچ چیز اونجوری که بنظر میرسه نیست؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

- هیچ چیز اونجوری که بنظر میرسه نیست، میرم این پلاستیک و محتویات توشو آتیش بزنم.

با شنیدن این حرفم همونطور که دراز کشیده بود کله اشو کرد زیر پتو.

23

از خوابگاه بیرون رفتیم و عینک دودیم و به چشمم زدم و با لبخند به آسمون نگاه کردم و گفتم :

- ایولا، عجب روز خفنیه امروز، به چه هوایی!

مژده با چهره معمولی همونطور که یه تیکه کیک مینداخت توی دهنش و راه میرفتیم گفت :

- اینکه میخوای با جملات زیبا روزتو شروع کنی خیلی خوبه، ولی هوا اصلا خوب نیست. قیافه ام رفت تو هم، یعنی انقدر تابلو بود که میخوام معجزه شکر گذاری رو وارد زندگیم کنم تا انرژی های مثبت به سمتم بیاد ؟

- نخیر امروز خیلی روز خوبیه، به به چه هوای صافی صدای کفتر رو میشنوی؟ من معتقدم جهان هستی اینطوریه که باید بخوای تا بهت...

با احساس افتادن چیزی روی لباسم متوقف شدم و حرفم نصفه موند، مژده به اطراف نگاه کرد و گفت :

- دقیق بگو از جهان هستی چی خواستی؟

بدون اینکه تکون بخورم سریع گفتم :

- اینکه تو مسابقه پیچ اون زنه صدتا فالوراشو فالو کردم اپل واچ ببرم.

نفس گرفتم و گفتم :

- مزده چیشده؟

به مقنعه ام اشاره کرد و گفت :

- با این چیزی که تو از جهان هستی خواستی خداروشکر میکنم که سگ پرواز نمیکنه.

با صورت جمع شده گفتم :

-چطور؟

بدون تغییری توی حالت چهره اش گفت :

- گنجشک رو سرت خودشو رها کرده.

به آسفالت کنار جدول نگاه کردم و گفتم :

- رهای رها؟

محکم پلک زد و گفت :

- رهای رها، معلوم نیست چی میخورن اینا، چقدرم چندش رها کرده.

راه رفته رو برگشتم و همونطور که قدم هامو تند میکردم داد زدم :

- مرده شور این شانسو ببرن، من رفتم خوابگاه مقنعه ام و عوض کنم، خیر سرم
میخواستم برم کمک اون محسن نحس، فکرش میاد تو ذهنم گند زده میشه به زندگیم.

مزده داد زد :

- شهرزاد وایستا.

درحالی که سرم پایین بود بی توجه به صدا زدناى مکرر مژده به سرعت راه میرفتم یهو
خوردم به یه چیزى!

این صد در صد همون مرد سیکس پک دار قد بلند و چشم رنگی نیمه گمشده من بود!
ولى چرا الان؟

دوتا دستامو گذاشتم روی صورتم و به جهت مخالف برگشتم سمت مژده.

ای من سگ بکنم تو روح این شانس که همین الان باید نیمه گمشده من باهام برخورد
کنه؟ وقتی گنجشگ روی سرم خرابکاری کرده؟

24

همینطوری داشتم مستقیم میرفتم تو شکم مژده که با دوتا دستش شونه امو گرفت و
متوقفم کرد و گفت :

-کجا؟

تا خواستم عکس العملی نشون بدم به پشت سرم نگاه کرد و با اخم گفت :

- آها بازم این.

با چشای متعجب گفتم :

- بازم؟ مگه چندبار اومده اینجا ؟

برگشتم سمت پسره و با دیدن سهیل لبخندی زدم و گفتم :

- بازم تو؟

یه پسر قد بلند با چهره موجه و مظلوم و سر به زیر بهترین تعریفی بود که میتونستم ازش داشته باشم، فقط یکم هول بود... یگم!

یهو با عجله قبل از اینکه عکس العملی از مژده سر بزنه جلوی پاش زانو زد و گفت :

- با من ازدواج میکنی؟

مژده دست به سینه و بیخیال نگاهی به آسمون انداخت، یه چشممو کوچیک کردم و به دست سهیل اشاره کردم و گفتم :

- ببین درکت میکنم هول شدی حقم داری ولی در جعبه حلقه رو اشتباهی سمت خودت باز کردی!

نگاهی به جعبه قرمز رنگ توی دستش انداخت و دستپاچه تا اومد بچرخونتش حلقه از دستش سر خورد افتاد روی زمین و رفت تو جدول!

سهیل هول شده همونطور که از پیشونیش عرق می‌ریخت درحالی که روی دو زانو نشسته بود رفت جلو و دوتا دستشو گذاشت روی لبه جدول و با حالت بدبختانه ای توشو نگاه کرد و گفت :

- خدایا چرا!!!!.

مژده دستمو گرفت و گفت :

- بیا بریم این آدم بشو نیست.

با خنده همونطور که دستم توسط مژده کشیده میشد گفتم :

- پیشرفتت خوب بود ایشالا دفعه بعدی.

مقنعه مشکیم رو با یه شال آبی عوض کردم و همراه مژده به سمت خونه جدید محسن که آدرسشو فرستاده بود راه افتادیم، از تاکسی پیاده شدیم، مژده همونطور که هندزفری تو گوشش بود نگاه بی تفاوتی به ساختمون مقابل انداخت و گفت :

- یعنی بندازمت وسط بلوار گم میشیا، اینجا که خیلی آدرسش سر راسته.

چندبار پلک زدم و همونطور که به ساختمون نگاه میکردم گفتم :

- نمیدونم چرا انقدر این ساختمون آشناست، بعدم من گم نشده بودم یکم گیج شده بودم همین.

بدون ری اکشنی توی صورتش گفت :

- ولی آدم دوتا خیابون بالاتر از محل زندگیش گم نمیشه! من امروز کلاس یوگا داشتم.

شالمو انداختم پشت گوشم و به تاکسی تکیه دادم و گفتم :

- ولی انگار من تو جهان موازی قبلا اینجا اومده بودما، بعدم تو اون کلاس یوگا رو نرو همینطوری آرامشت مارو... بله.

راننده داد زد :

- خانم کرایه مارو نمیخواید حساب کنید؟

مژده از توی جیبش پول در آورد و یهو دستشو مثل مشت از تو پنجره ماشین برد تو جلو صورت راننده، راننده با قیافه کُپ کرده به دست مژده که جلوی دماغش بود نگاه کرد و آهسته پولو گرفت و لبخند کمرنگی زد و گازشو گرفت رفت.

آهسته چندباری زدم به پشتش و لبخند زدم :

- نظرم عوض شد، حتما کلاسارو ادامه بده... با قدرت.

انگشتشو گذاشت روی پشتم و به سمت جلو هولم داد و زنگ در خونه رو با همون قیافه ریلکس و بی تفاوت همیشگیش زد و درحالی که به رو به رو نگاه می‌کرد به گوشی تو دستم اشاره کرد و گفت :

- یه نقشه ای چیزی روی اون گوشیت نصب کن موقع برگشت گم نشی دوباره.

صدایی از پشت آیفون جواب داد :

- تویی بچه؟! بیا تو خیلی کار داریم.

با شنیدن صدای محسن عصبانی داد زدم :

- اول درو باز کن، بچه هم خودتی.

- بَشه بابا پاچه امو ول کن.

- پاچه هاتو جمع کن، پاچه پاره.

همونطور که باهاش حرف میزنم میون حرفم صداش کمی دور شد و گفت :

- وای کیارش از پشت در صدای خر مگس میاد.

چشمامو درشت کردم و گفتم :

- با منی؟ باز کن درو پیام خرمگسو نشونت بدم اورانگوتان عنونه.

خواستم با سر برم تو آیفون که مژده مانع شد، محسن سریع گفت :

- به، سلام مژده خانم بفرمایید تو.

و درو باز کرد.

مژده صورتشو برد جلو و آهسته گفت :

- ممنون، من میرم دیگه.

دستشو کشیدم و گفتم :

- نخر من به یه آدم خر زور مثل تو احتیاج دارم شاید امروز خواستم محسنو از تراس پرت کنم پایین.

اینو گفتم دستشو به داخل خونه کشیدم اما یک سانتی مترم تکون نخورد، دستشو از دستم کشید بیرون و به هیکلش اشاره کرد و گفت :

- ناموسا به این قیافه و جلال و جبروت 70 کیلویی میاد با یه نسیم توئه 57 کیلویی تکون بخوره؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

- نه نه منطقیه.

بهش نگاه کردم و گفتم :

- میشه بیای بالا؟

انگشت شستش رو بالا گرفت و گفت :

- میشه.

26

درو باز کردیم و رفتیم توی خونه، محسن به استقبالمون اومد و دستشو روی شونه ام گذاشت و همونطور که کنارش ایستاده بودم گفت :

- چرا به مژده خانم زحمت دادی بچه ما خودمون بودیم دیگه.

مژده به در و دیوار خونه نگاه کرد و با صدای نسبتاً کلفتی گفت :

- نه بابا چه زحمتی.

محسن که کم و بیش با اخلاقیات نچندان ظریف مزده آشنا بود با خنده گفت :

- بشینید چایی براتون بریزم.

مزده آستیناشو بالا زد و گفت :

- مگه نیومدیم کمک؟ اول کار کنیم بعد تموم شدنش بریم سراغ چایی.

با آرنجم زدم به دستش و گفتم :

- سخت کوش لنتی.

محسن به سمت آشپزخونه رفت و گفت :

- نه بابا صبر کنید الان میام.

در همین حین صدای باز شدن در اومد و منو مزده همزمان به سمت در برگشتیم.

- سلام.

با دیدن کیارش لبخندی زدم و گفتم :

- عه سلام، خوبی؟

مزده هم بهش سلام کرد، کیارش با دیدن من با خوشحالی که از چهره اش مشخص بود گفت :

- پس بالاخره اومدی برای کُرت بازی؟

خندیدم و مشتمو روی دیوار کوبیدم و گفتم :

- دیگه خواهرم و ستم کش.

بلند خندید و گفت :

- لازم نبود بیای خودمون بودیم دیگه.

بعد به سمت آشپزخونه پیش محسن رفت.

مژده آهسته کنار گوشم گفت :

- این پسره خیلی با دیدنت گل از گلش شکفت، میخوادت.

خنده از روی صورتم رفت و با اخم برگشتم سمتش و گفتم :

- نخیر منو کیارش از این فازا رو هم نداریم.

بدون عکس العملی توی صورتش آهسته پلک زد و گفت :

- اون داره.

نفسمو فوت کردم و به سقف سفید رنگ خونه بدون وسایل و خالی محسن نگاه کردم، گند زده شد تو حسم، من از وقتی کیارشو می‌شناختم اینجوری باهام رفتار می‌کرد و راحت و شوخ بود اینکه از بیرون اشتباه برداشت میشد خیلی رو اعصابم بود.

محسن داد زد :

- بخشکی شانس یادم نبود چایی ندارم تو خونه.

کیارش از آشپزخونه خارج شد و گفت :

- من میگیرم، بیرون یه سری کار دارم چیز دیگه ای نمیخواید؟

ناخودآگاه گفتم :

- بستنی!

خندید و گفت :

- باشه شکمو شکلاتی دیگه؟

زیر چشمی به مزده نگاه کردم و گفتم :

- آره.

27

کیارش رفت و محسن برای اینکه لباسای منو مزده کثیف یا رنگی نشه یه نایلون بهم داد و گفت توش لباس و دستکشه بیوشیم، با مزده رفتم توی تنها اتاق خواب خونه تا لباسمونو عوض کنیم، در نایلنو باز کردم و با دیدن پیراهن و روسری های خودم چشم درشت شد، اینارو کی از خونه برداشته بود؟

مزده یکی از پیراهنامو به زور پوشید و گفت :

- باید دکه باز بیوشم اندازه ام نمیشه.

عصبانی نگاهی به خودم انداختم و دیدم چاره ای نیست، دستکشارو دستم کردم و یه پیراهن نسبتا گشاد آبی بازمانده از اون زمانی که جو گرفته بودم لباس لش بیوشم خریده بودم رو پوشیدم و روسری رو پشت موهام گره زدم و با خشم به در بسته نگاه کردم، مزده با ابرو های بالا رفته گفت :

- چرا همچین شدی؟

ناخونای دستمو شکستم و با همون نگاه به سمت در دویدم و با لگد بازش کردم و پریدم توی حال و داد زدم :

- محسن دهنه سرویس لباسای منو چرا بی اجازه برداشتی اوردی؟

محسن دستشو گذاشت رو قلبش و بهم نگاه کرد و گفت :

- پشمام!

- با همین انگشتم چشاتو از کاسه در بیارم یه وری؟ گوران اوتان عنونه؟
همونطور که دستش روی قلبش بود با اخم ناشی از شوکی که بهش وارد شده بود گفت :

- اوران کوتان!

عصبانی داد زدم :

- حالا هر خری، میدونی چقدر رو لباسام حساسم اون درو دیدی؟ دفعه بعدی کسی که
جفت پا میام تو حلقش تویی نه اون در!

دستامو مشت کردم و گفتم :

- ه_____وف

نفس عمیقی کشیدم و به سمت مخالف نگاه کردم، یهو گردنم در همون حالت موند.

- اگه آروم شدید سلام!

و لبخند زد.

چندبار پلک زدم و به دستای مشت شده ام و گاردی که با دستکشای زرد وسط حال
گرفته بودم نگاه کردم و صاف ایستادم و خیلی معمولی روسری رو از پشت سرم باز کردم
و زیر چونه ام گره زدم و لبخند ملیح بزرگی زدم و گفتم :

- سلام، تو ام اینجایی؟

و بعد با قدم های بزرگ به سمت اتاق برگشتم.

وارد اتاق که شدم سریع درو بستم، با صورت جمع شده به مژده که مقابلم ایستاده بود
نگاه کردم.

آیی، خدایا منو این رسوایی عالم!

- خیلی دلم میخواد دل داریت بدم ولی نمیشه.

سرمو تکنون دادم و با همون حالت گفتم :

- این پسره راستین نقطه کور سرنوشت منه هر وقت بهش میرسم باید یه غلطی بکنم
آبروم بره

28

درو باز کرد و گفت :

- بیا هرچه زودتر با این واقعیت رو به رو شو.

با دستکشای زردی که توی دستم بود اشک فرضی زیر چشممو گرفتم و گفتم :

- اوکی.

از اتاق بیرون رفتم و دیدم فقط محسن توی حال ایستاده و با خنده داره نگاهم میکنه،
لبمو محکم به دندون گرفتم و با غیظ از روی زمین در قندونو برداشتم و به سمتش
نشونه رفتم و گفتم :

- همچین همینو محکم ...

محسن دستشو گرفت جلوی صورتشو خواست چیزی بگه که...

- مشکلی که برای اومدن تو خونه نداشتی آخه سرایدار یکم حساسه.

با شنیدن صدای راستین سریع دستمو پایین اوردم و به اطراف نگاه گفتم :

- بزارم سر جاش، این قندون کجاست؟

و از کنار راستین رد شدم و دوباره رفتم تو اتاق پیش مزده، در قندونو ازم گرفت و گفت :

- میخوای دو دقیقه هیچ عکس العملی نشون نده مثل من، هوم؟

به صورتم اشاره کردم و گفتم :

_ یعنی... پوکر فیس شم؟

سوالی گفتم :

- هه؟!

اخم خفیفی کردم و متفکر گفتم :

- همون شکلک توی کیبورد که دهنش خطه دیگه!

بدون هیچ حالتی گفتم :

- آره همینطوری باش.

دستامو مشت کردم و گفتم :

- اوکی پس از این به بعد با یه شهرزاد سرد و بی احساس مواجهید... یک کوه یخ.

و بعد مشتمو اوردم بالا و جلوی صورتش گرفتم، نمیدونم چرا یهو انقدر سردم شد، این معجزه قدرت کلمات واقعا گاهی برگ ریزون میشه!

به مشتم نگاه کرد و گفتم :

- فکر کنم نتونستم منظورمو خوب برسونم.

سرمو تکیون دادم و مصمم گفتم :

- چرا تونستی، یالا بریم.

اینبار مژده رو به سمت جلو هول دادم و بعد سلام کردن به راستین خودم پشت سرش رفتم بیرون و خیلی جدی گفتم :

- بسیار خوب، بریم سر اصل مطلب.

محسن با خنده گفت :

- من دختر به کسی که دست بزن داره نمیدم.

و زد زیر خنده، راستینم خنده اش گرفت و منتظر به من نگاه کرد ببینه عکس العمل چیه.

سخت ترین کار دنیا بعد معدن اینکه تو نتونی در جواب شوخی بیمزه و شوهر عمه ای کسی ادا در بیاری و بگی : «ایح، ایح، مردم از خنده ، اینقیدر بانیمک نیباش لعنتی.»

بدون اینکه تغییری توی صورتم ایجاد بشه صاف تو چشماش نگاه کردم و جدی گفتم :

- چارتا روزنامه به من بده شیشه های بی صا...اها... مهم یعنی شیشه های کثیف خونه اتو پاک کنم.

محسن از این واکنش من با لبخند گفت :

- اوکی، الان میارم.

و رفت.

مژده انگشت لایکشو برام گرفت بالا و گفت :

- عالی بودی.

و دنبال محسن رفت تا روزنامه بیاره.

با افتخار سرمو بالا گرفتم و زیر چشمی به راستین که همچنان با همون لبخند کمرنگ روی لبش اطراف خونه رو واری می کرد نگاه کردم.

دیگه باید سعی کنم شرف خدشه دار شده امو برگردونم تا بدونه کسی که جلوش ایستاده یک نویسنده با شخصیت و حرفه ایه، اه کاش لااقل جشن امضام میومد تا ببینه من چقدر خفنم.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم سریع از جیم بیرون اوردمش و خواستم دستکشو با دندونم بکشم بیرون از دستم در بیارم تا بتونم جواب بدم اما هرکاری کردم بیرون نمی اومد ، درگیر در آوردن دستکش بودم که یهو راستین جلو اومد و آهسته گفت :

- صبر کن کمکت کنم.

گوشی رو ازم گرفت و کلید اتصالو زد و به سمتم گرفت ،همونطور که انگشت دستکش توی دهنم بود و با دندونام محکم گرفته بودمش لبخند محوی بهش زدم و با صدای تق دستکشو از میون دندونام رها کردم و گوشی رو سریع جواب دادم.

- بله؟

- سلام، وقتتون به خیر، خانم شهرزاد صامتی؟

- سلام بله.

- از بخش روابط عمومی نشر باهاتون تماس میگیرم، تبریک میگم کتابتون پرفروشترین کتاب شده، کمتر از یک ماه تمام نسخه های چاپی به فروش رسیده.

دستمو گذاشتم روی دهنم و شوک شده گفتم :

- واقعا ؟

- بله، خواننده ها خیلی دوست دارند بیشتر بشناسنتون به همین دلیل با هماهنگی که یکی از برنامه های تلویزیونی با ما داشتن درخواست کردن اطلاعات تماستون رو بهشون بدیم تا اگه مایلید باهاتون یه گفتگو داشته باشن.

دستی‌آچه درحالی که صدام از هیجان و خوشحالی می‌لرزید و چشم‌ام همه جا رو تار
میدید اشک‌امو کنار زدم و به راستین که با چهره جدی و منتظر نگاهم می‌کرد نگاه کردم و
تند تند گفتم :

- بله، بله مایلم یعنی... آره بدید.

دیگه حتی نمیدونستم چی بگم!

مکالمه‌ام که باهاشون تموم شد گوشی رو به سینه‌ام چسبوندم و درحالی که خشکم زده
بود دوباره حرفای آقاهه رو توی دهنم مرور کردم .

یهو با یاد آوریش زدم زیر گریه راستین اخمش باز شد و نگران پرسید :

- چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

با لبای لرزون گفتم :

- کتابم...

نگران‌تر از دفعه پیش گفت :

- کتابت چی؟

دوباره های‌های گریه کردم و نتونستم حرف بزنم ، منو به این همه خوشبختی به قرآن
محاله، اصلا همچین چیزی ممکن نیست من دارم خواب میبینم.

- ببین یه نفس عمیق بکش قشنگ حرفتو بگو.

نفس عمیق کشیدم و با گریه به چهره منتظرش نگاه کردم و گفتم :

- کتابم پر فروش ترین کتاب نشر شده.

همینطوری که صورتم جمع شده بود و داشتم نگاهش میکردم یهو ابروهاش رفت بالا و
سرشو انداخت پایین و دستشو به پیشونیش کشید و نفسشو فوت کرد.

با آستینم اشکامو پاک کردم و گفتم :

- چیشده!؟

سرشو بالا گرفت و لبخند کمرنگی زد و به سرش تکون خفیفی داد و گفت :

- هیچی...تبریک میگم دیگه.

یعنی ماست تر و داغون تر از این واکنش نداشتیم! منو باش با کی خوشحالیم و سهیم شدم!

دوباره صورتم جمع شد و خواستم گریه کنم که سریع گفت :

- وایستا.

اینبار من سرمو سوالی تکون دادم

با دستش علامت لبخند روی صورتش آورد و گفت :

- چگونه بخندی؟

متفکر به سقف نگاه کردم و آب بینیمو کشیدم بالا و گفتم :

- آره راست میگی.

بعد خندیدم ، به صورت خندونم نگاه کرد و لبخند روی صورتش اومد و آهسته گفت :

- اینطوری خوبه، خنده هات قشنگ تره .

با شنیدن این حرفش یهو خشکم زد! آب دهنمو قورت دادم و به چشماش نگاه کردم. سریع نگاهشو از صورتم گرفت و جدی شد و به سمت مخالف نگاه کرد .

دوباره صورتم جمع شد و زدم زیر گریه.

سرشو به طرفین تکون داد و نفسشو فوت کرد و بهم خیره شد.

- باز که داری گریه میکنی.

دستم تو هوا تکون دادم و گفتم :

- پرفروش شده...دیگه.

بی حوصله تک خنده آرومی کرد و سرشو انداخت پایین و دستشو روی چشماش گذاشت.

نامحسوس صورتمو چنگ انداختم.

الان خنده های من قشنگه؟ به چشم برادری گفتی دیگه؟ به چشم خواهری تو ام خوب قطعه ای هستی... اه چی دارم میگم من!

تو همین گیر و دار بودیم که صدای متعجب مزده از پشت سرم اومد :

- شهرزاد صدای گریه تو بود؟

برگشتم سمتش و محسن نگران همونطور که روزنامه دستش بود خودشو بهم رسوند و گفت :

- چیشده؟ اتفاقی افتاده؟

همچین خبری رو نباید خشک و خالی بهشون میدادم باید کلی گندشو در میاوردم و هیجانشو می بردم بالا، اصولا یکی از اخلاقیات دادن خبر خوبم همینه، تا طرفو به غلط خوردن نندازم خبرو نمیگم، تشنه التماسم اصلا.

هیجانمو کنترل کردم و گفتم :

چرا همیشه گند میزنه به اولین های من؟ اولین امضا، اولین موفقیت؟
دندونامو رو هم گذاشتم و سعی کردم آروم باشم.

محسن با خنده گفت :

- خداوشکر اینبار راستین افکار پلیدتو خراب کرد وگرنه معلوم نبود با این خبر چجوری میخواستی جونمونو به لبمون برسونی و تا کجا ها بری، من برم شیشه هارو پاک کنم، آها راستی شیرینی هم یادت نره بچه.

عصبانی سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم، به سمت پنجره رفت و گفت :

- چقدر کار دارم من .

با دیدن این حالت راستین دستی به پشت گردنش کشید و زیر چشمی به صورت شاکی من نگاه کرد و با لحنی که جدی و شوخیش مشخص نبود گفت :

- اوه... بد شد که.. پس من بهتره زودتر برم.

تا محسن خواست چیزی بگه یهو زنگ خونه به صدا در اومد با همون اخم رفتم درو باز کردم و به سمت بقیه برگشتم و گفتم :

-کیارشه.

مژده کنارم ایستاد و در باز شد و کیارش با یه ظرف بستنی شکلاتی و چای وارد شد و گفت :

- سلام همگی، عه راستین تو ام اینجاایی؟ خوب شد بیشتر بستنی گرفتم پس.

ظرف بستنی رو بالا گرفت و گفت :

- شکلاتی سفارش خانم نویسنده.

لبخند از روی صورت راستین محو شد به سرش تکونی داد و گفت :

- سلام، نوش جونتون من بیرون کار دارم باید برم.

کیارش ظرف بستنی رو به سمتم گرفت و گفت :

- عه کجا؟ بستنی گرفتم بخوریم دور هم.

راستین نزدیک محسن رفت و دستشو توی جیبش کرد و دسته کلیدی بیرون آورد و بالا گرفت و گفت :

- چیزی لازم داشتید، این کلید خونه من.

محسن سرشو تکون داد و گفت :

- مرسی.

در جواب محکم پلک زد و بعد خداحافظی از خونه بیرون رفت.

بعد رفتنش کیارش گفت :

- آخ راستی یادم رفته بود، راستین شکلات دوست نداره.

بلند پوزخند زدم و گفتم :

- چه مزخرف، اصلا مگه کسی تو این دنیا وجود داره که از شکلات بدش بیاد؟

محسن بشکنی زد و گفت :

- آره راستین.

قاشقو با حرص توی ظرف بستنی فرو بردم و با خشم به در خروجی نگاه کردم، یهو دوباره یادم اومد کتابم پرفروش شده حالتی عوض شد و بغض کردم و رفتم تو رویا و بعدش خندیدم.

کیارش دهنش نیمه باز مونده بود انگاری میخواست یه چیزی بگه که منصرف شد. بهش نگاه کردم و گفتم :

- چیه؟

- هیچی... خواستم بپرسم چرا عصبانی؟ یهو دیدم چشمتا پُر شد! الانم که داری میخندی ! کلا پیشمون شدم از پرسیدن سوالم.

مژده آهسته گفت :

- تعادل احساس نداره یکم، چیزی نیست عادت می‌کنید.

32

مژده علیرغم اینکه خیلی اصرار کردم ناهار پیشمون بمونه نموند و رفت، چون اصولا خودش میدونست تعارفم الکیه و ناهاری برای خوردن نیست!

محسن درحالی که سر و صورتش پر رنگ سفید بود کلیدو تو هوا به سمتم پرت کرد و گفت :

- گشتمه.

با چشمای درشت شده جا خالی دادم، همین مونده برم خونه اون غذا بیزم بیارم حنا کنیم.

با جا خالی دادن من کلید تَق تو کله کیارش که پشت سرم ایستاده بود خورد و با آخ دستشو روی سرش گذاشت.

نفسمو آزاد کردم و گفتم :

- تو ام عاشقیا، بابا یکم حواستو جمع کن دیگه اگه میخورد تو چشمت چی؟

به محسن اشاره کرد و گفت :

-اینو نباید به اون بگی؟

انگشت اشاره امو اوردم پایین و گفتم :

- آها راست میگی.

چرخیدم سمت محسن و گفتم :

- اگه میخورد تو چشمش چی؟

محسن خسته روی صندلی نشست و گفت :

- حالا که نخورده، بعدم چرا انقدر توی دست و پایی تو؟

کیارش در همون حالت که دستش روی سرش بود به من و محسن نگاه کرد و گفت :

- خیلی ببخشید.

با صدای زنگ گوشیش چپ چپ بهمون نگاه کرد و ازمون دور شد و رفت تا جواب بده.

محسن خمیازه ای کشید و گفت :

- خدا ببخشه.

بعد داد زد :

- شهرزاد بیا برو دیگه یه نون پنیرم باشه کافیه الان برای من حکم کوبیده رو داره تا زنگ
بزنم پیک از گرسنگی میمیرم.

خم شدم و کلیدو از روی زمین برداشتم و گفتم :

- ای کارد بخوره... کسی خونه اش نباشه؟

بی تفاوت گفت :

- اگه کسی هم بخواد باشه کتیه دیگه.

ابروهام بالا رفت و گفتم :

- کتی؟ به همین راحتی؟ از کی تاحالا انقدر روشنفکر شدی که برات معمولی شده ؟

خندید و گفت :

- من برام معمولی نشده ولی نمیتونم برای مردم تکلیف روشن کنم که.. زندگی خودشه
حالا تو ام خیلی خودتو مثل این ندید بدیدا نگیر عادی رفتار کن.

پوزخندی زدم، وقتش شد این کتی خانم و ببینم، به سمت در رفتم و دستمو گذاشتم
روی دستگیره که منصرف شدم و برگشتم سمت محسن و گفتم :

- خواهرم داره؟

33

یکم دیگه فکر کردم و گفتم :

- برادر چی؟

کلافه گفت :

- شهرزاد میری یا نه؟ گشمنه میفهمی گشنه؟

پشت چشم براش نازک کردم و درو باز کردم و گفتم :

- تو که همیشه گشنه ای یه چیزی بگو که تازگی داشته باشه.

پشت در خونه راستین ایستادم و نگاهی به سر و وضع خودم با اون پیراهن و شلوار کار انداختم و چشمامو تو هوا چرخوندم، همین مونده جلوی این عنتر خانم کم بیارم، با پشت دستم موهای جلوی صورتمو پشت گوشم فرستادم و دو تا تقه به در زدم و با لبخند به چشمی در نگاه کردم که فکر نکنه یه وقت نمی‌فهمم داره از اونجا دید میزنه وقتی دیدم خبری نشد دوباره در زدم و آهسته گفتم :

- کتی خانم؟

به سقف نگاه کردم و متفکر چونه امو خاروندم، مسلما کتی اسم نمیشه! کتایونه حتما.

- کتایون خانم درو باز میکنید؟

- کتی جون؟ هستی عزیزم؟

- کتایون جان؟

- گت؟

- آریو در (اونجایی)؟

اینبار داد زدم :

- کتای؟

یادم اومد من کلید دارم و مونده در باز کردن اون نیستم.

دستمو تو جیبم کردم و حرصی گفتم :

- دندون لقت بابا الان میام تو.

کلید انداختم درو باز کردم و رفتم تو که دیدم کسی نیست.

صدامو صاف کردم و کشیده گفتم :

- اهم... سلام؟

وقتی کسی جوابمو نداد بیخیال شدم و کلیدو انداختم رو کانترو و به سمت یخچال رفتم و درشو باز کردم و داخلشو نگاه کردم کردم ببینم چی داره بیرم این محسن گشنه بخوره، ردیف اول یخچال پر بود از خامه ولی نه خامه معمولی خامه عسلی، ردیف دوم یخچال پاکت شیر چیده شده بود یکی برداشتم و روی پاکتشو خوندم

- شیر و عسل؟!

گذاشتمش روی کانترو و با چشم دنبال مربا گشتم که چشمم به قوطی شیشه ای خورد برش داشتم و خواستم بزارمش بیرون که نگاهم به محتویات داخلش افتاد :

- عسل!

مثل اینکه بزرگوار علاقه وافری به عسل داشت، بیخیال مربا شدم و دنبال پنیر گشتم که چشمم به مربا های کوچیک توی یخچال افتاد دستمو بردم و چندتاشو برداشتم، با دیدن اسمش لبخند روی لبم ماسید.

- مربای هویج و عسل؟ پروردگارا!

به مربا های بعدی نگاه کردم و با خوندن هرکدوم ابرو هام بالاتر میرفت

- هلو عسل، توت فرنگی عسل، آلبالو عسل!

به برداشتن یک خامه عسلی و مربا و پاکت شیر عسلی بسنده کردم و در یخچالو بستم و با خنده گفتم :

- خرمم اینقدر عسل نمیخوره.

چندتا نون برداشتم، باز خداروشکر نون عسلی نداریم.

خواستم برم بیرون که با دیدن چشمای براق یکی توی تاریکی اتاق رو به رو همه چیز از دستم افتاد و هین بلندی کشیدم و سریع عقب رفتم.

چشما نزدیک تر می شد و من ترسیده عقب تر میرفتم با صورت جمع شده به اطراف نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم داد زدم :

- کمک.

ترسیده دستمو گذاشتم روی سنگ بالای کابینت و اینبار بلندتر داد زدم :

- کمک، محسن... کیارش.

که یهو در باز شد و راستین با چهره بی خبر از همه جا ساک به دست وارد خونه شد و گذاشتنش جلوی در و به اطراف نگاه کرد و چشمش به صورت رنگ پریده من افتاد

- چیشده؟

انگشت اشاره امو وحشت زده به سمت چشمها گرفتم و گفتم :

- اون

34

خشک زده سرشو به سمت اتاق چرخوند و با دیدن چشمها تکون نخورد و فقط پلک زد.

- چیزی نیست عزیزم، ترسیدی؟

آب قندو هم زدم و یه قلوپ ازش خوردم و با حرص به راستین نگاه کردم.

- قربون اون چشای دلخورت ببخشید، بدو بیا اینجا تو بغلم.

آب قند پرید تو گلوم و با چشمای درشت شده همونطور که سرفه میکردم به راستین که روی دوپا نشسته بود و گربه رو نوازش می‌کرد نگاه کردم و گفتم :

- من زهره ترک شدم بعد تو از یه بچه گربه معذرت خواهی میکنی ؟

دستامو باز کردم و با صورت جمع شده اداشو در اوردم :

- بیا بَغْلَم!

یه لحظه مکث کردم و به حرفم فکر کردم، این محسن نیست که اینجوری دارم باهاش کل کل میکنم! بدون اینکه نگاهش کنم به گربه نگاه کردم و گفتم :

- اهم.. یعنی... اون گربه... پیشِ.. پیشته ببینم.

کمی روی مبل چرخیدم و آب قندمو خوردم.

سرشو به سمتم چرخوند و موهای روی پیشونیشو کنار زد و با لبخند کمرنگی که سعی بر پنهون کردنش داشت گفت :

- حالت خوبه؟

تا خواستم جواب بدم گربه سفید پشمالوی لوس خودشو انداخت تو بغلش، با خنده صورتشو به گربه کشید و گفت :

- چیزی نیست دخترم خاله است ببین مهربونه!

به خودم اشاره کردم و گفتم :

- خاله؟ الان به من توهین کردی؟ بلند شم همین لیوانو بکوبونم...

با چشمای گرد شده به من لیوان به دست نگاه کرد، فکر کنم بازم زیاده روی کردم، بعد با همون چشمای گرد به گربه نگاه کرد و جدی گفت :

- نه نه کتی جون خاله اصلا مهربون نیست.

چشمامو بستم و هوف عصبانی کشیدم و بلند شدم و به سمت در رفتم دنبال اومد و گفت :

- کجا؟ مگه نمیخواستی برای...

یهو پام روی سرامیکای کف خونه سر خورد و اومدم با دستام تعادل ایجاد کنم نیفتم یهو به طرز فجیعی لیوان آب قندو خالی کردم روی صورت و لباس راستین که داشت دنبال میومد!

چشماشو محکم بسته بود آب از صورتش چکه می‌کرد در همون حال دستشو به کمرش زد و نفسشو فوت کرد که باعث شد موهای روی پیشونیش تگون بخوره.

معذب شده مثل دفعه پیش و پیشتر که روی لباسش کیک و قهوه ریختم لبخند زدم و گفتم :

- میگن آب روشناییه.

در همون حالت سرشو تگون داد و گفت :

- یه روشنایی شیرین.

بیشتر خجالت کشیدم و درحالی که با صورت جمع شده دنبال راه فرار از این اوضاع بودم، سریع شیرجه زدم جعبه دستمال کاغذی رو از روی میز عسلی برداشتم و به سمتش گرفتم که اینبار پام روی آب قند ریخته شده روی سرامیکای سفید رنگ لیز و مزخرف کف خونه اش سر خورد و چشمامو بستم و منتظر یه سقوط وحشتناک بودم که دستمو گرفت و مانع شد، لای چشمامو باز کردم و با دیدن صورت نگرانیش که دستامو گرفته بود تو دلم گفتم :

- پارکت میزدی کف این بی صاحبو بهتر نبود خدایی؟

همونطور که صورتم جلوی صورتش بود به نگاه ثابت مونده اش روی صورتم نگاه کردم و با لبخند گفتم :

- ممنون () :

به خودش اومد و ازم فاصله گرفت و گفت :

35

- خیلی مراقب باش.

بی توجه به حرفش به صحنه چند دقیقه پیش فکر کردم، نباید با صحنه آهسته همراه می بود و تو چشای هم غرق می شدیم؟ پس این فیلمای چرت و پرت چیه میسازن؟
یه نگاهی به راستین انداختم، البته شاید اون این فضای معنوی و شاعرانه رو حس کرد جز من!؟

دوباره خواستم از این شرایط فرار کنم که اینبار دوتا دستشو مقابلم گرفت و گفت :

- نه دو دقیقه وایستا سر جدت، عجله که نداریم؟

با خجالت سرمو انداختم پایین، عجب گرفتاری شدم.

- صبر کن الان میام.

حق داشت، یکم ضایع بازی در اوردم اما از این به بعد متین رفتار میکنم.

خواستم در جوابش با متانت لبخند بزنم که نشد بیشتر گریه ام اومد تا لبخند اما خودمو حفظ کردم و چیزی نگفتم.

جوری که انگاری ازم مطمئن نباشه عقب عقب به سمت آشپزخونه رفت و گفت :

-چند دقیقه کوتاه، برمیگردم نریا.

سرمو تکنون دادم و بدون حرف سرجام ایستادم.

با رفتنش به اطراف خونه نگاه کردم،

خونه دنج با رنگ چیدمان ملایمی داشت، پنجره بزرگ با پرده سفید و راه راه های کرمی براق و مبیل ال مانند سفید که جلوی تلویزون بود، روی میز تلویزون یدونه گلدون کوچیک سفید رنگ کاکتوس بود و کنارشم یه چراغ خواب پایه بلند گوی مانند و قالیچه کرم قهوه ای که روی زمین پهن بود جز سرامیکای سُر و مزخرف زیر پام همه چی عالی بود، البته جز این باشه خجالت آورده مثلا طرف مهندس معمار و طراح داخلی یه شرکته! چشمم به کتی لوس که روی مبیل لم داده بود و دمشو تکنون میداد افتاد، براش پشت چشم نازک کردم و زیر لب گفتم :

- پیشته بابا.

با شنیدن صدای پای راستین برگشتم، سه تا بسته ساندویچ آماده و یه بطری آب معدنی توی دستش بود.

- بهترین غذای حاضری در دسترس همین بود.

به سمتم گرفت، ازش گرفتم و به بسته ساندویچ آماده نگاه کردم، سرد بود! البته برای پر کردن شکم این محسن رو مخ کافی بود.

- ممنون.

خواستم برم که گفت :

- راستی امیدوارم برای امروز منو...

اخم کردم و گفتم :

- خداحافظ.

یهو در خونه باز شد و محسن با حالت خشمگینی به منو راستین نگاه کرد، دستپاچه بهم نگاه کردیم؛ خواستم چیزی بگم که سه تا ساندویچو از دستم گرفت و دوتاشو زد زیر بغلش و یکیشو باز کرد و شروع به گاز زدن کرد و گفت :

- دو ساعته رفتی غذا بیاری.

بعد به راستین نگاه کرد و گفت :

- تو ام سه ساعته رفتی غذا سفارش بدی کو؟

راستین به تلفن روی میز نگاه کرد و گفت :

- آخ یادم رفت.

36

همونطور که بالای چهارپایه بودم و شیشه های بالایی پنجره رو پاک میکردم دستمو پایین اوردم و گفتم :

- یه روزنامه دیگه لطفا.

کسی جوابمو نداد، داد زدم :

- میگم یدونه روزنامه بدید... آه محسن.

برگشتم و دیدم راستین پشت سرم ایستاده لبخند مصنوعی بهش زدم و گفتم :

- نمیخواید که دوباره برای یک ساعت پیش ازتون تشکر کنم؟

سرشو به طرفین تگون داد و گفت :

- نه.

پشت چشم نازک کردم و گفتم :

- پس چرا ایستادی اینجا؟

بعد زیر چشمی بهش نگاه کردم و گفتم :

- بی استفاده...

چشماش درشت شد و بهم اشاره کرد :

- شنیدم چی گفتی!

خودمو به اون راه زدم.

- هیچی نگفتم... محسن چرا هیچ وقت نیستی.

به اطراف نگاه کرد و چیزی نگفت.

در همین حین کیارش از در خونه وارد شد و با دیدنم اون بالا گفت :

- سلام، اونجا چیکار میکنی؟ بیا پایین من میرم به جات.

بی حوصله بهش نگاه کردم و زیر لب همونطور که داشتم می اومدم پایین گفتم :

-لات بمیری بابا.

لبخند کمرنگی گوشه لب راستین شکل گرفت و به کیارش که صدامو نشنید نگاه کرد،

کیارش سریع گفت :

- مراقب باش نیفتی.

پامو گذاشتم پایین تر از سطح چهار پایه و زیر لب گفتم :

- چقدرم که انرژی منفی میدی دارم میام دیگه بچه نیستم که...

در همین حین گوشی راستین زنگ خورد و از ما دور شد تا جواب بده بی توجه به جفتشون خواستیم سریعتر برم پایین که یهو چهار پایه از زیر پام سرازیر شد چشمامو محکم بستم و خودمو منقبض کردم و منتظر یه سقوط جانانه بودم که یهو یکی منو تو هوا گرفت!

همونطور که دستامو جلوی صورتم گرفته بودم و چشمام بسته بود صدای نفس کشیدن و تپش قلب کسی که توی بغلش بودم و شنیدم با خجالت تو دلم به خودم لعنت فرستادم و چشمامو باز کردم

37

با دیدن صورت کیارش روبه روم شوکه شده سریع عقب رفتم و دستپاچه هولش دادم و گفتم :

- وای.. چیکار میکنی.. داشتم میفتادم.

بعد آب دهنمو قورت دادم و سرمو پایین انداختم و لبمو گاز گرفتم نمی‌دونستم چی دارم میگم، حاضر بودم بیفتم ولی همچین صحنه ی رسوایی خلق نکنم.

سرمو بالا گرفتم و با دیدن راستین که روبه روم با فک منقبض شده درحالی که گوشی روی گوششه ایستاده، شوک دوم بهم وارد شد و تو دلم آخهی این نگاه داغون تر از افتادن بود، حس میکنم استخوانام درد میکنه.

کیارش با لبخند زورکی و جوری که انگار از عکس العمل من جا خورده و ناراحت شده گفت :

- داشتی می‌افتادی.

حق داشت، اگه نمیگرفتم الان رو زمین پخش شده بودم مشخص میشد حق با کیه.

محسن که هیچ وقت خدا پیداش نبود از راه رسید و با دیدن چهارپایه افتاده و منه رنگ پریده گفت :

- یا خدا چی شده؟

برای در اومدن از این جو سنگین و مزخرف حاکم با خنده کاملاً تصنعی گفتم :

- من داشتم می افتادم که کیارش منهدمم کرد. ها،ها،ها.

خنده ام انقدر لوس و الکی بود که خودم در جواب خودم گفتم زهر مار بی نمک.

کیارش خنده ای که بی شباهت با پوزخند نبود کرد و به محسن گفت :

- چیزیش نیست نگران نباش.

محسن جلو اومد و سر تا پامو نگاه کرد و گفت :

- خوبی؟

و برگشت و با همون چهره شوکه شده به راستین نگاه کرد تا ببینه چی میگه.

راستین از حالتی که بود خارج شد و در جواب گوشی گفت :

- ببخشید من بعدا باهاتون تماس میگیرم .

بعد با اخم گوشی رو خاموش کرد و به چهره ترسیده محسن نگاه کرد و با طعنه گفت :

- چته؟ تو بیشتر ترسیدی یه آب قند برای خودت درست کن.

و به سمت در حرکت کرد و گفت :

- من رفتم شرکت، سریع تموم کنید عقبیم.

با رفتن راستین کیارش دوتا دستشو به صورتش کشید و همراه با نفس عمیق درحالی

که چهره اش بی حوصله و ناراحت بنظر می اومد گفت :

- منم برم خونه یه سری بزnm از صبح اینجام.

و کتshو برداشت و رفت.

محسن بدون اینکه چیزی بگه به من نگاه کرد، لبخند شلی زدم و به ساعتm نگاه کردم و گفتم :

- منم دیگه برم... گندت بزnm با کارای خونه ات بای.

سریع لباسمو عوض کردم و از خونه زدم بیرون.

38

از اون پهلو به این پهلو چرخیدم و گفتم :

- خوابم نمیره.

- میشه بذاری لااقل من بخوابم؟

نور چراغ گوشیمو از توی چشمای مژده که با اخم نگاهم می کرد برداشتم و گفتم :

- انقدر همه چی یهوپی شد یادم رفت از اینکه خونه راستین چفت خونه محسنه تعجب کنم.

وقتی دیدم جواب نمیده دوباره نور گوشیمو انداختم روی صورتش و گفتم :

- بیداری؟

روی تخت نشست و گفت :

- یکبار دیگه اون نور مسخره رو توی چشمای من بندازی خفت میکنم شهرزاد.

ایشی کردم و به اون پهلو چرخیدم و همونطور که پشتم بهش بود گفتم :

- ولی من...

- فردا مصاحبه داری و استرس داری.

- فکرم پیش...

زودتر از من جواب داد :

- فکرت پیش کیارشه که ناراحت شد.

- راستین...

داد زد :

- راستین یه جواری نگاهت کرد که از خاطرت نرفته، هزار بار همه اینا رو گفتی راجب

همشم طرح مسئله و رفع ابهام کردیم ساعت دو شد میذارى بتمرگم؟

با لب و لوجه آویزون گفتم :

- اینکه اینارو بهت میگم...

کلافه گفت :

- اینکه اینارو میگی بخاطر اینکه خواهر نداری تا باهاش حرف بزنی و من گردن شکسته

یه غلطی خوردم گفتم من برات خواهر میشم، اگه میدونستم انقدر میخوای سرویسم

کنی گ...

با چشمای درشت شده گفتم :

- !!

- همونو میخوردم که بگم.

برگشتم سمتش و گفتم :

- باشه بابا اصلا دیگه بخوابیم شب بخیر.

وقتی مزده از حالت پوکر فیس به حالت عصبانیت تبدیل میشه یعنی دیگه خیلی اوضاع خرابه.

اما منم نمیتونم فراموشش کنم، نه کیارشو، نه راستینو، نه مصاحبه فردارو...

- میگم مزده بنظرت من فردا مانتو سورمه ای رو بپوشم یا صورتیه رو؟

با چشمای بسته و موهای بهم ریخته بلند شد و بالشتشو برداشت و به سمت در رفت.

نور گوشیمو سمتش گرفتم و گفتم :

- کجا؟

توی تاریکی برگشت سمتم و نور افتاد تو چشمای قهوه ایش و بدون اینکه موهاشو از روی صورتش کنار بزنه گفت :

- یه جایی که از دست افکار بلند بلند تو راحت باشم.

با دیدن این قیافه‌اش جا خوردم و نورو گرفتم اونطرف روی دیوار و از اتاق رفت بیرون.

به خودم لرزیدم و گفتم :

-وویی، ترسیدم.

صبح با شنیدن صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و با استرس و هیجان زیادی دست و صورتمو شستم و داد زدم :

- مزده... مزده؟

صدایی نشنیدم، همونطور که داشتم صورتمو با حوله خشک میکردم سرمو از اتاق بیرون بردم و داد زدم:

- مُژدَهههه؟

آیه یکی از بچه های اتاق بغلی با شنیدن صدام بیرون اومد و گفت :

- تو اتاق ماست خوابیده مثل اینکه دیشب اومده اینجا.

پشت چشم نازک کردم و گفتم :

- رفیق نیمه راه، یعنی نمیخواه با من بیاد مصاحبه؟

کنجکاو پرسید :

- استخدامی؟

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم :

- هنوز کتاب منو نخوندی نه؟

اونم مثل من لبخند زد و گفت :

- ببخشید، نه!

دستشو کشیدم و گفتم :

- پس با من میای مصاحبه، تنهام.

گیج شده پرسید :

39

- چی؟

دوتایی باهم حاضر شدیم و مانتوی صورتی بلند با آستینای کلوش و شال آبی روشن سرم کردم و آیه منو نشوند جلوی آینه گفت چشمامو باز نکنم تا خودش آرایشم کنه.

بعد چند دقیقه از جلوی آینه کنار رفت و گفت :

-حالا چشمتو باز کن.

چشمامو باز کردم و چشمم به جمال و شکوه خودم روشن شد.

ذوق زده گفت :

- نظرت؟

با تردید رژ لب گوشتی رنگ روی میزو برداشتم به لبام کشیدم و در همون حالت گفتم :

- آیه؟

- هوم!؟

- خیلی زیاد نشد آرایشم؟

به خط چشمی که برام کشیده بود نگاه کردم و اخم کردم حس میکردم یه خورده کجه!

مژه هام که ریمل زده بود یه جوری مثل پاهای سوسک شده بود اما در کل خوشکل شده بودم، چون اصولا افراد زیبا وقتی آرایش میکنند حتی اگه آرایششون یکمی داغونم باشه ولی بازم قشنگن... الکی.

تک خنده ای بهم زد و گفت :

- حرفای خنده دار نزن بابا.

انگشت اشاره امو گرفتم سمتش و همونطور که سرمو تگون میدادم گفتم :

- راست میگی، راست میگی، انقدر ماست چرخیدم حس می کنم آرایشم زیاده.

حرفمو تایید کرد و گفت :

- دقیقا.

لبخند زدم و به سمت دستشویی رفتم و کل صورتمو شستم.

با چشمای درشت شده گفتم :

- چیکار میکنی این همه زحمت کشیده بودم.

از اتاق هولش دادم بیرون و گفتم :

- برو مژده رو بیدار کن دیرم شد.

و درو بستم.

درحالی که دستشو گرفته بودم به سمت ورودی کتابخونه کشوندمش و داد زدم :

- اِه... با من باش دیگه.

مژده با چشمای بسته خمیازه ای کشید و گفتم :

- برو باهاتم برو.

انگشت اشاره امو گرفتم بالا و با بغض گفتم :

- جسمت با منه، ولی روح نه.

یهو چشماش باز شد و گفتم :

- روحمم با توئه، بریم.

با قدم های بزرگ به سمت جلو رفتم و با کله رفتم تو در و عقب گرد کرد.

ناراحت بهش نگاه کردم و گفتم :

- هیشکی منو درک نمیکنه.

دستشو به پیشونیش کشید و سرشو چرخوند عقب که یهو چرخید سمت خودم و گفت :
- برنگرد...

دقیقا وقتی اینو گفت برگشتم! با دست منو برگردوند سمت خودش و گفت :
- میگم برنگرد، سعید مقیمی پشت سرت اونجا ایستاده.
چشمکی بهش زدم و گفتم :

- او جذاب لعنتی می ترسی سهیل بیاد باهم ببیندتون؟

درو باز کرد و وارد کتابخونه شدیم و گفت :

- نخیر به اون ربطی نداره دوست ندارم ببینمش.

پله هارو بالا رفتیم و با خنده گفتم :

- تو که زور داری بابا، بگیر بزنش، همچین بزنش که صدای...

- خانم صداقت.

با شنیدن صدایی که از پشت سرمون اومد دوتایی متوقف شدیم.

سعید مقیمی با لبخند روبرومون ایستاد و گفت :

- سلام.

سعید مقیمی یکی از پسرای اسمی دانشگاه بود از اونا که برای تفریح میان دانشگاه و میونش یکم درس میخونن حالا این پسر اسمی که تقریبا میشه گفت با همه دخترای دانشگاه بود و اونایی هم که نبود تو کفش بودن به مژده پیشنهاد آشنایی داده بود و کاری کرد که دو عدد شاخ گنده روی سر من و مژده در بیاد و پشمای کل دانشجو ها بریزه ! و حالا برای دومین بار سر راهمون سبز شده بود.

مژده علیرغم تلاش های زیاد برای خندون نشون دادن چهره اش با همون صدای بم و بدون ملایمت مختص به خودش گفت :

- سلام آقای مقیمی.

جوری که تابلو نشه با لبخند الکیم لحن مژده رو کاور کردم و بعد جواب دادن به سلامش پرسیدم :

- شما اینجا چیکار میکنید؟

به پشت سرمون اشاره کرد و گفت :

- برادرم کارگردان یه برنامه تلویزیونی امروز لوکیشن این کتابخونه است گفتم منم سر بزنم .

مژده سری تگون داد و گفت :

- پس بد موقع اومدیم.

سعید با بی قیدی شونه اشو بالا انداخت و با میمیک صورت بی اهمیتی گفت :

- نه بابا راحت باشید این داداش من خیلی تو کار کتاب و کتابخوانیه از این مصاحبه های خسته کننده تلویزیونی زیاد می سازه، راستش منکه اصلا آدمایی که باهاشون حرف میزنه نمیشناسم، تازه برنامه اشم شبکه چهار پخش میشه گمونم.

و بعد خندید.

درحالی که با چشمای ریز شده و لبای کش اومده به نشانه لبخند کاملاً تصنعی بهش نگاه میکردم دلم میخواست دستمو بندازم دور گردنش و همونطور که داره نفسای آخرشو زیر دستام میکشه و جون میدی سرش داد بزنم :

- آخه خنگ کله گدو تو توی عمرت جز کتابای ابتدایی که معلمت مجبورت میکرده بخونی کتابی رو تا آخر خوندی که اینجوری برای من حرف میزنی؟ عوضی اون برنامه داداشته نباید راجبش اینجوری حرف بزنی میفهمی؟؟ داداشت.

قشنگ معلوم بود از این پسراییه که بخاطر یک دختر رفیقشونو به پوست پیاز میفروشن.

با سقلمه ای که از طرف مژده به دستم خورد دست از لبخند و نگاه خیره ام برداشتم و گفتم :

-بله، وقتی شما اینجوری میگی لابد همینطوریه دیگه.

لبخند زد و گفت :

- چطوره تا وقتی که مصاحبه تموم بشه بریم کافی شاپ این بغل یه چیزی بخوریم؟ مگه نه مژده خانم و ببخشید اسم شمارو من یادم رفته...

- شهرزاد صامتی هستم.

سرشو تکون داد و گفت :

- بله خانم شهرزاد... چقدر اسمتون آشناست!

دست مژده رو گرفتم و گفتم :

- ما باید بریم.

مژده با اخم به پسره نگاه کرد و باهم به سمت داخل کتابخونه حرکت کردیم، پسره بی فرهنگ!

با ورودم به اونجا مردی تقریباً سی و پنج شیش ساله که برادر این مقیمی... هوفف، بود بر خلاف داداش علافش با کمال ادب و مهربونی ازمون دعوت کرد بشینیم و فیلمبردار هم دوربینو آماده کرد و خانم صدا قشنگی هم که به عنوان مجری اونجا حاضر بود بعد

احوال پرسى ازم درخواست كرد پشت به قفسه هاى كتاب جلوى دوربين بشينم، با استرس از جام بلند شدم، مزده پشت دوربين نشسته بود و دوتا مشتشو بالا گرفت و لب زد :

- تو ميتونى.

نفس عميقى كشيدم و نشستم و با لبخند به خانم مجرى نگاه كردم.

مهربون پرسيد :

- استرس ندارى كه؟

درحالى كه استرس از تك تك سلول هاى بنيادىم مى ريخت با وقيح ترين حالت ممكن گفتم :

- ناا، من او كيم برىم.

- بسيار خوب شروع مى كنيم، صدا دوربين حركت.

اول با احساس اضطراب، بعد چند دقيقه كه گذشت با جسارت، و در ادامه به خودم مسلط شدم و خيلى زوون جواب سوالاتو دادم، البته يه جاهاى سوتى دادم و تپق زدم كه گفتن در ميارن و مشكلى نيست.

- و سوال آخر خانم شهزاد صامتى، الان كه جلوى دوربين هستيد دلتون ميخواد از چه شخصى تشكر كنيد؟

اين سوال، سوالى بود كه خيلى بهش فكر ميكردم، راستش شبانه روز توى سرم ميچرخيد كه بايد از كى تشكر كنم، مزده كه هميشه تشويقم مى كرد و وقتى فهميد توى نوشتن استعداد دارم با وجود اينكه نوشتنش واقعا فاجعه بود اما همه جوره هوامو داشت، يا بابا؟ كسى كه هيچ وقت بهم سركوفت نزد و مثل بقيه بهم نگفت اين چه كاريه بشين سر درست؟ و... خيليائى ديگه كه توى ذهنم ميچرخيدن از چند نفر عضو اكانت فيسبوكم كه هميشه متنامو ميخواندن و بهم انگيزه ميدادن تا خواننده هاى الان كتابم.

در نهایت لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

- میشه رو به دوربین بگم؟

- بله حتما.

مستقیم به دوربین نگاه کردم و با کمی اضطراب گفتم :

- بهت مدیونم... اگه تو و تلاش های تو نبود دلسوزی های خالصانه بابا و کمک های بی دریغ مزده و خیلیای دیگه بی فایده بود، میدونم الان رو به روی تلویزون نشستی و داری این برنامه ضبط شده رو میبینی، همیشه موفق باش و برای آینده ات تلاش کن،... ازت ممنونم خودم.

مجری و کارگردان و مزده با شنیدن تیکه آخر حرفم تحسین برانگیز نگاهم کردن و با خداحافظی مجری و من ضبط تموم شد.

مزده دوید کنارم و یکی زد روی شونه ام و گفت :

41

- تیکه آخر حرفت تو حلقم بابا نویسنده.

خواستم واکنشی نشون بدم که در همین حین سعید قهوه به دست وارد اتاق شد و همونطور که یه قلپ ازش می خورد به ما نگاه کرد و تا چشمش به من افتاد قهوه از دهنش بیرون ریخت و متعجب سر جاش ایستاد، خنده ام گرفت و زیر لب گفتم :

- باز خدا روشکر این عادت من یکی نیست.

همراه مزده از کتابخونه خارج شدیم، لبخند عریضی به آسمون زدم و گفتم :

- معروف شدم رفت، میخوام وقتی پخش شد برم شرکت پیش محسن تلویزونی بکنم تو چشمش تا بفهمه من بالاخره یه چیزی شدم.

- هوم.

به مژده که توی فکر بود نگاه کردم و گفتم :

- چیشده؟

همونطور که قدم میزدیم به کفشاش نگاه کرد و گفت :

- این پسر سعادتمندی موقع برگشت وقتی حواسم نبوده اینو آویزون کرده بود به زیپ کیفم .

مشتشو باز کرد و با دیدن چیزی که توی دستش بود اخمام رفت تو هم «یه جا سوییچی با طرح قلب قرمز»

با همون اخم پرسیدم :

- چرا نگهش داشتی؟ بندازش تو جوب.. پسر عوضی.

بدون اینکه سرشو بالا بگیره گفت :

- نتونستم....

ابروهام رفت بالا و سر جام ایستادم و گفتم :

- مژده خواهش میکنم نگو...

با صدای ضعیف و دو دلی گفت :

- خوب... شاید ما زیادی بد بینیم، درسته سعید خیلی از من سر تره اما دلیل نمیشه که به پیشنهادش مشکوک باشیم.

با احساس درد عصبی که به شونه ام وارد شد سرمو به طرفین تگون دادم و با چهره ناراضی گفتم :

- بین چطوری مختو با یه جا سویچی زد.

کمی جسارت پیدا کرد و گفت :

- میدونم برای سهیل این حرفو میزنی اما این زندگی منه شهرزاد میدونم اشتباهه اما میخوام یه فرصت بهش بدم.

راست می‌گفت، حقیقت این بود که با وجود اینکه گند زده شد توی بهترین روز زندگیم اما مژده مسئول انتخابای خودش بود، با اینکه همه معتقد بودن پسره از مژده سر تره اما من اعتقاد داشتم یک تار موی گندیده مژده می ارزه به صدتای اون. حجتو تمام کردم و گفتم :

- سهیل از نظر من پسر خوبیه اما نظر تو مهمه و دخالت نمیکنم اما این پسره روده راست تو شکمش نیست تو ام میدونی... این حرفا رو بهت میگم چون نمی‌خوام ناراحتیتو ببینم، ولی در کل بدون من پشتتم، هرتصمیمی که بگیری.

خندید و گفت :

- مرسی خواهر غیرتی من.

با دستم به پشتش زدم و گفتم :

- بهش بگو چپ نگاهت کنه ناموسشو میارم پابوسش.

42

بلند بلند خندید و دستامونو انداختیم رو شونه هم و به سمت دانشگاه حرکت کردیم.

طول روز موقع گذروندن کلاس ها سهیل رو توی کافی شاپ دانشگاه دیدم اما راهمو کج کردم و بهتره بگم قایم شدم!

درسش خیلی خوب بود اما متاسفانه توی این مقوله آشنایی و قرار گذاشتن یکم شاسکول میزد! اینو از اون موقعی فهمیدم که از مژده خوشش اومد با یه دسته گل بزرگ اومد سر اولین قرار از پیش تعیین شده که منم به عنوان دوست صمیمی... بله ، فرد اضافه هر قرار، با مژده رفته بودم. بلافاصله تا نشست حلقه رو از جیش بیرون آورد و با لکنت و درحالی که از استرس قرمز شده بود به مژده گفت :

- با من ازدواجی می‌کند؟

جلوی اون همه آدم!... آه چطور میتونست انقدر خنگ باشه؟ مژده برای اینکه آبروش نره با لبخند جعبه حلقه رو بست و برش داشت و از کافه زدیم بیرون بعدش عصبانی توی خیابون جعبه رو باز کرد تا حلقه توش و پرت کنه و به سهیل بفهمونه این کار ناشیانه اش خیلی بد بود که دیدیم اصلا حلقه ای داخل جعبه نیست!

و خوب ادامه اش خیلی قابل پیش بینی که سهیل موقع حرف زدن های مژده دائم با چشم روی زمینو کنکاش می‌کرد تا حلقه رو پیدا کنه و این پروسه تا وقتی طول کشید که ما از اونجا رفتیم و اون هنوزم سرشو تکون میداد و میگفت :

- بله بله معذرت می‌خوام.

پشت یکی از میز های بیرون کافی شاپ نشسته بودم و دستم زیر چونه ام بود و همینطوری توی فکر بودم که صدایی از کنارم گفت :

- خانم صامتی.

یهو دومتر رفتم بالا و بی اراده شَرَق یکی خوابوندم تو صورتش.

بعد دستمو گذاشتم روی دهنم و با دیدن سهیل که دستش روی صورتش بود گفتم :

- اِه! سهیل...

بعد آب دهنمو قورت دادم و برای اینکه ضربه ای که به صورتش زدمو بی اهمیت جلوه بدم معمولی گفتم :

- اینجا چیکار میکنی؟ ببخشید دستم آروم خورد تو صورتت.

دستشو گذاشت روی چونه اش و کمی فکشو تگون داد و گفت :

- سلام، آره خیلی آروم بود خواهش میکنم.

لبخند عریض و طویل مزخرفی تحویل دادم و یواشکی کوله پشتیم و برداشتم و گفتم :

- ههه، آره.

یهو کوله امو گرفت و گفت :

- مژده خانم چش شده ؟ چرا انقدر باهام سر سنگینه؟

همونطور که با لبخند زور میزدم کوله رو از دستش بکشم بیرون گفتم :

- بهش میگم پا درشت باشه، هاهها.

بدون اینکه به شوخی لوسم بخنده گفت :

- من اینبار واقعا میخوام یه خواستگاری درست و حسابی ازش بکنم، حتی کافی شاپ دیدم و یکم سفارش دادم لطفا با من رو راست باشید.

چشمام درشت شد و دست از تلاش برداشتم و لبه مقنعه امو مرتب کردم، حالا چرا به طرز مشکوکی همه گیر دادن به مژده؟ بهش بگم یکم اطرافو با دقت نگاه کن موردای بهتری هم هستا، البته حق میدم کسی به من پیشنهاد نده ترم یک که بودم یه پسره بهم پیشنهاد داد و منم گفتم نامزد دارم، اما مگه ول کن بود این بشر؟ مربوط به همون میشه احتمالا رفته به دوستاش گفته اینام فکر میکنن من نامزد دارم. یه احتمال ضعیف دیگه هم هست فکر میکنم، اینکه این موضوعو به محسن گفتم اونم اومد دم در

دانشگاه با دوستاش پسره رو شَتک کرد هم بی تاثیر نباشه، لابد پسره رفته به دوستاش گفته نرید سمت این دختره داداشش وحشیه.. ولی خوب از اون سال دیگه دانشگاه نیومده که به کسی بگه... نمیدونم این ترمک بازیا چی بود در می اوردم من ترم اولی آه.

یعنی چه اتفاقی افتاده؟ ترم اول ریکوئیسیت های (درخواست) زیادی داشتم که اکسپت نشد (قبول نکردم) از اون ترم تا الان اتفاق مشکوکی افتاده؟ بختم بسته شده؟ نکنه پسرای این دانشگاه اتحاد بلاک گذاشتن میخوان منو ریپورت کنن؟

- خانم صامتی؟

-هان؟ یعنی بله.

- میشه جواب منو بدید؟

- مگه حرف میزدید؟

با اخم گفت :

- آره، حالتون خوبه؟

بیخیال گفتم :

- آها ببخشید لابد سین کردم جواب ندادم خوب میگفتی.

بدون اینکه واکنشی نشون بده گفت :

- چیشد؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم :

- مزده یکم مریض احواله برای همین اینجوری میکنه ... ببین نرید کافی شاپ رزرو کنید از این چیزا خوشش نیاد داستان میشه.

جوری که انگار حرفمو باور نکرده گفت :

- ولی اون از صبح حتی برام یه بار پشت چشمم نازک نکرده، همیشه بهم بد نگاه می‌کرد و گاهی هم با تخته شاسی از کنارم رد میشد و محکم بهم طعنه میزد، اما امروز...دیگه انگار منو نمیبینه.

با صورت جمع شده گفتم :

- وات دا فا.. اهم، من باهاش صحبت میکنم.

سرشو تکون داد کوله امو آروم برداشتم و به چهره تو فکر رفته اش نگاه کردم و آهسته بلند شدم و خداحافظی کردم، راستش یکم عذاب وجدان گرفتم... باید راستشو بهش میگفتم اما اصلا حس خوبی نسبت به سعید مقیمی نداشتم و منتظر یه اتفاق غیر منتظره بودم

43

محسن خیلی بهم اصرار کرد که برم خونه اش و زندگی کنم اما من قبول نکردم و گفتم بزار خودش تنهایی توی خونه مجردیش حال کنه، بابا هم بهمون سر میزد و بعدش برمینگشت شهرستان و خلاصه هرکسی یه جوری سرگرم بود، منم تقریباً هر روز میرفتم و به محسن سر میزدم، توی راهرو؛ نزدیک پله ها با راستین چشم تو چشم میشدم اما خیلی معمولی سلام میکردم و رد میشدم، یه روز از همین روزا که از خونه محسن می اومدم بیرون جلوی پام یدونه کارت اعتباری افتاده بود خم شدم و برش داشتم، با دیدن اسم و عکس راستین گفتم :

- چقدر قیافه اش مثل بچه مثبتا افتاده.

یهو یه دست از بالای سرم با دوتا انگشتش کارتو از تو دستم بیرون آورد و با لبخند گفت :

- مرسی پیداش کردی خیلی دنبالش گشتم.

همونطور که دستم رو هوا مونده بود با صورت جمع شده لبخند ضایعی زدم و گفتم :

- من پیداش نکردم، زیر پام افتاده بود.

به زمین اشاره کردم و گفتم :

- دقیقا زیر پام.

از این حرف من لبخند روی صورتش محو شد و گفت :

- شهرزاد خانم.

با ابروهای بالا رفته گفتم :

- خانم صامتی.

- خانم صامتی، شما هنوز از دست من ناراحتی؟

به خودم اشاره کردم و متعجب گفتم :

- من؟... با منی؟

سرشو تکون داد و گفت :

- آره شما.

به سرتا پاش نگاه کردم و حرصی گفتم :

- من اصلا به شما فکر نمی‌کنم که بخوام ناراحت باشم، چه خودتونو دست بالا گرفتید.

اینو که گفتم خشکش زد و چیزی نگفت، یه دور دیگه به صورتش نگاه کردم، بازم ری اکشنی از خودش نشون نداد و درحالی که دستاش توی جیبش بود فقط با حالت عجیبی بهم نگاه می‌کرد.

فکر کنم زیاده روی کردم یه کوچولو...

هنوز تو فکر این بودم که چجوری گندی که زدم ماست مالی کنم یه وقت نره چقولی منو پیش محسن بکنه یهو با دهنش صدای شلیک شدن در آورد و دستشو گذاشت رو قلبش و با حرکت آهسته خودشو چسبوند به دیوار و چشماشو محکم بست گفت :
- آخ...قلبمو شکستی.

با قیافه حیرت زده و درحالی که خنده امم گرفته بود به ادا بازی هاش نگاه کردم و گفتم :

- چیزی میزنی؟... اهم، نه ... منظورم اینکه واقعا حالتون خوب نیست من میرم.

خودشم خنده اش گرفته بود و همونطور که هردو چشماش بسته بود یک چشمشو باز کرد و گفت :

- به سلامت.

و دوباره سرشو به دیوار تیکه داد.

پشتمو بهش کردم و به سمت خروجی حرکت کردم و سعی کردم خنده امو کنترل کنم و زیر لب گفتم :

- دیوونه!

خودکارو مثل سیبیل گذاشتم بالای لبم و گفتم :

- کجام به وکیل میخوره؟ اخلاقم؟ فیسم؟ من اینجا چیکار میکنم خدایا؟

مژده از پشت لگدی به صندلیم زد و گفت :

- داره نگاهت میکنه.

به چهره استاد امیدوار نگاه کردم و لبخند متینی زدم و سرمو انداختم پایین رو برگه امتحانم .

کلاس که تموم شد مژده به گوشیش نگاه کرد و گفت :

- شهرزاد من میرم بیرون باید جواب یکیو بدم.

چشمکی زدم و گفتم :

- فرد مورد نظر؟

محکم پلک زد و رفت.

سرمو به طرفین تگون دادم و بلند شدم و خواستم برم بیرون که صدایی گفت :

-خانم صامتی؟

برگشتم و با دیدن استاد امیدوار دستپاچه گفتم :

- بله؟

جوابمو نداد و خونسرد مشغول گذاشتن لپتاب و کتاباش توی کیفش شد کلاس کم کم خالی از دانشجو شد؛ آهسته کیفشو بست و بهم نگاه کرد و گفت :

- خواستم بهتون تبریک بگم، دیروز کتابتون و خوندم عالی بود.

توی چشمام جای مردمک مشکی یک عدد قلب قرمز شکل گرفت و با همون نگاه رویایی به استاد نگاه کردم و گفتم :

- واقعا می‌گید؟ باعث افتخارمه.

اخم ریزی کرد و موشکافانه به صورتم نگاه کرد و گفت :

- چرا نگفته بودی نویسنده ای؟ شوکه شدم وقتی فهمیدم نویسنده اون کتاب دانشجوی خودمه و البته بهت افتخار کردم.

از تعریفاش کمی احساس شرمندگی کردم و گفتم :

- شما لطف دارید به من فکر نمی‌کردم برای کسی مهم باشه، انشاالله برای بعدیا.

سرشو به معنی تایید تکون داد و گفت :

- مطمئنم تو این مسیر موفق میشی، استعدادت توی به تصویر کشیدن کلمات تحسین بر انگیزه.

لبخند زدم و گفتم :

- ممنونم.

لبخندمو با لبخند کوتاهی جواب داد و بعد جدی شد و گفت :

- شما با نقاشی هم آشنایی دارید؟

با تردید سرمو تکون دادم و گفتم :

- بله، کم و بیش.

کارتی از توی جیب کتش بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت :

- این آدرس گالری نقاش معروفیه که سالی یکبار بیشتر ایران نمیاد، اگه دعوتمو قبول میکنید خوشحال میشم فردا به اتفاق هم بریم.

با چشمای درشت شده یه نگاه به کارت یه نگاه به استاد انداختم، با خنده گفت :

- نمیايد؟

اینو که گفت به خودم اومدم و دو دستی کارتو ازش گرفتم و گفتم :

- باعث افتخاره حتما.

لبخند متینی زد و گفت :

- پس تا فردا.

قبل رفتن برگه ای به سمتم گرفت و گفت :

- تقریباً دو شدی.

به نمره برگه نگاه کردم و دستمو گذاشتم رو صورتم و با خنده گفتم :

- وای استاد خجالتم ندید.

خندید و گفت :

- خداحافظ.

و رفت، گیج به سقف نگاه کردم و گفتم :

- الان بهم پیشنهاد داد؟

45

با همون حالت عرفانی به سمتم در خروجی رفتم و وقتی دیدم مژده پیداش نیست از دانشگاه زدم بیرون و به طرف ایستگاه اتوبوس حرکت کردم و ذوق مرگ اداشو در اوردم و گفتم :

- خانم صامتی کتابتون عالی بود.

دستامو مشت کردم و خندیدم، چند نفر بهم بد نگاه کردن و منم سریع خودمو جمع کردم و آروم شدم ، سوار اتوبوس شدم و روی صندلی نشستم و سرمو تکیه دادم به شیشه: «وای برای فردا چی بپوشم؟»

از اتوبوس پیاده شدم و یک راست به سمت لباس فروشی رفتم و وارد شدم، به مانتوی مخمل مشکی که آستیناش پف داشت و یه گل سینه براق مشکی هم قسمت بالاش خودنمایی می‌کرد نگاه کردم و آستین مانتو رو گرفتم و خطاب به دختر فروشنده گفتم :

- این چنده؟

بدون اینکه سرشو از توی گوشی بیرون بیاره گفت :

- هوم؟ الان میگم.

یکم صبر کردم و شاهد صدای تو مخی آلام پیام گوشیش و لبخندای هنگام چتش بودم، به ساعت نگاه کردم و گفتم :

- خانم جواب منو میدی؟! چند؟

سرشو از گوشی بیرون آورد و بد بهم نگاه کرد و درحالی که آدامس میجوید گفت :

- چی چند؟

درحالی که لبخند کمرنگی از حرص روی صورتم بود مستقیم تو چشاش نگاه کردم و گفتم :

- چشات، قیمت چشات چند؟

خندید و گفت :

- وای.

یهو عصبانی مانتو رو بالا گرفتم و گفتم :

- قیمت اینو سه ساعته میخوام بدونم.

دختره نگاه چپ چپی بهم انداخت و موهای زرد عقدی شو از توی صورتش کنار زد و گفت :

- عزیزم صبر داشته باش من اینجا حلقه به گوشت نیستم که همیشه در اختیار باشم یه لحظه جواب یه پیام حیاتی رو دادم.

نفس عمیقی کشیدم، آروم باش شهرزاد، تو یک نویسنده، یک حقوقدان و از همه مهم تر فرد فرهیخته هستی بزار هر کی هرچی میخواد بگه تو پروانه بمان.

دختره همونطور که صدای آلارم گوشیش می اومد طلبکارانه گفت :

- خانم آخرش مانتو رو بیارم میخوای پرو کنی یا نه؟

یه نفس عمیق دیگه کشیدم و به خودم گفتم :

- آروم باش.

اینبار با صدای ملچ ملوچ آدامس به صفحه گوشیش نگاه کرد و خنده ای کرد، تا رژ لب سرخابی روی لبشو لای دندونای جلوش دیدم کنترل از دستم خارج شد و داد زدم :

- نه نمیخوام.

دختره جا خورد و عقب رفت و با اخم گفت :

- آ، چرا داد میزنی؟

بعد دستشو گذاشت روی نوک بینیش و گفت :

- ترسیدم، نزدیک بود بینیم بیفته.

گوشی رو جلوی دهنش گرفت و گفت :

- عشقم من بعدا بهت زنگ میزنم.

بعد زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت :

- یه مشتری افه چُسی دار اومده باید جوابشو بدم.

بهبش نگاه کردم و آهسته گفتم :

- دختر تازه عروس بینی عملی که شوهرش خرج عملشو داده، یه سم واقعی .
- نزدیکم اومد و مشکوک و متعجب گفت :
- تو از کجا میدونی؟
- دستمو گذاشتم رو دهنم و ناباورانه گفتم :
- وای درست حدس زدم؟ مطمئن بودم همینه، یکی که موهاشو اینجوری زرد کنه و این حجم النگو بپوشه و دائما مثل این ندید بدیدا سرش تو گوشی درحال چت باشه تابلوئه تازه ازدواج کرده.
- به بینیش اشاره کرد و گفت :
- و بینیم چی؟
- متعجب گفتم :
- اینم درست حدس زدم؟ این الان بعد عملته، بچرخ ببینم.
- نیم رخشو بهم نشون داد و گفت :
- جوابمو ندادی، خوب شده؟
- لبامو جمع کردم و سرمو به طرفین تگون دادم و دست زدم :
- تبریک میگم، بعدش اینه بین قبلش چی بوده.
- از اونجایی که معلوم بود آدم خوش بینیه حرفمو خوب برداشت کرد و گفت :
- ممنون.
- دستمو به کمرم زدم و با افتخار به نور آفتاب خیره شدم و گفتم :
- واقعا حقوق خوراکمه... یک وکیل واقعی باید قبلش یک کارآگاه کار بلد باشه.

لبخند شلی زد و گفت :

- الان مانتو رو بدم یا نه؟

از حسش در اومدم و با اخم بهش نگاه کردم و گفتم :

- اگه تخفیف میدی بخرم؟

به سرتا پام نگا کرد و گفت :

- صاحب اینجا نیستم ولی یه کارایی میکنم تو انتخاب کن.

انگشت شستم بالا گرفتم و گفتم :

- نیم رخ راستتو ببینم.

با لبخند چرخید و گفت :

- خدایی خوب شده؟

دستم گذاشتم رو دماغم و گفتم :

- هنوز ورم داری میدونی...ولی عالی شده، عالی.

مانتو رو برداشت و ذوق زده مشغول پیدا کردن سایزم شد، دستمو لبه مقنعه ام بردم و از گردنم فاصله دادمش، بین برای یه تخفیف چه پاچه مالیا که نباید بکنیم.

با تخفیفی که بهم داد علاوه بر اینکه مانتو جدید خریدم؛ بلکه جو گیر شدم و شلوار و شال جدید هم خریدم، دیگه داشتم میگشتم کفشم بخرم که خدا روشکر نداشتن، آخرشم نفهمیدم من با تخفیفایی که گرفتم اونارو پر پر کردم یا اونا کردن تو پاچه ام!... بیخیال.

برای قرار فردا تیپ رسمی و در عین حال شیکی انتخاب کرده بودم، ببینم بالاخره از این استاد امیدوار یه شوهر در میاد یا نه، البته مدیونه هرکسی که فکر کنه من شوهر ندیده ام... من فقط دنبال یه عشق پاکم و این عشق پاک و تو چشمای امیدوار میبینم. آره.

- خانم.

دست کسی که روی شونه ام بودو کنار زدم و دوباره پلید گفتم :

-آره.

- خانم نایلون خریدتون پاره شده همش ریخت کف خیابون.

برگشتم و به خانم نسبتا مسنی که به زمین اشاره می‌کرد نگاه کردم و چشم چرخوندم روی زمین و شال افتاده و مانتوی آویزون از نایلون خریدمو دیدم.

در همین حین یه بچه خم شد و خیلی ریلکس شالو از روی زمین برداشت گلوله اش کرد و به سمت سطل آشغال رفت، با چشمای درشت شده مانتوم و تو بغلم گرفتم و به سمتش دویدم و داد زدم :

- هووی، نندازش بچه اون مال منه.

بدون توجه به من شالو انداخت تو سطل آشغال و بعد دستاشو بهم زد و تکوند، کنار سطل آشغال ایستادم و به پسر بچه نگاه کردم و دستامو مشت کردم و گفتم :

- بچه بی تربیت، چرا انداختیش؟ صدای منو نشنیدی گفتم مال منه؟ نمیبینی نوئه؟ بزنمت صدای... اوففف.

اینو که گفتم صورتش یواش یواش جمع شد و یهو با جیغ زد زیر گریه، گوشامو گرفتم و گفتم :

- بسه ببند دَرتو... باشه.

لحنمو ملایم تر کردم و گفتم :

- باشه تمومش کن ، ببین حق با توئه من یکم زیادی واکنش نشون دادم معذرت میخوام ساکت میشی؟

همینطوری دهنش یه متر باز بود و داشت عر میزد و مردم بهمون نگاه میکردن، یکی میگفت :

- خانم بچه رو نزن گناه داره.

یکی دیگه میگفت :

- طفلی بچه حتما این نامادریشه.

اون یکی میگفت :

- انسانیت مرده مردم به بچه کوچیکم رحم نمیکنن.

دستمو گذاشتم روی پیشونیم و درمونده گفتم :

- شت.

کم کم داشت یه تراژدی غم انگیز از توی این ماجرا در می اومد که لبخند خجالت زده ای به ملت زدم و دستمو گذاشتم رو دهن بچه و همینطور که عربده می کشید از اونجا دورش کردم.

به بستنی خوردنش نگاه کردم و حرصی لبخند زدم و گفتم :

- خوشمزه است؟

صورتشو جمع کرد و گفت :

- بد نیست.

مشتمو بالا بردم و گفتم :

- بزار یدونه بزمنت لااقل دلم خنک شه امشب از حرص سخته نکنم.

دوباره بهم خیره شد و خواست گریه کنه که با عجله بستنی رو کردم تو دهنش و گفتم :
 - نا نا گریه نکنه، گریه نکنه نازی، نازی.

مشغول خوردن بستنی شد، پسر بچه نفرت انگیز، عینکای دور طلایی دایره و موهای
 چتری سیاهش در نگاه اول اونو مثل یک پسر بچه آرام و معصوم نشون میداد ولی کی
 خبر داشت همچین بچه نئری باشه.... یه گودزیلای واقعی.
 بستنی توی دهنشو قورت داد و چشماشو ریز کرد و دستاشو یه حالتی کرد و ادای منو در
 آورد گفت :

- نَ نَ، بستنی بخوره.

بعد از جاش بلند شد و دستشو کرد تو جیش و گفت :

- لوس، دیگه اینجوری حرف نزن.

مشتمو کوبیدم روی میز بیرونی کافی شاپ که روش نشسته بودیم،

خدایا یه دونه فقط؛ یه جوری میزنم جاش نمونه، فقط یدونه بزنم پس کله اش اوفف
 دلم خنک شه.

یه ده تومنی از توی جیش بیرون آورد و گذاشت رو میز.

با اخم گفتم :

- این چیه؟ بستنی رو حساب کردم.

عینکشو از روی چشماش برداشت و یدونه دستمال کاغذی هم از روی میز برداشت و هاه کرد و شیشه عینکشو باهاش پاک کرد و گفت :

- آنتی منت، برای اینکه منت کسی بالای سرم نباشه.

و رفت.

با خنده ناباورانه ای به پول رو میز نگاه کردم و گفتم :

- آنتی منت؟ وات دِ فا...؟

برگشتم خوابگاه پیش مرده و دیدم طبق معمول مشغول تلفن صحبت کردنه با این تفاوت که تا منو دید با یه دستش گوشی رو گرفت جلو گوشش و با دست دیگه اش یقه منو به سمت خودش کشید و با اخم گفت :

- کجا بودی؟

به خودم اشاره کردم و گفتم :

- من؟

سریع گفت :

- نه نه، تو نه

ابروهامو انداختم بالا و گفتم :

- آها.

دوباره گفت :

- جواب منو بده میگم کجا بودی؟

دوباره گفتم :

- من؟

- آره تو.

بعد جواب گوشی رو داد :

- نه با تو نیستم.

گیج شده گفتم :

- الان گفتمی با منی.

نفس حرصی کشید و گفت :

- با تو ام دیگه.

سرمو تکون دادم و گفتم :

- آها.

یهو دهنشو برد نزدیک گوشی و گفت :

- میگم با تو نیستم.

متعجب گفتم :

- الان گفتمی با منی.

عصبانی داد زد :

- یه لحظه ساکت.

ابروهام بالا رفت و گفت :

- خوب خودت گفتمی.

- هیس...

با فرد پشت خط خداحافظی کرد و رو به من گفت :

- راستشو بگو کجا رفته بودی؟

ملافه رو مثل چادر انداختم روی سرم :

- بخدا رفته بودم سقا خونه دعا کنم.

دستشو محکم زد روی میز و از مد شوخی اومدم بیرون، ملافه رو انداختم اونطرف و صاف روی تخت نشستم.

- خیلی خوب... الان میگم.

بعد تموم شدن حرفام مژده پوکر فیس گفت :

- خوب... رفتی خرید و با یه دختر کله زرد عقدی که شوهرش پول عمل بینی شو داده و صدای چت گوشیش تو مخت بوده وارد بحث ریزی شدی اما در نهایت باهم دوست شدید.

بشکنی زدم و گفتم :

- آره.

- و بعدش یه مانتو یه شلوار و شال ازش خریدی؟ و نایلون خریدت پاره شده و شالت افتاده و یه پسر بچه از روی زمین برش داشته انداختتش آشغالی؟

با فکر بهش چشمامو ریز کردم و گفتم :

- دقیقا.

- و تو هم براش بستنی خریدی تا توی خیابون آبروتو نبره؟

سرمو تکون دادم، متفکر بهم نگاه کرد و گفت :

- چرا برای من نخریدی؟

اخم خفیفی بین دوتا ابرو هام اومد و بهش اشاره کردم و با مکث کوتاهی گفت :
- آه، راست میگیا، خودمم نخوردم.

48

چهار زانو روی تخت جلوی من نشست و گفت :

- خوب میدونی، فکر می‌کنم مثل همیشه قسمت اصلی ماجرا رو یادت رفته تعریف کنی
حس میکنم ناقصه.

چونه امو خاروندم و گفتم :

- نه دیگه...همینا بود که برات تعریف کردم.

لیوان آبی از روی میز کنار تخت برداشت و یک قلمپ خورد، یهو جیغ زد :

- آها استاد امیدوار گفت فردا بریم گالری.

یهو آب توی گلوش گیر کرد و گفت :

- چی؟

چندتا زدم به پشتش و گفتم :

- نمیری خونت بیفته گردنم، بابا این چیزا که عادیه من همیشه در حال رد کردن کیس
هایی هستم که غیر مستقیم بهم پیشنهاد آشنایی میدن.

درحالی که دستش روی دهنش بود بد بهم نگاه کرد.

- آها حرف مفت نزنم؟ باشه.

حالش که جا اومد با تعجب گفت :

- استاد امیدوار خودمون؟؟ همون جوونه؟

با خنده گفتم :

- نه پیره، میخوام از سینگلی شوگر ددی تور کنم.

دوباره بهم بد نگاه کرد، صدامو صاف کردم و گفتم :

- آره همونکه جوونه ولی موهای بغل کله اش همچین جو گندمی میزنه، حس میکنم پیری زودرس گرفته البته مهم نیست بنظر من اینجوری جذاب تره بعدم مهم قد و بالاست که مادر به فداش معلوم نیست به سمت پدری رفته یا مادری ولی خایلی تیپش درسته... وای نفسم.

لیوان آب کنار دست مزده رو برداشتم و خوردم.

بدون تغییری توی حالت چهره اش گفت :

- که اینطور، میدیدم سر کلاسا یه جوری بهت نگاه میکنه حواسش بهت هست نگو داشته برنامه ریزی میکرده یه جای به دام بندازت.

با چشمای درشت شده یدونه شکلاتی که توی دستش بود و ازش گرفتم و همونطور که بهش نگاه میکردم انداختم تو دهنم و گفتم :

- نگو.. انگار داری راز بقا تعریف میکنی.

پوست شکلاتو از دستم کشید بیرون و گفت:

- کوفتت شه سعید برام خریده بود.

با صورت جمع شده جویدم و قورتش دادم و گفتم :

- باید زودتر میگفتی، راستی شما تو چه مرحله اید؟

سرشو کج کرد و آهسته گفت :

- فردا میخوایم بریم کافی شاپ همو ببینیم .

لبخند عریضی زدم و گفتم :

- خوبه، موفق باشی.

یهو چهره خنثی اش تبدیل به لبخند شد و گفت :

- ممنان.

داشتم خودمو آماده میکردم برای یک خواب بعد از ظهر مشتی که محسن بهم زنگ زد و گفت بابا از شهرستان اومده و من برم دیدنشون.

با مقنعه کج و مانتویی که دکمه هاشو یکی درمیون بسته بودم و کوله ای که روی زمین میکشیدمش و راه میرفتم به سمت در حرکت کردم، مژده با چشمای بسته گفت:

- شور و شوق برای دیدن خانوادهات تحسین برانگیزه.

خمیازه ای کشیدم و گفتم :

- نه الان حسش نیست بروز بدم.

49

جوابمو که نداد فهمیدم خوابیده و با بدبختی به سمت خروجی حرکت کردم، باید تا نه شب تموم میشد وگرنه خوابگاه راهم نمی‌دادن.

سوار اتوبوس شدم و طولی نکشید که رسیدم و پیاده شدم یهو چشام باز شد و خودمو وسط خیابون دیدم، دستمو گذاشتم رو قلبم، خدایا دوباره گم شدم!

اینجا کجاست؟ من چجوری اومدم اینجا؟ دفعه قبلی خونه محسن همینجا بود ولی الان نیست؟ ویزم کو؟

دستمو کردم توی جیبم و گوشیمو در اوردم و برنامه رو باز کردم یهو برگام ریخت! درست اومده بودم؟ پس خونه محسن چرا نبود؟ به چپ و راست نگاه کردم و همراه با جی پی اس نقشه جلو رفتم یهو به خودم که اومدم دیدم وسط جاده ام؛ دستم به شدت کشیده شد و به سمت عقب اومدم، برگشتم و هول شده به چهره فرد نجات دهنده ام نگاه کردم.

- حواست کجاست؟

با دیدن راستین که ترسیده و کمی عصبانی این جمله رو به زبون آورد نفسمو فوت کردم و نشستم روی نیمکت ایستگاه اتوبوس، بهم نگاه کرد و گفت :

- وسط خیابون گوشیتو چک میکنی؟

خیلی جدی گفتم :

- به خودم مربوطه! کدوم طرفی میری؟

از عکس العلم کمی جا خورد و با انگشت به سمت راست اشاره کرد لبخند زدم و به سمت مخالفش اشاره کردم و گفتم :

- پس من این وری میرم.

بعد بلافاصله راه افتادم.

عصبانی چندتا ضربه روی صفحه گوشی زدم و زیر لب گفتم :

- چه مرگته یاسمنگولا؟ گمشو بیا دیگه آبروم رفت.

همینطوری سرم تو گوشی بود متوقف شدم و زیر چشمی به راستین که همونطوری ایستاده بهم نگاه می‌کرد نگاه کردم و بی توجه بهش دوباره راه افتادم، یهو صدا زد :

- شهرزاد خانم... خانم صامتی.

برگشتم سمتش و کلافه گفتم :

- بله؟

دوباره با انگشت اشاره بدون حالتی توی چهره اش به اونطرف خیابون اشاره کرد :

- اونجاس!

جهت انگشت اشاره اشو دنبال کردم و با دیدن خونه محسن که اونطرف خیابون بود لبمو گاز گرفتم، جلال خالق این همه وقت اینجا بودی من نمیدیدمت؟ آبروم رفت، تف.

خودمو نباختم و صدامو صاف کردم و گفتم :

- خودم میدونستم.

دوباره دستپاچه به سمت خیابون رفتم که یهو یه ماشین با سرعت نزدیکم اومد و بوق طولانی زد ، دوید و خودشو بهم رسوند و دستمو کشید سمتش و با صورت رفتم تو قفسه سینه اش.

سریع عقب رفتم و صدای هین بلندی که گفتم میون سر و صدای ماشینا گم شد.

با چشمای درشت شده داد زد :

- دیوونه شدی؟ داشت زیرت می‌گرفت.

50

برای اینکه بیشتر از این از هول بودنم شرمنده نشم دستمو گذاشتم روی گوشم و داد زدم :

- چیــــــــی؟ نمیشنومت.

حرصی دستشو به کمرش زد و به خیابون نگاه کرد و گفت :

- میگم داشت میزد بهت چرا بی هوا میپری وسط خیابون.

سرمو به طرفین تکون دادم و بیشتر داد زدم :

- با مَنــــــــی؟ نمیشنوم.

- میگم...

دیگه چیزی نگفت و خیره شد تو صورتم.

با اخم گفتم :

- چیه؟

- الان ماشینی رد نمیشه.

دوباره دهنمو باز کردم و خواستم یه چیزی بگم که متوجه شدم سکوت بی سابقه ای
خیابونو فرا گرفته، اصلا لعنت به خیابونای این شهر.

صدامو صاف کردم و دوباره نشستم روی نیمکت و گفتم :

- یکم هول شدم.

اونم نشست کنارم و گفت :

- یکم آرومتر، ریلکس.. چرا انقدر استرس داری؟

بهش چپ چپ نگاه کردم و گفتم :

- الان با این حرفا میخوای من فراموش کنم چه کارایی کردی؟

ابروهاش بالا رفت و گفت :

- من؟

جوابشو ندادم، بیشتر به سمتم چرخید و با تردید گفت :

- اگه منظورت کتابِ توی آسانسوره که باید عذر خواهی کنم و بگم من براش دلیل داشتم و دارم حتی میتونم الان توضیح بدم سوءتفاهم رفع بشه میدونم باید زودتر می‌گفتم خیلی وقته دارم با خودم کلنجار می‌رم...

چشم‌امو بستم و بی توجه به حرفاش داد زدم :

- شما آینده کاری منو پیش همه اسپویل کردی آقای محترم! و هیچ ننگی از این بالاتر نیست.

در همون حالت حرف زدن دهنش باز موند و بی صدا بهم خیره شد و جوری که انگار حرفمو نفهمیده باشه گفت :

- برای اون بود؟ آینده کاریتو اسپویل کردم؟

با اخم سرمو تگون دادم، دوباره کشیده پرسید :

- اسپویل؟

تو دلم گفتم نکنه اشتباه تلفظ کردم؟ ولی به رو نیاوردم و طلبکارانه گفتم :

- آره اسپویل.

- کلفرنیا (کالیفرنیا، آمریکا) خاکت کنن با کلاس.

بعد عصبی بلند شد و رفت، منم بلند شدم و پشت سرش رفتم و داد زدم :

- دور از جونم.

مثل خودم گفتم :

- آره یادم رفت دور از جونت.

به اطراف نگاه کرد و گفت :

- بیا از خیابون رد شیم.

تخس گفتم :

- من خودم بلام تنهایی رد شم.

دستشو تو هوا تگون داد و رد شد، تا اومدم منم از خیابون رد شم دوباره یه ماشین خواست بزنه بهم سریع برگشتم عقب ، از اونطرف خیابون دست به کمر و عصبانی به آسمون نگاه کرد و با قدمای بزرگ اومد اینطرف خیابون و با دست راهنماییم کرد برم جلو، حالا انگار مجبورش کردم بیاد کمک کنه، حیف امروز روز من نیست وگرنه با پنجه پا مثل یک بالرین از وسط خیابون رد میشدم برگاش بریزه.

جلوی آپارتمان خونه محسن ایستادیم و به پنجره واحد طبقه بالا نگاه کردم و گفتم :

- خدا کنه اومده باشه.

آهسته گفت :

51

- اگه منظورت کیارشه...هنوز نیومده.

سرمو چرخوندم بهش نگاه کردم و معمولی گفتم :

- کیارش به من چه! بابام قراره بیاد.

حالت چهره اش تغییر کرد، مثل یه لبخند محو... دقیق نفهمیدم، بعد مکث کوتاهی سریع گفت :

- آها.. چقدر خوب...سلام منم برسونی.

به سمت جلو رفتم و گفتم :

- خودت بیا برسون.

همونطور که میرفتم جلو با تعجب از خودم پرسیدم :

- شهرزاد چه وضعشه این صمیمیت بیش از حد بدون مورد از کجا میاد؟؟ یکم رسمی صحبت کن رسمی.

از پله ها بالا رفتم و همینطوری داشتم فکر میکردم که نفهمیدم چطوری جلوی در خونه ام، خودمو با دست باد زدم و زنگ درو فشار دادم، بعد چند ثانیه محسن درو باز کرد و با لبخند گفت :

- سلام اسکول .

به اطراف نگاه کردم و با پنجه هام پریدم سمتش و داد زدم :

- سلام گوشتکوب.

دستمو گرفت و گفت :

- هوی وحشی برو کنار ببینم با اون ناخانات.

عصبانی داد زدم :

- اینبار اگه یه خراش روی اون دماغ قناست نندازم ول کن نیستم.

درگیر بودیم که یه صدایی گفت :

- سلام شهرزاد بابا.

دست از تلاش برداشتم و با دیدن بابا لبخند روی صورتم اومد و به سمتش رفتم و یهو بغلش کردم و گفتم :

- سلام بابا.

دستشو روی پشتم گذاشت و گفت :

- احوالت چطوره؟

چشمامو بستم و گفتم :

- مگه میشه شما رو ببینم و بد باشم؟

محسن بی مقدمه گفت :

- آره میشه.

همینطور که تو بغل بابا بودم با پا زدم تو شکمش، آخی گفت و عقب رفت.

52

نهار و خونه محسن خوردیم و تلویزیون روشن بود و داشتیم فیلم میدیدم که یهو زنگ خونه زده شد؛ محسن درو باز کرد و منم به دیوار نزدیک در تکیه دادم و ادامه فیلمو نگاه کردم، محسن با لبخند داد زد :

- بهههه... سلام.

بدون اینکه فکر کنم پشت در کیه آروم مثل خودش گفتم :

- مررررگ، مثل گوسفند به به میکنه.

آهسته گفت :

- خوبه مثل تو ماما کنم؟

نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم بابا نیست اداشو در اوردم و گفتم :

- علفتو بخور بابا!

- دعوا نکنید.

با شنیدن صدا چشمام درشت شد و تکیه ام رو از دیوار برداشتم و به محسن نگاه کردم ، راستین وارد خونه شد و با چهره ای که لبخند روی لبش بود گفت :

- سلام.

محسن برای اینکه حرصمو در بیاره دستشو انداخت دور گردنم و گفت :

- خوش اومدی بیا تو.

دستشو از دور گردنم کنار زدم و گفتم :

-سلام، بفرمایید بشینید.

بعد آهسته گفتم :

- حالتو میگیرم گوشه کوب.

راستین برگشت و با دیدن من و محسن که باهم درگیر بودیم با خنده گفت :

- چقدر کل کل می کنید شما.

سعی کردم دست محسنو گاز بگیرم و گفتم :

- کار از کل کل گذشته باید خفش کنم.

محسن زد زیر خنده و دستشو برداشت و خواست بره عقب که اومدم با پا بزنم به ساق پاش بیفته دلم خنک شه که پاشو برداشت و جا خالی داد، تعادلمو از دست دادم خواستم بخورم زمین، نمیدونم چیشد یهو دوتا دستمو گذاشتم رو شونه های راستین و

آویزونش شدم تا نیفتم اون بیچاره هم شوک شده بدون اینکه تکون بخوره سرشو کمی آورد پایین و صاف تو چشم نگاه کرد.

تو همین حال بودیم که سریع دستمو از روی شونه اش برداشتم و صاف ایستادم و به جهت مخالف نگاه کردم.

به سیبیلای دوران دبیرستانم قسم اگه چاقو دم دست بود همین الان خودمو خلاص میکردم راحت میشدم از این رسوایی.

با لبخند زورکی خجالت زده ای صدامو صاف کردم و سرمو انداختم پایین و راستین همچنان خشک زده ایستاده بود. محسن سکوت کرده بود و این حالتش برای وقتی بود که نمیدونست چه واکنشی نشون بده، جَوّ خیلی سنگین بود که یهو راستین دستپاچه نشست و به اطراف خونه نگاه کرد و جوری که میخواست خودشو معمولی نشون بده گفت :

- عمو کجاست؟... محسن بتمرگ سر جات تو ام دیگه من اگه خواهر داشتم نمیداشتم آب تو دلش تکون بخوره.

منم در راستای تغییر حال و هوا خندیدم و گفتم :

- هه.. هه.. هههه، آره ایول گل گفتی.

بعد داد زدم :

- بابا، بابا! کجایی؟

محسن لبخند کمرنگی زد و گفت :

- اصلا غمت نباشه داداش، الانم فرقی نداره من مثل داداشتم؛ شهرزادم مثل خواهر نداشته ات.

یهو من و راستین باهم گفتیم :

- چی؟؟؟

محسن اخم کرد و گفت :

- خواهر برادر؟ نا مفهوم گفتم؟

منو راستین با صورت جمع شده بهم نگاهی انداختیم و لبخند زورکی زدیم راستین سرشو
مردد تکون داد و آروم گفت :

- آها... هه هه آره مثل خواهرم.

منم هول شده و بی مقدمه تو شوک بغل چند دقیقه پیش یهو نشستم کنارش و چندتا
محکم زدم به پشت راستین و گفتم :

-ههه، آره دادااش... اهم.. دادا..ش.

راستین خودشو عقب کشید و با همون لبخند زورکی بهم نگاه کرد و آهسته گفت :

- تمومش کن.

خنده ام گرفت و سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم حالا منم خیلی مشتاق نیستم این
داداشم باشه همون محسن از سرم زیادیه.

بابا اومد و بعد احوال پرسى با راستین کنار هم نشستیم و ادامه فیلمو دیدیم.

همونطور که کنار بابا نشسته بودم گازی به خیار توی دستم زدم و گفتم :

- نگاه پدر من، این یارو زده اونو یارو رو کشته بعد الانم داره ادای آدم خوبا رو در میاره
که کسی بهش شک نکنه همه چی زیر سر خودشه... حس میکنم روانی هم باشه یا
شایدم یه کینه ای چیزی از گذشته داره.

بابا برگشت سمتم و گفت :

- این فیلمه هنوز قسمتای دیگه اش نیومده از کجا میدونی؟

راستین سرشو کج کرد و کنجکاو بهم نگاه کرد، بی خیال با خیار به تلویزون اشاره کردم و گفتم :

- نا سلامتی نویسنده این مملکتما، بعدم شما با این کلیشه مجرم خودی آشنا نیستید؟
محسن موشکافانه به تلویزیون نگاه کرد و گفت :

- ولی شایدم این پسر قاتل نیست، اینکه خیلی آدم موجهیه دلیل نمیشه که مجرم باشه.

چشمامو ریز کردم و دوتا آرنجمو گذاشتم رو زانو هام و گفتم :

- هیچ خوبی بی دلیل نیست... این یارو زیادی خوبه.

راستین مردد به تلویزیون خیره شد و گفت :

- نمیخوام مزاحم تحلیلتون بشم ولی فکر نمیکنید چون عاشق دختره است انقدر خوبی میکنه؟

یهو من و محسن با صورت جمع شده بهش نگاه کردیم، واقعا هیچی از فیلم سرش نمیشدا، اه اه بدم میاد.

وسط فیلم دیدن بودیم که دوباره تلویزیون آگهی پخش کرد عصبانی گفتم :

- اینا دیگه گندشو در آوردن، این چندمین باره؟

مشغول غرغر کردن بودم که یهو محسن گفت :

- بابا، این پسر رو شناختی؟

بابا به تبلیغ در حال پخش تلویزیون نگاه کرد و گفت :

- امید نیست؟ پسر صادق؟

محسن حرفشو تایید کرد و با تعجب گفت :

- ببین چه کار و کاسبی دست و پا کرده.

متعجب گفتم :

- وای این همون امیده؟ امید ریقو؟ که دستش تا آرنج تو دماغش بود بعد مارو دنبال می‌کرد بماله بهمون در میرفتیم؟ این اونه!

بابا لبشو به دندون گرفت و گفت :

- ا... شهرزاد.

محسن و راستین جلوی خنده اشونو گرفتن و چیزی نگفتن.

با اخم بهشون نگاه کردم ، حالا انگار دارم دروغ میگم.

- چیه داداشی ها می‌خندید؟

محسن خنده اش بیشتر شد و راستین حرصی بهم نگاه کرد و خنده اش تموم شد ، اینم دیوونه است شوخی سرش نمیشه.

بابا گفت :

- چند وقت پیش بهم زنگ زد راجب زمینی که با صادق خدا بیامرز شریکیم حرف زد.

محسن هیجانی گفت :

- خوب چی میگفت؟

- گفت سهممون از زمینو بفروشیم بهش تا برج بسازه، علاوه بر مقداری پول یک واحد از برج و میده به ما.

محسن پوزخندی زد و گفت :

- یه وقت مصدوم نشه این بچه زرنگ، فکر کرده ما نفهمیم؟ زمین ما خیلی بیشتر از این حرفا می ارزه.

راستین پرسید :

- از همون زمینی حرف می‌زنید که گفتی خیلی وقته داریدش؟

بابا سرشو تکون داد و گفت :

- آره پسرم، تقریباً پونزده سال پیش من و صادق اینجا یه زمین خریدیم تا باهم بسازیمش و منم از شهرستان بلند شم بیام تهران، اما نشد صادق خان زد زیرش.

راستین سرشو به علامت تفهیم تکون داد.

چشمامو ریز کردم و گفتم :

- اگه قیمتش خوبه بفروش به یکی دیگه پس.

بابا خندید و دستشو روی سرم کشید و گفت :

- اون زمین تنها سرمایه برای آینده تو محسنه میخوام دست نخورده باقی بمونه.

محسن تو فکر فرو رفته بود و چیزی نمی‌گفت، راستین گفت :

- خوب، من برم دیگه اومدم یه عرض ادبی کرده باشم.

محسن گفت :

- کجا؟ تازه اومدی بمون دور همیم دیگه.

لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

بابا هم اصرار کرد بمونه اما قبول نکرد، بلند شدیم بدرقه اش کردیم و بعد خداحافظی کرد.

به ساعت نگاه کردم و گفتم :

- منم باید برم خوابگاه.

محسن گفت :

- بیخیال بابا، بمون چیزی نمیشه که.

بلند شدم و سریع لباس پوشیدم و گفتم :

- نه بابا فردا کلی کار دارم.

بابا کتشو پوشید و گفت :

- منم باهات میام.

با خنده گفتم :

- بچه نیستم که خودم میرم.

باهام تا دم در اومد و گفت :

- یه آژانس بگیر محسن من تا پایین با شهرزاد میرم.

سوار آژانس شدم و برگشتم خوابگاه، با فکر اینکه فردا ساعت چهار بعد از ظهر با استاد امیدوار میخوام برم گالری نقاشی ذوق مرگ تا نصف شب به اینکه چجوری رفتار کنم تا باکلاس به نظر بیام فکر میکردم، البته تنهایی نه!

- خوب بین من مسلماً سبک امپرسیونیسم رو نمیتونم با رئالیسم اشتباه بگیرم چون در نهایت جفت اینا پشم تلفظ کلمه اکسپرسیونیسم انتزاعی هم نمیشم میفهمی چی میگم؟

- هوم.

- بین بیا باهم تست کنیم مثلا من استاد امیدوارم تو مَنی خوب؟ مثلا استاد امیدوار که من باشم به تو که مثلا منی میگم : ببینید خانم صامتی شما با یه شاهکار ور... ور آه اسمش یادم نمیاد مزده چی بود؟

- ورتیسیسم.

بشکنی زدم و خمیازه ای کشیدم و گفتم :

- شاهکار همونکه تو گفتی رو به رو هستید... بعد تو باید چی بگی؟

آهسته گفت :

- باید بگم ساعت سه صبحه بزار بمیرم بخوابم؛ میذارى؟

به ساعت نگاه کردم و دلخور گفتم :

- خوب تو از نقاشی سرت میشه گفتم باهات مشورت کنم، اصلا شبخیر.

دست به سینه به سمت دیوار چرخیدم.

چیزی نگفت، دوباره به سمتش چرخیدم:

- بنظرت...

سرشو برد زیر بالشت، نزدیکش رفتم و گفتم :

- گوش کن این آخریشه...

هر چقدر تلاش کردم بالشتو بکشم کنار نشد، حرصی ولش کردم و گفتم :

- ولی تو گفتی خواهر منی الان داری میزنی زیرش.

از زیر بالشت گفت :

- لعنت به اون روزی که گفتم خواهرتم.

مسلمای باید بهم بر می خورد اما چیزای مهم تر از این وجود داشت، کف دستامو بهم زدم و گفتم :

- پس صدامو میشنوی؟ خوب میگفتم...

مژده با بدبختی نق زد و زیر لب چیزای نا مفهوم میگفت.

بالاخره صبح شد و شیک ترین لباسامو پوشیدم و عینک دودی زدم و کفشای پاشنه بلند مشکی پام کردم و گفتم :

- مژده من نمیتونم با اینا راه برم.

شونه هامو گرفت و گفت :

- تو میتونی... هیچ وقت نگو نمیتونم.

صاف و با اعتماد به نفس ایستادم و گفتم :

- آره، من میتونم.

و شپلق افتادم کف زمین.

دم در خوابگاه کیف دستیمو روی دستم انداختم و با لنگای بهم گره خورده و تعادل کم خودمو به آژانس رسوندم.

سوار شدم و نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم و زیر لب آخیش گفتم.

جلوی ورودی نمایشگاه پیاده شدم و تا سرمو چرخوندم استاد امیدوار رو دیدم و با دیدنش برگای درختی که زیرش ایستاده بودم با حالت آهسته ای ریخت و از میون برگا استاد امیدوار با پیراهن سفید و شلوار قهوه ای و نیم بوت های مردونه قوه ای تیره در حالی که عینک دودیشو از روی چشمش برمی داشت و دستشو لای موهای سر بالاش می برد بهم نزدیک شد، با دهن باز شده بهش نگاه کردم، من طاقت این ورود خفنو نداشتم.

ببینش.. این همون استاد امیدوار خودمونه؟ انقدر قطعه ای جذاب و شوهر آینده من بودی و رو نمیکردی؟

با صورت جمع شده نگاهمو ازش گرفتم و دستمو به بازوم کشیدم، اوف موهای تنم سیخ شد.

نزدیک اومد و با لبخند گفت :

- سلام، خوبید؟

لبخند کمرنگی زدم و آهسته عینکمو از روی چشمم برداشتم و گفتم :

- سلام ، ممنون شما خوبید؟

لبخندمو با لبخند جواب داد و گفت :

- به خوبیتون.

و بعد با دست به داخل اشاره کرد و گفت :

- بریم داخل.

آهسته قدم اولو برداشتم و حرکت کردم و پشت سرم اومد.

وارد گالری که شدیم به اطراف چشم چرخوندیم و تابلو های روی دیوارو دیدم و البته آدم هایی که محو هر کدوم از تابلو ها بودن و حرفی نمی زدند و همزمان موسیقی ملایمی هم در حال پخش بود، استاد امیدوار جلوی یکی از تابلو ها ایستاد و گفت :

- نظرتون راجب این چیه؟

به نقطه سیاه وسط یک تابلو صد در هفتاد سفید نگاه کردم و با اخم گفتم :

- یدونه نقطه وسط کاغذ سفید زده دیگه، تازه اونم لابد حواسش نبوده نوک قلمش خورده بهش.

بعد زیر لب گفتم :

- چرت و پرت حتما قیمتشم اندازه پول خون باباشه.

وقتی متوجه شدم حرفی نمیزنه بهش نگاه کردم و دیدم بُهت زده بهم خیره شده! این یعنی با من هم نظر نبود!

- واقعا نظرتون اینه؟

چند ثانیه بهش خیره شدم، الان باید چه غلطی کنم؟ باید بگم یعنی نظر شما این نیست!؟

یهو خنده ای کردم و بعد دوباره خندیدم و با اعتماد به نفس گفتم :

- معلومه که نه! این نظر آدمیه که هیچ بویی از هنر و اثر فاخر هنری نبرده، از نظر من این تابلو نشون دهنده...

دوباره برگشتم به تابلو نگاه کردم، واقعا نشون دهنده هیچی نبود!

-نشون دهنده... راستش از پس بیان معانی زیادی که توی این اثر نهفته است بر نمیام بزارید سکوت کنیم و فقط لذت ببریم.

با تحسین بهم نگاه کرد و گفت :

- میدونستم توی درک اون بخش از بعد ذوق و قریحه هنری تون اشتباه نکردم، موافقم باید در برابر بعضی آثار سکوت کرد.

صدامو صاف کردم و با صورت جمع شده به زمین نگاه کردم و چیزی نگفتم ذوق و قریحه هنریم از پهنا بخوره تو ملاجت.

بعد چند دقیقه سکوت پام توی اون کفشای پاشنه بلند درد گرفته بود و منتظر بهونه بودم لااقل بریم تابلو های بعدی رو ببینیم که استاد امیدوار گفت :

- این نقاشی کم کم داره منو توی خودش غرق میکنه، بریم اثرات بعدی رو هم ببینیم.

یهو نفس حبس شده ام و از دهنم پرت کردم بیرون و با خنده گفتم :

- موافقم بریم.

کنار تابلوی دیگه ایستادیم و تا چشمم بهش افتاد اطراف نگاه کردم و با خنده گفتم :

- فهمیدم، دوربین مخفیه؟

بهم سوالی نگاه کرد، با حالت خندونی گفتم :

- از همینا که برای هنرمندا میذارن.

اخم ناشی از نفهمیدن حرفم کرد و گفت :

- بله؟

خنده ام از بین رفت.

همون یدونه نقطه سفیدم روی این تابلو نبود ، بلکه کل صفحه سفید بود! یه نگاه به امیدوار یه نگاه به تابلو انداختم و گفتم :

- یعنی نیست؟! خوب این فاجعه است.

- حس می کنم نتوانستید با این تابلو ارتباط برقرار کنید می‌خواید براتون معانیشو تشریح کنم؟

سرمو تکنون دادم و گفتم :

- لطف میکنید.

به گوشی پایین تابلو اشاره کرد و گفت :

- این نقطه خاکستری رو مبینید؟

چندبار محکم پلک زدم و رفتم جلو و گفتم :

- ببخشید من چشم یکم ضعیفه کجا فرمودید؟

اومد جلو تابلو و گفت :

- اینجا، اینجا.

یکم خودمو خم کردم و گفتم :

- اینجا؟

قدشو کوتاه کرد و به پایین تابلو اشاره کرد و گفت :

- این گوشه.

عصبی از اینکه ندیدمش با اخم صاف ایستادم و امیدوار سریع رفت عقب، شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

- ندیدم، حالا بیخیال میگفتید.

لبخند زد و گفت :

- تنهایی.

ابروهام بالا رفت و گفتم :

- اوه...

به تابلو خیره شدم و زیر لب گفتم :

- تنهایی.

آهسته جوری که نفهمیدم کمی ازش دور شدم و به بهونه دیدن تابلو های دیگه فاصله گرفتم ، از اونجایی که دوست نداشتم قیافه ضایعمو موقع دیدن نقاشی ها ببینه به سمت مخالف حرکت کردم و چشمم به یه نقاشی باحال افتاد تا اومدم برم نزدیک یهو یه خانم قد بلند با موهای بلوند کوتاه درحالی که شالش دور گردنش افتاده بود و مانتوی چهل تیکه رنگی پوشیده بود؛ همونطور که پشتش به من بود و تابلو رو میدید اومد جلوم، سرمو کمی کج کردم تا نقاشی رو ببینم دوباره اومد جلو صورتم و مانع شد، به نیم رخش نگاه کردم و گفتم :

- ببخشید خانم میشه یکم برید کنار منم ببینم؟

یهو انگشتای دستشو با حالت پا مرغی و شلی گرفت بالا جلو چشمم، صدای دستبندای مهره ای مختلف که دور دستش بسته بود به گوشم خورد و کمی عقب رفتم ، روی پاشنه کفش چرخید سمت من و گفت :

- من خانم نیستم خانم محترم.

با دیدن چهره اش اخمی کردم :

پوست سفید و ابروهای نازک و چشمای سبز انگاری مرد بود! آها گرفتم داستان از چه قراره.

برای اینکه خودمو خیلی مودب نشون بدم کمی سرمو به سمت پایین مایل کردم و گفتم :

- پوزش، دیر متوجه شدم.

با چندش چند تار موی جلوی صورتشو زد کنار و مغرورانه به سمت چپ نگاه کرد و گفت :

- چیو؟

لبخند زدم و با تحکم گفتم :

- من خودم به شخصه حامی بچه های رنگین کمانم توی بیوی پیجمم زدم (اسپانسر آف ال جی بی تی) پس با من راحت باشید و از این حق طبیعی تون دفاع کنید، شما دخالتی در این مسئله نداشتید پس نباید عقب نشینی کنید یعنی حق ندارید عقب نشینی کنید فهمیدید؟ آره همینه.

دوتایمون به مشتش بالا اومده من که بر اثر جوّ گرفتگی زیاد موقع صحبت کردن بالا گرفته بودم؛ خیره شدیم.

صدامو صاف کردم و دستمو پایین گرفتم.

با صدای نازک و جیغی، تند تند گفت :

- وات؟ چی میگی خانم؟ بچه های رنگین کمان چیه؟ پیج کیه؟ استایل و پرستیژ من این سبکیه، لباسای من ایران پیدا نمیشه همین دستبند من می ارزه به کل لباس فروشی های این خیابون، این مانتو هم که میبینید کار دست بهترین طراح لباس گنادا(کانادا) است، فارسیم خیلی نمیشه وگرنه بیشتر برات توضیح میدادم خانم.

از فخر فروشیش حرصم گرفت، یعنی این بود جواب حرفای تاثیر گذار من؟ توجه نکردم
کجام و مثل خودش یک تار موی مشکی جلوی صورتمو زدم کنار و دست به سینه
پوزخندی زدم و گفتم :

- گنادا؟ اوه ساری(sorry) ، من بهترینشو توی فروشگاهای کلیفرنیا دیدم تازه بدون طراح
لباس، البته این مانتویی هم که تنته ته همین خیابون حراج کردن سه تا پونزده هزار
تومن.

با چشمای درشت شده دستشو گذاشت روی قفسه سینه اش و گفت :

- واقعا در مواجه با افرادی که با سبک من آشنا نیستن احساس نفس تنگی میکنم...
مای هرت(my heart) .

با حالت مدلینگی پاشنه های کفشمو روی زمین کوبیدم و جلوی تابلو رفتم و مجبور به
کنار رفتن کردمش.

نقاشی رو که دیدم فهمیدم اونقدرام که فکر میکردم قشنگ نیست، زیر لب گفتم :
- اه اینم که آشغاله.

دستشو گذاشت روی دهنش و با حیرت گفت :

- این تابلو محشره چطور جرئت می کنی بگی آشغال؟ اصلا میدونی چند ماه روی این
وقت گذاشته شده؟ هان؟! واقعا قلبم درد گرفت آه... خدای من.. مای گ_____اد
اخم کردم و گفتم :

- بنظر منکه خیلی بی مزه و لوسه اه اه فقط چون صورتی بود خوشم اومد.

دستشو گذاشت رو قلبش و گفت :

- صورتی؟! این گلبهی با تناژ تیره است! تو اسم خودتو گذاشتی دختر؟ فرق بین این
دوتا رو نمیدونی؟

بغل بینیمو با نوک انگشت خاروندم و بیخیال گفتم :

57

- برای اینکه سلیقه ام نیست زیاد دقت نکردم کلا به چیزایی که برام اهمیت نداره دقت نمیکنم، مثل مانتوی شما.

با حرص به مانتوم نگاه کرد و گفت :

- مثلا مانتوی حراجی با پارچه پلاستیک سلیقته؟

دستمو گرفتم جلوی دهنم و با خنده گفتم :

- نه مانتو مردونه هفت رنگ سلیقمه.

وای به روزی که پای شرف مرف و قیافه گرفتن کاذب توی یک بحث پیش بیاد اون وقته که من تا پای جان ایستادگی میکنم و روی همه رو کم میکنم... فکر کرده خالی بندی هاشو باور کردم زکی.

همونطور که دستش روی قلبش بود به خودش نگاه کرد و گفت :

- الان بهم تیکه انداختی؟

پام خیلی درد گرفته بود به اطراف نگاه کردم دیدم بی شعورا یدونه صندلی نداشتن بشینم روش، همونطور که نگاه میکردم جواب دادم :

- میگم، خانم؟ یعنی... آقا اینجا یه صندلی نیست بشینم؟

با دیدن چهار پایه سفید وسط سالن گفتم :

- عه هیچی خودم پیدا کردم.

- چی؟

بی توجه بهش به سمت اون چیز چهار پایه مانند رفتم و تا خواستم بشینم روش داد زد :

- نــــه.

با اخم بهش نگاه کردم سریع صداشو پایین آورد و با قدمای کوچیک و تند خودشو بهم رسوند و گفت :

- اون سوپرایز نمایشگاست زیرش یه مجسمه شاهکاره که میخواد به مزایده گذاشته بشه، سمتش نرو.

بهش بد نگاه کردم و گفتم :

- این نقاش اینجا چقدر افه چسی داره حتما مجسمه اشم مثل نقاشی هاش درب و داغونه.

با اخم گفت :

- شما که هیچی از نقاشی سرت نمیشه چرا پاتو گذاشتی تو همچین نمایشگاه نامبروان حال حاضر کشور و همچین بهشت هنر های بی بدیل؟

بهش اشاره کردم و همینطور که سعی می‌کردم جلوی خنده امو بگیرم گفتم :

- الان اینارو جدی گفتی؟

وقتی دیدم عکس العملی نشون نمیده بلند زدم زیر خنده و سریع دستمو گذاشتم جلوی دهنم، قیافه اش موقع گفتن بهترین نمایشگاه حال حاضر کشور خیلی باحال شده بود یه ته چهره اون مارمولکه اُسکارم داشت؛ خود خودش بود، دست به سینه داشت حرصی بهم نگاه می‌کرد و منم داشتم سعی می‌کردم نخندم که یهو استاد امیدوار از پشت سرم اومد و گفت :

- وای مانلی... باورم نمیشه چطوری؟

اسمشو که شنیدم بیشتر خنده ام گرفت که استاد امیدوار با دیدن من بی مقدمه گفت :

- باهم آشنا شدید؟ مانلی ایشون شهرزاد نویسنده همون کتابی هست که خودت بهم معرفی کردی.

خنده ام متوقف شد و جدی شدم، پس فن من بود و این همه خودشو دست بالا می‌گرفت ، خواستم براش قیافه بگیرم که امیدوار بهش اشاره کرد و رو به من گفت :

- و ایشونم نقاش و مجسمه ساز بی رقیب کشور مانلی جان هستن، البته تابلو های اینجا رو دیدی تا حدودی متوجه شدی خودت.

یهو خشکم زد، یاد حرفای چند دقیقه پیش و توهین هایی که به خودشو تابلوهاش کرده بودم افتادم .

- شهرزاد خانم؟

با یه حرکت نرم سرمو چرخوندم سمتش و درحالی که سعی می‌کردم خنده ام تبدیل به گریه نشه گفتم :

- مانلی جان؟ خیلی خوشوقتم از دیدنتون خیلی.

سرمو خم کردم و همینطوری ایستادم و با صورت جمع شده به زمین خیره شدم.

استاد امیدوار با لبخند گفت :

- مانلی جان عاشق نوشته هات شده جوری که همیشه تو بحثامون یه اثری از اسم شما هست.

مانلی با چنشدش به من نگاه کرد و زیر لب ایشی گفت، لبامو جمع کردم و خواستم چیزی بگم که استاد امیدوار رو به مانلی گفت :

- شهرزاد خانم انقدر از تابلو های تو خوشش اومد که خودمم توقع این همه درک هنری رو حقیقتا نداشتم مانلی.

لب پایینمو حرصی گاز گرفتم و به مانلی بد نگاه کردم.

- شماها چیزی نمیخواید بگید؟

منو مانلی سریع به استاد امیدوار نگاه کردیم، مانلی با همون لحن صدای کشیده عشوه اش حرصی گفت :

- آها، آره شهرزاد جون من عاشق کتابت شدم دوست داشتم بیشتر باهات آشنا شم اما متاسفانه الان خیلی شلوغم فردا هم اول صبح پرواز دارم، ساری(معذرت).

با لبخند پلیدی گفتم :

- مصاحبه ام به زودی پخش میشه از تلویزیون میتونی ببینی باهام آشنا شی.

استاد امیدوار با ذوق گفت :

- واقعا؟

یهو مانلی داد زد :

- من... برم اونطرف به بازدید کننده ها برسم.

منو استاد امیدوار از صدای بلند یهویش متعجب شدیم، زورکی لبخند زد و گفت :

- فعلا گُلیا.

و با قدمهای کوچک و سریع از من دور شد.

استاد امیدوار به بالا اشاره کرد و گفت :

- طبقه بالا به کافیشاپه بریم اونجا به چیزی بخورم موافقی؟

از اینکه انقدر خودمونی حرف می‌زد احساس صمیمیت بهم دست داد و سریع گفتم :

- آره، بریم منم یکم پام خسته شده.

لبخند زد و رفتیم طبقه بالای گالری، اونجا به کافیشاپ دنج بود و فضای کلاسیکی داشت، موسیقی ملایمی در حال پخش بود و آدمایی با تیپای عجب و جق تر از مانلی پشت میز نشسته بودن و حرف می‌زدن.

به پسر میز پشت سر من روی صندلی نشسته بود موهای فرش انقدر زیاد بود که کم کم حس میکردم داره از کادر میزنه بیرون و میخوره به من، معذب برگشتم و صندلیمو برداشتم و یکم کشیدم جلوتر، صندلیاش به جور مزخرفی نزدیک هم چیده شده بود که حال آدم دگرگون میشد، استاد امیدوار سعی می‌کرد بهم نگاه نکنه اما فهمیدم که پیش خودش فکر میکنه من چه آدم عجیبی ام! اصلا نم به این ربطی نداره که موقع برداشتن صندلیم اشتباهی پام خورد به کفشش و یکم خاکی شد و منم خودمو زدم به اون راه و عذر خواهی نکردم، البته خوب کردم حواسم نبوده دیگه... نوچ نکنه باید میکردم؟

همینطوری نشسته بودم و بهش نگاه میکردم و تو فکر بودم که یهو چندتا پسر با موهای بلند و لباسای سفید و یک دختر که موهاشو از ته تراشیده بود و شالش دور گردنش افتاده بود و پیراهن مردونه سفید پوشیده بود رفتن وسط کافیشاپ روی به استیج کوچولو که اونجا قرار داشت و با گیتار الکتریکی شروع کردن به خوندن و گیتار زدن، کله هاشونم مثل مرغ پرکنده تکون میدادن و موهاشون ریخته بود تو صورتشون و بالا و پایین میرفت دختره هم چشماشو بسته بود و روی به جعبه نشسته بود و مشغول ضرب گرفتن روش بود، حتی اسم این کارشو هم نمیدونستم چیه!

یکم که بیشتر نشستیم و به قیافه سر کیف استاد امیدوار و نمایش رو به رو نگاه کردم فهمیدم من لیاقت این فضای هنری رو ندارم و باید یه جوری بیچونم برم! اولین و آخرین اجرای زنده ای که اینجوری شاهدش بودم دوران دبیرستان ده دقیقه قبل از کلاس دینی بود که روی میز ضرب میگرفتم بقیه هم با ریتم میرفتن وسط کلاس میرقصیدن قبل امتحاناتم همینطوری یه تجدید قوا میکردیم برای یه گند زدن حسابی، اما این دیگه واقعا زیاده روی بود.

یهو بلند شدم و گفتم :

- میشه بریم بیرون؟

استاد امیدوار کمی تعجب کرد اما سوالی نپرسید و با لبخند گفت :

- بله، حتما بزار سفارشامونو بگیرم بیرون بخوریم.

دوتا آمریکانو سفارش دادیم و قبل بیرون رفتن از کافه یکیشو داد به من و یکی دیگه اشو هم خودش گرفت، همونطور که نی توی دهنم بود پرسیدم :

- استاد من میرم دیگه.

سرشو چرخوند و جدی بهم نگاه کرد، سریع نی رو از دهنم بیرون اوردم و مودب ایستادم، فکر کنم دیگه زیادی خودمونیش کردم.

چهره اش جدی تر شد و گفت :

- بری؟ میرسونمت بابا.

و جلوتر از من رفت، نفس حبس شده ام و آزاد کردم و با خنده دنبالش دویدم و دوباره کمی از آمریکانو خوردم و گفتم :

- نه بابا خودم میرم استاد زحمت نکشید.

چون موقع حرف زدن بود یهو تو گلوم گیر کرد و افتادم به سرفه کردن، برگشت سمتم و سریع پرسید :

- خوبی؟

آب دهنمو قورت دادم و دوباره سرفه کردم و گفتم :

- آره، راضی به زحمت نیستم بخدا استاد خودم میرم.

به صورتم نگاه کرد و آهسته اومد جلو، یه بسم الله گفتم یه قدم رفتم عقب، دوباره یه قدم اومد جلو، دوباره یک قدم رفتم عقب، دیگه حس میکنم داشت دامن حیا از دست میرفت و جاهای خاک بررسی که سر هر قرار پیش میاد شروع می‌شد که استاد آهسته دستشو آورد جلوی گردنم، با چشمای از حدقه بیرون زده خودمو منقبض کردم، عوضی من حرمت دارم نه لذت ، بکش دستتو .

59

چشمامو ریز کرده بودم و منتظر یک اتفاق غیر منتظره بودم که با دستش شالمو از دور گردنم برداشت و روی سرم گذاشت و لبخند زد. همونطور که خشکم زده بود با صدا آب دهنمو قورت دادم و دستپاچه گفتم :

- ههه، ممنون.

خوبه فکر کنم عضو ستاد امر به معروف دانشگاهم هست گمونم، کی شالم افتاد از رو سرم نفهمیدم ،البته منکه فکر بدی راجبش نکردم.

در همون حالت که نزدیکم بود گفت :

- ماشین تو پارکینگه، خودم میرسونمت.

سرمو تگون دادم و چیزی نگفتم گرم شده بود و از نگاه مستقیم به چشماش طفره رفتم و به پشت سرش نگاه کردم که یهو چشمام درشت شد، سریع قدمو کوتاه کردم و قایم شدم و زیر لب گفتم :

- این اینجا چیکار میکنه؟

استاد امیدوار متعجب گفت :

- چیزی شده؟

سریع بهش گفتم :

- از جات تگون مخور.

تا اومد تگون بخوره جیغ خفه ای زدم :

- میگم وایستا سر جات.

خشک زده بدون اینکه تکونی بخوره گفت :

- چی شده؟ میشه به منم بگی؟

همونطور که رو به روش قدمو کوتاه کرده بودم از کنارش به راستین و دختر قد کوتاهی که کنارش ایستاده بود نگاه می کردم بی توجه بهش زیر لب گفتم :

- توی این شهر در اندشت جا قحطه؟ عدل باید بیای اینجا؟ چقدرم حرف میزنن وای نبینه منو.

استاد امیدوار که معنی اینکار منو درک نمی کرد بهم نگاه کرد و متعجب گفت :

- خانم صانعی؟

راستین داشت با دختره حرف می زد و گل از گل جفتشون شکفته بود، کافی بود منو ببینه بره به محسن بگه قرار میذارم آبروم بره خدا.

- شهرزاد خانم می‌شنوی صدامو؟

حواس پرت محکم زدم به پاش و گفتم :

- ساکت باش یه لحظه.

راستین و دختره راه افتادن و دور شدن، یهو به خودم اومدم و دیدم تو چه شرایطی ام،
لبمو گاز گرفتم و با لبخند همونطور که پاهامو خم کرده بودم که قدم کوتاه تر بنظر بیاد
سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم و گفتم :

- دردتون گرفت؟

صورتش جمع شده بود و حرفی نزد، وقتی مطمئن شدم پشت راستین به سمت ماست،
صاف ایستادم و روی پاشنه پا چرخیدم و همونطور که دستمو گرفته بودم جلوی صورتم
کنارش ایستادم ، بهم نگاه کرد و منتظر جوابی از طرف من موند، نمیدونستم چی بگم،
پاک آبروم رفت، یهو زدم زیر خنده و بشکنی زدم و بهش اشاره کردم و گفتم :

- ســـــــــــــــــــــوپرایززز، دوربین مخفی بود.

عکس العملی نشون نداد، زورکی خندیدم و به یه نقطه نامعلوم اشاره کردم و گفتم :

- یه دست برای دوربین تکون بدید استاد.

یهو چهره اش از حالت جدی خارج شد و آروم آروم لبخند روی صورتش اومد و گفت :

- جدی میگی؟

خداروشکر باور کرد.

مثل یک اسکول واقعی دو دستی برای دوربینی که نبود دست تکون دادم و پریدم.

- آره لبخند بزنی رو به دوربین این کار تیم دوربین مخفی بچه های دانشگاه بود
ترسیدن ناراحت بشید منو انداختن جلو.

با لبخند متینی دستشو برد لای موهاش و با حالت جذابانه رخسو چرخوند به سمت
گوشه ای که دست تکون داده بودم و مثلا دوربین و دست تکون داد و یه بوسم فرستاد،
یه ابروم رفت بالا و بهش نگاه کردم، آهسته گفت :

- کی کات میشه؟

پریدم وسط و دستامو به معنی کات تکون دادم و گفتم :

- کات، آقا کات.

به استاد نگاه کردم و گفتم :

- راحت باشید.

دستشو از لای موهاش بیرون آورد و به حالت معمولی ایستاد و گفت :

- امان از دست شما دانشجو ها، حتما مربوط به همون کانالیه که جدیداً یکی از
دانشجو ها راه انداخته نه؟

سریع گفتم :

- خودش، ههه.

سرشو به طرفین تکون داد و با خنده گفت :

- ولی قبلش یه چیزایی فهمیده بودم.

و بعد جلو رفت و گفت :

- میرم پارکینگ.

دنبالش دویدم و گفتم :

- آره زودتر بریم من باهاتون میام بچه ها هم سریع بیان دوربینشونو بردارن.
حرفمو تایید کرد و راه افتادیم.

از آسانسور پیاده شدیم وارد پارکینگ شدیم استاد امیدوار دستشو کرد توی جیبش و
دنبال سوئیچ ماشینش گشت، لیوان یکبار مصرف آمریکانو رو به سمت من گرفت و گفت
:

- میشه لطفا اینو نگه داری.

درحالی که لیوان خودمم دستم بود سریع ارزش گرفتم و گفتم باشه، به ماشین شاسی بلند
نوک مدادی کمی اونطرف تر اشاره کرد و گفت :

- اونجاست.

داشتیم به سمت ماشین میرفتیم که یهو راستین و اون دختره دقیقا از کنار ماشین ما رد
شدن، نامحسوس پشت استاد امیدوار قایم شدم که دیدم ایستادن و نمیرن، به خشکی
شانس ماشین راستین کنار ماشین استاد امیدوار پارک شده بود.

پشت استاد امیدوار قایم شده بودم تا یواشکی وارد ماشین شم که برگشت و به اطراف
نگاه کرد و منو ندید یهو صدا زد :

- خانم صامتی.

کنار رفت و دید من دقیقا پشت سرشم

- پشت سر من چیکار میکنی؟ ماشین اینجاست.

و به ماشین اشاره کرد راستین درحالی که کنار ماشین ایستاده بود چشمش بهم افتاد و
گفت :

- شهرزاد؟

یه نگاه به استاد یه نگاه به راستین انداختم و بدون حرف ایستادم... بعد چند ثانیه ای هنگ کردن فهمیدم بهترین دفاع حمله است، تو یک صدم ثانیه با لبخند متعجب الکی که مثلا خیلی از دیدنش شوک شدم گفتم :

- وای... سلام شما هم اینجا؟

و با همون لبخند سریع به سمتش حرکت کردم، راستین مضطرب یه نگاه به دوتا لیوان توی دستم انداخت و سرشو به طرفین تکون داد و گفت :

- نه

چند سانتی متر مونده تا برسم بهش یهو پاشنه کفشم پیچ خورد و با سر به سمت جلو سرازیر شدم نمیدونم چرا همه چی رفت رو صحنه آهسته راستین دوباره سرشو به طرفین تکون داد و گفت :

- نه

و صورتشو جمع کرد اما این کمکی بهش نکرد و محتویات دوتا لیوان به طرفش پرت شد و ریخت روی لباس و صورتش و منم سریع دستمو گرفتم به آینه بغل ماشینش و همه چی برگشت به حالت معمولی.

همونطور که مایع قهوه ای از صورتش می‌چکید با دستای باز تکون نخورد و نفسشو فوت کرد بیرون.

درحالی که بیرون سرویس بهداشتی ایستاده بودیم و با دستمال توی دستم سعی می‌کردم لکه روی لباسشو پاک کنم گفتم :

- کاملاً پاک نشد ولی از قبلش بهتر شد.

همزمان دوتایی به لکه های روی پیراهنش نگاه کردیم؛ نه نه حرفمو پس می‌گیرم بدتر شده بود، ای کاش یه لحظه روشو می‌کرد اونطرف تف می‌زدم به دستمال یکم خیس شه اینجوری پاک کنندگی شم بهتره.

- بیخیال ولش کن ، میرم خونه عوض میکنم.

بیشتر دستمالو روی لباس کشیدم و سرمو بالا گرفتم و مصمم تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

- نه بزار یه کاری انجام بدم، اینجوری عذاب وجدان می‌گیرم.

از فاصله کم بینمون انگاری جا خورد و به پایین صورتم نگاه کرد و منم معمولی نگاهش کردم؛ یهو سرشو به سمت راست چرخوند و گفت :

-... اون کیه؟

کنجکاو جهت نگاهشو دنبال کردم و با دیدن استاد امیدوار لبخند بزرگی زدم و حواس پرت گفتم :

- اون آقایی که تیپ سفید قهوه ای زده؟

استاد امیدواره دیگه.

همونطور با لبخند محو تماشای استاد بودم که راستین یه نگاه به من یه نگاه به امیدوار انداخت و حرصی تک خنده ای کرد و رو به من گفت :

- امیدوار؟...تیپش منو یاد کیم بستنی میندازه تا یه استاد!

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم :

- اتفاقاً خیلی خوش تیپه تو دانشگاه به همین معروفه، حالا تیپشم بهش نیاد ماشاءالله
قیافه اش انقدر خوبه به چشم نمیاد.

در جوابم زیر لب گفت :

- قیافه اش شبیه بقیه پول ماسته.

نفهمیدم چی گفت و گیج گفتم :

- ها؟

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت :

- آره نسبت به مردای هم سن و سال خودش تیپش خوبه.

حس می کردم یکم زیادی داره حرص میخوره نمیدونم شایدم من اشتباه می کردم، اما
جواب حرفشو دادم و گفتم :

- هم سن و سال منظورت سن بالاست؟ موهاش یکم زودتر از سنش سفید شده... البته
همینم خاصش کرده دیگه.

با اخم به امیدوار نگاه کرد و زیر لب گفت :

- پیر مُسن.

کلافه گفتم :

- اِ میگم پیر نیست.

جوابمو نداد و منم مشغول پاک کردن لباسش شدم و گفتم :

- حالا من دست و پا چلفتی ام درست، اما تو ام خیلی بد شانسیا چرا همیشه جلوی
من سبز میشی؟ یکم دقت کن دیگه همش تو دست و پایی که این بلا سرت میاد.

با دهن باز بهم نگاه کرد و خواست به چیزی بگه که پشیمون شد و چشماشو کلافه تو هوا چرخوند، سرمو به طرفین تگون دادم و گفتم :

- نوچ، سر قرار بودی حتما دختره ناراحت شده ، نه؟

چشماش درشت شد و اینبار بر خلاف قبل سریع جواب داد :

- چی؟ قرار چیه؟ اون فقط به ملاقات کاری بود همین، من با کسی قرار نمی‌ذارم.

شیطون بهش نگاه کردم و گفتم :

- خجالت نکش بابا همین ملاقاتای کاری ان که...

یه ابر رویایی بالای سرم شکل گرفت و خودمو استاد امیدوارو با لباس عروس و داماد و خنده بر لب درحالی که سوار ماشین عروس می‌شدیم تصور کردم و گفتم :

- ادامه پیدا میکنن و میشن رابطه عاشقانه دو نفره دیگه.

و به استاد امیدوار نگاه کردم و سرمو کج کردم.

یهو دستشو گذاشت روی دستم که داشتم باهاش پیراهنشو پاک میکردم و با صدای نسبتا بلند گفت :

- شهرزاد... خانم.

از این کارش جا خوردم و سرمو بالا گرفتم، توی صورتم نگاه کرد و با نگاه جدی و ناراحتی گفت :

- کافیه.

و دستمو آهسته از روی لباسش پایین اورد و رفت.

با اخم به رفتنش نگاه کردم، اینم به طوریش میشه ها، بی جنبه حالا نگفتم بیا برو دختره رو حتما بگیر اصلا با این اخلاق مودی کی بهت زن میده هر لحظه به جوهره، ایش

چند شخصیتی... میگویم نکنه تو بروز احساساتم به استاد امیدوار تابلو بازی در اوردم؟ نره به محسن بگه؟ البته نه به قیافه اش نمیداد خبرکش باشه.

چشمامو تو هوا چرخوندم و با همون کفشای دردسر سازم مثل مدلینگا محکم پاشنه هامو به زمین کوبیدم و از کنارش رد شدم و براش پشت چشم نازک کردم.

62

به ماشین استاد امیدوار که رسیدم خیلی جنتلمانه درو برام باز کرد و بهم لبخند زد ، یکم خجالت کشیدم اما توجهی نکردم ، چشمم به راستین افتاد که از دور جدی به من و امیدوار نگاه می‌کرد، البته یکم از جدی بیشتر انگار اخم کرده بود! فکر کنم این پیراهنشو خیلی دوست داشت چون سر قبلیا انقدر عصبانی نگاه نمی‌کرد!

سریع سوار شدم ،اون دختره هم نزدیک راستین رفت و با دقت بهش نگاه کرد و چیزی بهش گفت اما راستین چشمش به ماشین ما بود و اونو نگاه نمی‌کرد دختره برگشت به من نگاه کرد و اخم خفیفی کرد... همه میر غضبا امروز با من ارتباط دارن انرژی منفیش رسید بهم آه،

باید فردا یه پیراهن برای این پسره بخرم ببرم شرکت به همین بهونه برنامه امم پخش میشه نگاه کنیم چشم این محسن دربیاد بعدم بهش بفهمونم به محسن چیزی نگه! بهترین فکر همینه.

راستین سوار ماشین شد اما دختره هنوز دست به سینه از پشت به ماشین ما نگاه می‌کرد.

خواستم سرمو از شیشه بیرون ببرم داد بزنم : «بیا بابا نخوردمش اینجوری نگاه میکنی، دوست پسر ساده اتو دادی با طعم آمریکانو تحویل گرفتی از این گرونا... ندید بدید بازیا چیه دیگه؟!»

مژده دستشو جلوی دهنش گرفت و جیغ خفه ای کشید و گفت :

- دوباره؟

- بهتر بگیم سه باره!

با اخم گفت :

- نخیرم چهار باره، اون دفعه تو شرکت چی؟

شاکی سینی پلاستیکی ساندویچو هول دادم جلو و گفتم :

- اون کیک حساب نیست من دارم مایعاتو میگم.

گازی به ساندویچش زد و با دهن پر گفت :

- به هر حال تقصیر تو بوده که؟

پامو روی پای دیگه ام انداختم و از شیشه ساندویچی بیرونو نگاه کردم و نفسمو آزاد کردم :

- در آینده به همین افتخار میکنه، به همه میگه شهرزاد صامتی نویسنده ی مشهور روی پیراهن من سه بار...

- چهار بار.

از حس در اومدم و با اخم بهش نگاه کردم، تند تند به ساندویچ گاز زد و گفت :

- من باید برم با سعید قرار دارم، تو ام دیگه الان راه بیفت برو شرکت که وقتی نمونده.
زیر لب گفتم :

- آ.. اون سعید نجسب.

جدی شد و گفت :

- میشه راجبش درست حرف بزنی؟

از این حرفش جا خوردم و هیچی نگفتم هر لحظه منتظر بودم بخنده و بگه شوخی کردم اما عوضش سریع خم شد جعبه پیراهنی که خریده بودم و گذاشت روی میز و کمی دستپاچه گفت :

- پیراهنو حتما بهش بدی ، یادت نره.

و بعد تک خنده ای کرد و با عجله بلند شد و گفت :

- من میرم دیگه مراقب خودت باش .

سعی کردم لبخند بزنم اما لبام کش نیومد و در نتیجه با تکون دادن سرم و خداحافظی زیر لبی از هم جدا شدیم، همونطور که روی صندلی نشسته بودم از حالت خشک زده و بی حرکت خارج شدم و کمی روی صندلی جابه جا شدم و سعی کردم زیادی اهمیت ندم، اما دست خودم نبود، منطق من این بود :

«مهم نیست بعضی جملات چقدر کوتاهن اما احساسی که بعد شنیدنشون دریافت می‌کنی میتونه تا مدت ها مغزتو سوراخ کنه!» (جملات کوتاه با احساسات قوی)

63

نگاهی به پله های ساختمون انداختم و لبخند زدم.

خداروشکر طبقه دوازدهم که نیست همین طبقه پنجم شیشمه میرسم به امید خدا.

مشغول طی کردن پله ها بودم که گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره محسن سریع جواب دادم و گفتم :

- من تو راه شرکتم... یعنی در اصل تو پله های شرکتم... خيله خوب بابا سلام...

آخرین ردیف پله رو رفتم و با نفسی که بالا نمی اومد درو محکم باز کردم و پشت در ایستادم، مسخره کردنا و لوس بازیای محسن پشت تلفن شروع شده بود و ولکن نبود عصبانی دستمو بالا بردم و گفتم :

- محسن پشت درم سریع باز کن که میخوام همین چهارتا استخونو بزنم تو دهننت...

همونطور دستمو تو هوا تکون دادم که یهو به یه مانعی برخورد کرد و متوقف شد.

گوشیرو سریع قطع کردم و به سقف نگاه کردم و آهی کشیدم، نفسای داغش به پشت دستم می خورد و بیشتر به بد شانسیم ایمان می اوردم ، چشمامو بستم و تو دلم گفتم : خدایا خواهش میکنم همین یکبار راستین نباشه خواهش میکنم...

آهسته سرمو چرخوندم و با دیدن کیارش که دستم جلوی صورتش بود با خنده گفتم :

- آخ جون سلام... خوبی؟

و سریع دستمو اوردم پایین و نفس حبس شده ام و آزاد کردم.

خندید و گفت :

- چیکار میکنی خانم نویسنده؟

به دستم نگاه کردم و دستپاچه گفتم :

- همش زیر سر این محسنه فقط حرص منو در میاره... محکم که نخورد تو صورتت نه؟

سرشو به طرفین تکون داد و گفت :

- نه، اصلا تو دهنی خوردن از شما هم باعث افتخاره.

خندیدم و گفتم :

- باز خداروشکر تو بودی اگه یکی دیگه بود واقعا نمیدونستم چجوری باید جمعش کنم.

جلو اومد و درو باز کرد و جدی پرسید :

- کی مثلاً؟

و بهم نگاه کرد، یه نگاه به اون یه نگاه به داخل انداختم و جوابشو ندادم و سریع رفتم تو و با خنده گفتم :

- کسی نیست!؟

با دیدن فضای داخل شرکت که تغییر کرده بود آهسته دست زدم و رو به کیارش گفتم :

- چقدر تغییر کرده اینجا.

حرفمو تایید کرد و گفت :

- دیوار اتاق مدیرتو کاملاً شیشه گذاشتیم تا به سالن اشراف کامل داشته باشه، پارکتم کاملاً عوض کردیم چون خیلی فضا رو گرفته و بد نشون میداد، جایگاه منشی رو هم...

با دیدن راستین و محسن که توی اتاق مشغول صحبت کردن بودن و یهو برگشتن به ما نگاه کردن پریدم وسط صحبت کیارش و دستمو بالا بردم و برای جفتشون تکون دادم، محسن با چشم و ابرو زد تو ذوقمو و جوری که انگار از دیدنم خوشحال نشده نگاهم کرد، خنده ام از بین رفت و دستمو پایین اوردم و گفتم :

- بی شعور.

راستین همونطور که سرشو به دستش تکیه داده بود و خودکار دستش بود و یه چیزایی می نوشت لبخندی بهم زد و به کاغذای روی میزش نگاه کرد.

به ساعت نگاه کردم و گفتم :

- یک ربع دیگه.

یهو متوجه سکوت کیارش شدم برگشتم و دیدم به نقطه ای خیره شده و چیزی نمیگه، آهسته ضربه ای به دستش زدم و گفتم :

- کجایی؟

لبخند عجیبی زد و گفت :

- هیچی.. همینجا.

آهانی گفتم و به سمت اتاق مدیریت رفتم و تقه ای به در زدم و سریع بازش کردم و سرمو بردم تو اتاق و گفتم :

- شنیدم تلویزیونتون اینجاست؟ روشن کنید برنامه ی مورد علاقه ام این ساعته ببینم.
و کامل رفتم تو و ایستادم.

محسن جدی گفت :

- برو بیرون بچه ما الان داریم روی یه پروژه مهم کار می‌کنیم.
به کیارش که توی سالن انتظار ایستاده بود اشاره کردم و گفتم :
- پس چرا این بچه رو بازی نمی‌دید؟ فقط خودتون دوتا؟

64

محسن به کیارش نگاه کرد و گفت :

- چشم شده این؟

و بلند صدا زد : کیارش.

وقتی دید نمیاد خودش بلند شد رفت دنبالش و راستین و منو تنها گذاشت، راستین به پشتی صندلیش تکیه زد و دست به سینه به من نگاه کرد و گفت :

- مشتاق دیدار خانم صانعی.

نزدیک میز رفتم و جعبه پیراهنو از توی کیفم بیرون اوردم و گذاشتمش روی میز و با شیطننت گفتم :

- این مربوط به اون قضیه است.

تکیه اشو از صندلی برداشت و به جعبه پیراهن نگاه کرد و سوالی گفت :

- کدوم قضیه؟

با ابرو هام به بالا اشاره کردم و مرموزانه گفتم :

- اون پیراهنت که سر قرار کثیف شد و...

خواست حرفمو قطع کنه که سریع گفتم :

- اصلا نگران نباش بین خودمون میمونه، من دهنم قرصه... به شرطی که تو ام از استاد امیدوار به محسن چیزی نگي قبوله؟

بی حوصله تک خنده ای زد و گفت :

- الان این رشوه است؟ یا حق السکوته؟

کمی فکر کردم و خندون گفتم :

- هیچکدوم هدیه است.

- ببین همون روز هم گفتم اونطوری که بنظر میرسه نیست داری اشتباه میکنی.

لبخندم شیطون تر شد و گفتم :

- حالا باشه دیگه... اصلا کدوم روزو میگی؟ من یادم نمیاد مگه اصلا ما همو دیدیم؟

با این حرفم لبخند روی صورتش پر رنگ تر شد و چند لحظه ای به صورتم خیره شد و هیچی نگفت. انگاری رفته بود تو فکر، شایدم به ملکوت اعلا پیوسته بود! دستمو جلوی صورتش تگون دادم و گفتم :

- هلو؟

بی مقدمه گفت :

- تو با اون استادت قرار میداری؟

دستمو گذاشتم رو چونه ام و متفکر اخم خفیفی کردم تا ببینم چه جوابی باید بهش بدم که یهو در باز شد و کیارش و محسن وارد اتاق شدن، محسن دست کیارشو گرفت و نزدیک مبل کشوندش و گفت :

- کجایی تو کیا؟ عاشق شدی؟ بابا بیا با ما باش کلی کار داریم.

یه دفعه یادم افتاد الان برنامه ام شروع میشه به ساعت نگاه کردم و سریع گفتم :

- کنترل بدید، کنترل.

محسن و کیارش متعجب بهم نگاه کردن به سمت میز که راستین پشتش نشسته بود رفتم و دنبال کنترل گشتم، اول یکم عجیب نگاهم کرد بعد از توی کشو کنترلو در آورد و به سمتم گرفت ، سریع ازش گرفتم و بد نگاهش کردم، خوب همون اول میدادی دیگه. محسن گفت :

- چت شده؟ می موندی خونه میدیدی اگه انقدر برنامه ات مهم بود.

بی توجه بهش تلویزون و روشن کردم و شبکه چهارو زدم و دیدم پنج دقیقه اولش گذشته ، حرصی کنترلو گذاشتم روی میز و گفتم :

- ای بابا به اولش نرسیدیم یه شعر باحال خونده بودم آه.

وقتی دیدم صدایی از کسی در نمیاد نگاهشون کردم و دیدم سه تایی با دهن باز دارن به تلویزیون نگاه میکنن، محسن به من و تصویرم توی تلویزیون اشاره کرد و گفت :

- تویی؟؟ اونجا چیکار میکنی؟

راستین با ابروهای بالا رفته از پشت میز بلند شد و جلوی میز ایستاده بهش تیکه زد و همونطور که دستاش روی میز بود با دقت مشغول نگاه کردن تلویزیون شد.

محسن دوباره گفت :

- کی رفتی اینجا؟

کیارش لگدی به پای محسن زد و گفت :

- ساکت باش ... راستین صداشو بیشتر کن.

راستین صدای تلویزیون و زیاد کرد و منم با احساس غرور بسیار بالایی روی مبل کنار محسن نشستم و بیخیال گفتم :

- منکه خودم همه اینا رو دیدم تو این فاصله پیاممو چک میکنم تا شما هم ببینید...
وای چقدر میس کال دارم... همشون پرسیدن این تویی تویی تلویزیون؟ واقعا کدوم فاقد پدر و مادری گفته که شبکه چهار بیننده نداره، نوچ فکر کنم باید با کلاه و عینک برم بیرون آخه معروف شدم دیگه، من ...

- هیس.

با آبروی بالا رفته و دهن باز سرمو کج کردم و به راستین که بهم گفت ساکت نگاه کردم دوباره اومدم یکم دیگه با موقعیتم پز بدم که اینبار محسن محکم زد به دستم و گفت :

- لال شو ببینم داری چی میگی.

داد زدم :

- آی دستم .

هیچکس توجه نکرد، دست به سینه یه نگاه به خودم توی تلویزیون انداختم، بابا اورجینالش کنارتون نشسته چرا کسی توجه نمیکنه به من؟

برنامه که تموم شد راستین اولین نفر لبخند زد و گفت :

- عالی بود، بهت تبریک میگم.

دستامو به حالت تعظیم بهم چسبوندیم و گفتم :

- سپاس.

کیارش گفت :

- تبریک میگم خانم نویسنده شما باعث افتخار مایید، امیدوارم همیشه همینطوری بدرخشی، تو با این استعداد و قلم خوبی که داری میتونی به جاهای بهتر و بالاتری برسی.

راستش در برابر شکسته نفسی هایی که می‌کرد خجالت میکشیدم حس میکردم زیادی داره تعریف میکنه و منو شرمنده میکنه؛ برای بیرون اومدن از این جوّ زدم تو فاز شوخی و گفتم :

- داری زیادی بزرگش میکنیا، بابا این مصاحبه ها که برای من چیز معمولیه... س نکن دیگه.

خندید و راستین هم دست به سینه به حرفای من لبخند زد، یهو چشمش افتاد به محسن خنده از روی صورتش رفت، منم به محسن نگاه کردم و دیدم با صورت جمع شده و چشمای قرمز داره به تلویزیون نگاه میکنه، اخم کرده بود و حرف نمیزد، رفتم جلوش و با خنده گفتم :

- چیزی نمیخوای بگی گوشکوب؟

خنده ای کرد و احساساتی در حالی که چشماش تر شده بودن دستاشو باز کرد و گفت :

- بیا اینجا ببینم بچه .

رفتم تو بغلش، محکم بغلم کرد و گفت :

- قربونت برم.

با خنده گفتم :

- دروغ که حناق نیست بگو.

با بغض گفت :

- باعث افتخارمی.

- گفتم یه روزی باعث افتخارتون میشم باور نکردی.

یکم احساساتی شدم اما جلوی راستین و کیارش خودداری کردم ، محکمتر بغلم کرد و گفت :

- همیشه نگران آینده شوم و نا معلومت بودم خدا روشکر که موفقی.

همونطور که تو بغلش بودم مشتی بهش زدم و اشک زیر چشممو پاک کردم و گفتم :

- مرسی که نگرامی.

و از بغلش بیرون اومدم، با خنده اشک چشماشو پاک کرد و به راستین و کیارش نگاه کرد و گفت :

- مثل اینکه این بچه بالاخره داره بزرگ میشه دیگه لازم نیست نگرانش باشم.

راستین سرشو به نشونه تایید تکیه داد و خندید، حرصم گرفت و با اخم گفتم :

- ولی هنوز داری بهم میگی بچه.

بهم اشاره کرد و گفت :

- همین قیافه الانت خودش یه شهرزاد 6 ساله از تهرانه.

نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و اخمم باز شد، راستین به سمت صندلیش رفت و کتشو برداشت و گفت :

- ببخشید من باید برم یه جلسه مهم.

سرمو تکون دادم و شیطون گفتم :

- نه بابا راحت باشید.

محسن سریع گفت :

- آره راستی با خانم یزدانیان قرار داری، ببین هر شرایطی داشت باهاش موافقت کن، اگه پروژه شو بده دست ما نور علی نور میشه حاجی.

لبخند از روی صورتم ماسید، برعکس راستین لبخند معنا داری به من زد و با لحن چند ثانیه پیش خودم گفت :

- مجددا تبریک میگم خانم صامتی، فعلا.

و رفت، حس آدمایی رو داشتم که نه تنها از کسی آتو نگرفتن بلکه آتو هم دادن، مثلا نقشه داشتم با این قضیه قرار گذاشتنش کنترلش کنم نگو واقعا کاری بوده!

به کیارش که دوباره رفته بود تو فکر نگاه کردم و گفتم :

- محسن راست میگه، تو عاشقی پسر.

یهو بهم نگاه کرد و متعجب و جا خورده گفت :

- چ... چی؟

اخم کمرنگی کردم و گفتم :

- هیچی، برو خونه استراحت کن این روزا حتما خیلی کار میکنی... منم برم دیگه.

محسن دنبال راستین رفته بود و منم خواستم از در برم بیرون که یهو صدا زد :

- شهرزاد

برگشتم و گفتم :

- هوم؟

انگاری دستپاچه و متزلزل بنظر می‌رسید اما لبخند زد گفت :

- میشه فردا همو ببینیم؟

کمی جا خوردم و گفتم :

- منو تو؟ چرا چیزی شده؟

سرشو به طرفین تگون داد و گفت :

- نه، دفعه پیش اگه یادت باشه قول شیرینی چاپ کتابتو دادی الانم که کتابت پر فروش شده... فکر نکنی یادم رفته ها.

خندیدم و گفتم :

- پس یعنی بریم بیرون بهت شیرینی بدم؟

محکم پلک زد و گفت :

- آره.

بشکنی زدم و بهش اشاره کردم و گفتم :

- فردا بریم، باهات هماهنگ میکنم، وایستا بگم محسن و راستین و مژده هم بیان.

- اووو... خیلی شلوغش میکنی، من به عنوان یک فن پیچ نمیتونم شما رو تنها زیارت کنم؟

لبخند مشکوکی زدم و زیر لب گفتم :

- چیکارم داره؟ تولدم نیست که قضیه مشکوکه.

سریع گفتم :

- اوکی فردا هماهنگ میکنیم، من باید برم فعلا.

نفسشو آزاد کرد و گفت :

- آخیش... خدا به همراهات.

66

دوباره نگاهش کردم، یعنی گفتنش انقدر سخت بود؟

بیرون رفتم و به محسن که جلوی در ایستاده بود و با هیجان همچنان داشت به راستین سفارش می‌کرد نگاه کردم و گفتم :

- کاری باهام داشتی؟

راستین که انگار فرصتی برای خلاص شدن از دست محسن پیاده کرده بود سریع خداحافظی کرد و درو بست، محسن به سمت برگشت و گفت :

- آها، بیا اینجا.

به سمت اتاقش رفت و منم دنبالش رفتم، یه اتاق دقیقا کنار اتاق مدیریت بود.

رفتیم تو و درو بست، از توی کشو چندتا برگه بیرون آورد و گذاشت جلوم و گفت :

- من تصمیم گرفتم زمین بابا رو بسازم، راستش فکرش از وقتی تو سرم افتاد که امید چندباری به بابا پیشنهاد شراکت داد.

سرمو تکنون دادم و گفتم :

- عالیہ، این همه سال از ارزش اون زمین حرف میزدن چیزی راجب کاراییش نفهمیدم، لااقل الان به یه دردی بخوره.

روی صندلی نشست و گفت :

- الان برای کارای گرفتن مجوز ساخت زمین، بابا باید خیلی دوندگی می‌کرد و حال و حوصله رفتن از این اداره به اون اداره رو نداشت و موقتا زمینو به نام من کرد تا بهش رسیدگی کنم.

بعد به برگه های جلوی دستم اشاره کرد و گفت :

- این برگه هاست، الان رسماً من مالک زمینای بابام.

دست به سینه همونطور که جلوی میز ایستاده بودم گفتم :

- الان میخوای هممونو قال بزاری مال و اموالو بالا بکشی فرار کنی بری خارج خائن؟

بلند بلند خندید و گفت :

- دلچک .

خمیازه ای کشیدم و گفتم :

- حالا چشیده اینا رو به من میگی؟ خودت و بابا حلش کردید دیگه.

چندتا برگه از زیر همون برگه ها بیرون آورد و گفت :

- من میخوام یه وکالت نامه تام الاختیار به تو بدم، اینجوریه که هرجایی هر وقتی بخوای میتونی به فعالیت های مربوط به زمین ورود کنی حتی میتونی بفروشی! اینو امضا کن و اگه یه روزی من مشکلی برام پیش اومد یا سفر کاری بودم و خلاصه ... آدمیزاده دیگه، اونموقع تو میتونی اینجا کارو از سر بگیری.

دستم تو هوا تکون دادم و بی حوصله گفتم :

- اوو، من خیلی آدم اجتماعی و اداره برو ام که اینو به من میگی؟ برو بده به کیارشی به عمو بهرامی یکی که میشناسیش.

جدی شد و گفت :

- این زمین کل دارایی خانواده ماست شهرزاد میفهمی؟ یادت نیست اون زمان بابا بعد اون همه گیر و دار با شریکش چطوری با چنگ و دندون نگهش داشت و دردر براش کشید؟ من نمیتونم به کسی جز تو اعتماد کنم این وکالت نامه هم که بهت دارم میدم فرمالیته است صرفا برای اینکه دلم قرص باشه جز من زمین یه مالک دیگه هم داره، امضاء کن دست خودم میمونه میذارمش همینجا تو گاو صندوق حله؟

از جدیتش یکم مضطرب شدم و گفتم :

- محسن داری منو میترسونیا چرا اینجوری شدی تو.

برگه هارو گذاشت جلوی دستم و گفت :

- امضا کن.

با تردید امضا کردم و گفتم :

- دست خودت باشه دیگه؟ نه نه بدش به خودم.

برگه هارو گذاشت توی پوشه و به سمتم گرفت و گفت :

- این کپیشم دست خودم میمونه.

پوشه رو گذاشتم توی کیفم و مشکوک گفتم :

- خدافظ.

محکم پلک زد و با لبخند گفت :

- گم نکنی اونا رو... خداحافظ.

67

شماره مزده رو گرفتم و منتظر جواب دادنش موندم همونطور که از تاکسی پیاده میشدم با اخم درو بستم و به گوشی نگاه کردم :

- رد تماس داد؟!!

دوباره شماره اشو گرفتم و دیدم باز همون برنامه است، بهم برخورد و عصبانی گوشیمو انداختم توی کیفم، منو به یه پسر دوهزاری که معلوم نیست چطور یهو پیداش شد فروخت، تماس منو ریجکت میکنی دیگه؟ ...!..!!

وارد خوابگاه شدم و از نگهبانی گذشتم در اتاقو با لگد باز کردم و عصبانی کیفمو انداختم روی تخت و متفکر به ساعت که نزدیک هفت بود نگاه کردم و زیر لب گفتم :

- این ساعت کجایی تو آخه؟

با همون لباسا دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، حتی چراغ رو هم روشن نکرده بودم، توی تاریکی آلارم گوشیم به صدا در اومد، گوشی رو جلوی صورتم گرفتم و پیامو خوندم :

«سلام شهرزاد دیگه تو تلویزیون میبینمت بلا.»

پیام بعدی رو باز کردم :

«شهرزاد خودتی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ شهرت گرفتت لعنتی.»

گوشی رو خاموش کردم و انداختم بالای سرم، از وقتی توی تلویزیون برنامه ام پخش شده بود هزارتا زنگ و مسیج از دوست و آشنا پشت هم برای گوشیم میومد، تماسا رو

رد میکردم و پیامارو جواب میدادم تو همین گیر و دار یهو با چشمای درشت شده صاف نشستم و داد زدم :

- فردا امتحان دارم.

غلطی زدم و کتابمو از زیر تخت برداشتم.

- حالا کی برقو روشن کنه؟

یه لنگه دمپایی از کنار تخت برداشتم و به سمت کلید پرت کردم اما نشونه گیریم خطا بود و نخورد، چهار زانو نشستم و دمپایی دیگه رو توی دستم گرفتم و تمرکز کردم.

- این آخرین فرصته من میتونم، برای آینده ام.. برای امتحان مهم فردام باید بتونم، باید به هدف بخوری لعنتی میفهمی؟

یک چشممو بستم و نشون گرفتم و پرتش کردم و محکم خورد رو کلید اما هرچی منتظر موندم روشن نشد، با بغض غریبی به کلید اشاره کردم و گفتم :

- ولی من اینبار واقعا میخوامستم بخونم.

دراز کشیدم و ملافه رو کشیدم رو سرم و خوابیدم.

یهو صدای در اومد بی توجه بهش سرمو زیر بالشت بردم؛ در باز شد و بالشت به شدت از روی سرم کنار رفت فکر کردم مژده است عصبانی اومدم یه چیزی بهش بگم که با دیدن استاد امیدوار لال شدم، نشست کنار تختم و با لبخند گفت :

- چرا جواب نمیدی هرچی صدات میزنم؟

دستپاچه ملافه رو روی سرم انداختم و گفتم :

- استاد اینجا چیکار میکنید؟

صورتشو آورد جلو صورتم و کشیده گفت :

- اومدم پیش تو.

خنده ام گرفت و به سقف نگاه کردم و گفتم :

- قشنگ معلوم بود ازم خوشت میاد ولی میخوای به روت نیاری ادای آدمای روشن فکرو در بیاریاا، اما خوب اینجوری بی مقدمه ام نمیشه.

انگشتشو به لبش کشید و گفت :

- اگه الان بخوام به روت بیارم چی؟

لبمو به دندون گرفتم و چشمامو بستم؛

استغفرالله ربی و اتوب الیه، تف تو ذات پلید شیطون... بعد فوت کردم تو صورتش.

صورتشو جلوتر آورد و چشماشو بست و لباسو نزدیکتر آورد با چشمای درشت شده داشتم نگاهش میکردم و سعی می کردم ببینم میخواد چیکار کنه که یهو در اتاق با لگد باز شد و مانلی با همون قدمای کوتاه اما سریع و با عشوه زنونه اش خودشو رسوند به منو استاد امیدوار و با جیغ یقه اشو از پشت کشید و داد زد :

- دست نگه دارید لعنتیا.

دستشو گذاشت دوتا طرف صورت استاد امیدوار و گفت :

- من مال تو ام.

و چشماشو بست و لباسو غنچه کرد و مستقیم رفت تو صورت استاد امیدوار دستمو گذاشتم رو چشمام و داد زدم :

- نه.

که یهو از خواب پریدم و با تاریکی محض اتاق مواجه شدم، سریع بلند شدم و از توی یخچال یه بطری آب برداشتم و سر کشیدم و با چشمای درشت شده به در نگاه کردم و دوباره آب خوردم، با اختلاف چرت و پرت ترین خوابی بود که توی زندگیم دیده بودم، مانلی و استاد امیدوار؟ آیی.

برقو روشن کردم و چشمم افتاد به ساعت که هشت شبو نشون میداد، یهو یاد مژده افتادم و خواستم دوباره بهش زنگ بزنم که در اتاق به صدا در اومد و مژده وارد شد، با دیدن سر و وضعش اخم روی صورتم جاشو به تعجب داد و گفتم :

- علیک سلام.

با خنده کیف دستیشو انداخت اونطرف اتاق و کفشای پاشنه بلندشو کنار در بیرون آورد و گفت :

- سلام، چته چرا اخمالویی انقدر؟

جدی بهش نگاه کردم و گفتم :

- هیچی دوستم از صبح تا الان رفته بیرون یه زنگ به من نزده ببینم مرده است یا زنده. بیشتر خندید و گفت :

- مثل مامانا شدیا، بیخیال انقدر حرص نخور.

جلوی آینه نشست و مشغول پاک کردن آرایشش شد و گفت :

- وای شهرزاد امروز نبودى ببینی چیشد، سعید دو تا از دوستای دلککشو آورده بود با هم رفتیم کوه انقدر از دستشون خندیدم که نگو، البته بینشون یه دختره سلیطه بود که خیلی به من بد نگاه می‌کرد و کارای تو مخی داشت، اما منو میشناسی که خودم درستش کردم.

هیچ حرفی نزد من و همینطور نگاهش کردم، زمین تا آسمون با مژده ریلکس و آرومی که میشناسم فرق کرده بود، انگاری رفتارش با عشوه تر شده بود، حتی موقع حرف زدن صداشو نازک تر از همیشه می‌کرد و خبری از لهجه اش نبود، نمیدونم این چند روزی که من درگیر خودم بودم چه فکراییی توی سرش شکل گرفته.

سعی کردم یه روش دیگه باهاش حرف بزنم و به قول خودش ادای آدم بزرگا رو در نیارم برای همین آهسته گفتم :

- مژده فردا باهم بریم بیرون؟

برگشت سمت من و با شرمندگی گفت :

- ببخشید شهرزاد، فردا قراره با سعید برم بیرون.

با لبخند زورکی گفتم :

- مگه امروز باهم بیرون نبودید؟

- دلم میخواد بیشتر باهاش باشم تا بیشتر بشناسمش، اصلا چطوره تو ام فردا با من بیای بریم نه؟

کتابمو برداشتم و الکی مشغول خوندن شدم و جدی گفتم :

- نه... خودتون برید من نمیام.

از روی صندلی بلند شد و روی تختش نشست و گفت :

- چطوره پس به سعید بگم پس فردا هماهنگ کنه یه کافی‌شاپ باحال هست مال دوستشه بریم او...
پریدم وسط حرفش و گفتم :

- نه.

چهره بهت زده اش و که دیدم ملایم شدم و گفتم :

- نه... ممنون، یه روز خودم و خودت باهم بریم.

کلمه "باهم" و یه جوری تاکید کردم تا بفهمه منظورمو ، خواستم برم بیرون که یهو دستشو گذاشت رو شونه ام و جدی گفت :

- شهرزاد.

نگاهش کردم.

- چندبار با شوخی بهت گفتم، اما لازم میدونم الان جدی‌تر بگم، دلم نمیخواد به سعید توهین کنی.

دندونامو روی هم فشار دادم، ولی آهسته گفتم :

- من توهینی به هیچکس نکردم.

عقب رفت و با اخم گفت :

- داری میکنی دیگه ، تو داری با این رفتارت به سعید توهین میکنی، چرا نمیخوای باور کنی؟ بابا بخدا اونجوری که تو بقیه فکر میکنید نیست خیلی پسر خوبیه، تو دوست منی چرا هر وقت جلوت از سعید حرف میزنم اخلاقت عوض میشه؟ من مامان بزرگ نمیخوام شهرزاد مثل همیشه دوستم باش عوض نشو.

جلو اومد و بهم اشاره کرد و گفت :

- مثل دخترای حسود اطراف نشو شهرزاد این تو نیستی، تو حسابت پیش من از بقیه جداست.

پوزخندی بهش زدم و گفتم :

- حسود؟ متأسفم که منو اینجوری شناختی، در اصل این تویی که عوض شدی نه من.

به خودش اشاره کرد و گفت :

- چون ظاهر م مثل همون دختر ساده شهرستانی که باهاش دوست شدی نیست عوض شدم؟ میخوای همینطوری بمونم تا هرکی از راه رسید از میدون بدرم کنه؟ کسی بهم توجه نکنه؟

لبمو به دندون گرفتم و ناباورانه گفتم :

- چی سرت اومده؟ کی همچین حرفی رو گفته؟

کیفشو برداشت و گفت :

- این چند وقته با نگاهت داری همه اینا رو بهم میفهمونی، فقط به زبون نیامدی.

یدونه جعبه از توی کیفش بیرون آورد و محکم روی میز گذاشت و گفت :

- این هدیه تبریکم بهت برای امروز... امشب اتاق نسترن اینا میخوابم پروژہ داریم.

وسایلو برداشت و رفت.

سر جام ایستادم و تکون نخوردم، مژده دیگه اونی نبود که من می‌شناختم این پسرہ بدجور روش تاثیر گذاشته بود، نمیتونستم کاری کنم فقط از ته قلبم مطمئن بودم پایان این ماجرا قشنگ نیست، هرچقدرم که بقیه بد بین صدام کنن بازم نظرم همینه.

69

دو سه روزی میشد که از مژده خبر آنچنانی نداشتم، سر هیچ کلاسی هم نمی‌اومد و فقط چندبار گذری دیدمش، اتاقشو عوض کرده بود و کم همو میدیدم.

استاد زیر چشمی به من نگاه کرد و پای تخته ایستاد، منم به جای خالی مژده خیره شده بودم و توی فکر بودم، با مازیک چندباری به تخته زد و گفت :

- ماده ۱۵۶ قانون مجازات اسلامی، "دفاع مشروع" کی میدونه چیه؟

یکی از بچه ها دستشو بالا برد.

- بفرمایید.

با تردید گفت :

- وقتی ما از حقوق قانونی مون در برابر کسی که بخواد حق و حقوقمون رو نقض کنه دفاع کنیم میشه دفاع مشروع.

استاد کمی فکر کرد و گفت :

- تا حدودی درست بود اما تعریف کامل تر میخوام، بقیه چی؟ نظری ندارن؟

همچنان به جای خالی مژده خیره شده بودم و به این فکر میکردم که کجای راهو اشتباه رفتم که مژده بهم انگ حسادت و حسود بودن چسبوند؟ حالا چرا نیومده سر کلاس؟
نکنه اون پسره بلایی سرش...

- خانم صامتی نظر شما چیه؟

یهو سرمو بالا گرفتم و به خودم اشاره کردم و گفتم :

- من؟

همه بهم نگاه میکردن و منتظر بودن، از جام بلند شدم و گفتم :

- راستش... چطوری بگم.

به در و دیوار نگاه کردم بلکه چیزی یادم بیاد اما نمیشد! چون خود سوالو هم نشنیدم
چی بود.

یهو استاد امیدوار بحثو عوض کرد و وسط من اومد و گفت :

- راستی شما نویسنده دانشگاهمونی همیشه وقتتو با این سوالات بگیرم، بشین به فکر سوژه کتاب بعدی باش.

و خندید همه باهاش خندیدن و منم جا خورده از این حرکتش خنده ای کردم و نشستم، دمش گرم واقعا نجاتم داد!

جدی شد و پشت میز استاد و با لپتاپ تصویر متنی رو روی تخته آورد و خوند :

- طبق این ماده :

هر گاه فردی در مقام دفاع از نفس، عرض، ناموس، مال یا آزادی تن خود یا دیگری در برابر هر گونه تجاوز یا خطر فعلی یا قریب الوقوع با رعایت مراحل دفاع مرتکب رفتاری شود که طبق قانون جرم محسوب می شود در صورت داشتن شرایطی که براتون میخونم همیشه دفاع مشروع خوب گوش کنید...

سعی کردم افکار مزاحمو از ذهنم دور کنم و جدی شدم و روی توضیحاتش تمرکز کردم.

کلاس تموم شد و با عجله اومدم برم بیرون که مثل دفعه پیش استاد امیدوار گفت :

- خانم صامتی شما یه لحظه منتظر بمون باهات کار دارم.

چندتا از دانشجو ها برگشتن و با خنده شیطننت آمیزی بهم نگاه کردن که من خودمو زدم به اون راه، وقتی همه از کلاس رفتن بیرون استاد امیدوار با لبخند نزدیکم اومد یهو یاد خواب دیشبم افتادم و سریع گفتم :

- کارم داشتیم؟

ناخوداگاه ولوم صدام رفت بالا و استاد با تعجب گفت :

- بله.

لبه مقنعه ام و با خجالت درست کردم و گفتم :

- من در خدمتم.

با تردید کمی حرفشو مزه مزه کرد و بعد سکوت کوتاهی گفت:

- ام.. من میخوام بگم که.. میشه فردا همو ببینیم؟

گیج گفتم :

- فردا؟ چرا؟

آب دهنشو به شکل مشهودی قورت داد و گفت :

- برای.. اینکه میخوام یه موضوعی رو بهتون بگم و همینطور به عنوان یه طرفدار با نویسنده مورد علاقه ام...یعنی نویسنده کتاب مورد علاقه ام صحبت کوتاهی داشته باشم.

چونه امو خاروندم و گفتم :

- چقدر این جمله آخری که گفتید آشنا بود... کجا شنیدمش؟

- بله؟

سریع صاف ایستادم و گفتم :

- هیچی هیچی...چشم با کمال میل من باعث افتخارمه شما رو بیرون از فضای دانشگاه ببینم. هههه.

به قیافه متبسمش نگاه کردم!

فکر کنم جمله بندیم بد بود دوباره اصلاح کردم :

- یعنی چه خوبه که علم و دانش از دیوارای اینجا هم به بیرون کشیده میشه و ما همو میبینم فقط برای علم نه چیز دیگه ای ، منظورم این بود.

دوباره لبخند زد و گفت :

- پس این شماره منه داشته باشید تا ساعتشو هماهنگ کنیم، باشه؟

کارتشو ازش گرفتم و گذاشتم تو جیبم و گفتم :

- ههه، باشه ممنون.

خواستم برم که دیدم داره همینطوری نگاهم میکنه، سریع خم شدم و دستپاچه خودکارشو ازش گرفتم و شماره امو روی کاغذ روی میزش نوشتم و گفتم :

- ببخشید من حواسم یکم سر جاش نیست... پس شما بهم خبر بدید دیگه... من میرم.

سرشو تکون داد و گفت :

-چشم حتما، بفرمایید.

70

پشتمو بهش کردم و از در بیرون رفتم و تو حیاط که رسیدم لبمو به دندون گرفتم و دستمو مشت کردم تو هوا و پریدم :

- پِــــــــــــس، خودش من میدونستم تو گف منه.

در همون حالت بودم که یهو یکی از دانشجو ها گفت :

- استاد با شماست فکر کنم.

همونطور که دستم رو هوا بود یه چرخش نود درجه زدم دیدم استاد امیدوار دقیقا پشت سرم ایستاده و با قیافه پوکر شده داره نگاهم میکنه...یعنی دید؟ نمیخوام حتی یه ثانیه هم بهش فکر کنم!

به خودکار توی مشتم اشاره کرد و گفت :

- خودکارم! یادت رفت...

در همون حالت چند قدم جلو رفتم و مشتمو جلوی صورتم گرفتم و گفتم :

- ب.. بفرماید.

خودکارو از توی مشتم آهسته بیرون آورد و با لبخند زورکی گفت :

- میبینمت.

و رفت و من در همون حالت موندم... و دقیقه ها همینطوری موندم.

نمیتونست از یه خودکار بگذره خسیس؟ الان من ضایع شدم دلش خنک شد؟ چرا من؟
چرا؟

از دانشگاه بیرون رفتم و تصمیم گرفتم برم بیرون یه دوری بزنم که دستی روی شونه ام
نشست و گفت :

- هلو رایتر(نویسنده) جیگر من.

با دیدن آیه اخمی کردم و گفتم :

- چه عجب دختر شوری، ما بالاخره تورو دیدیم!

لپمو کشید و گفت :

- دختر شوهری و زهر مار، کجا میری؟

بی حوصله گفتم :

- میرم شهر بازی، چمیدونم پاساژی جایی یکم حال و هوام عوض شه.

به ساعتش نگاه کرد و گفت :

- حیف من همین الان از خونه بابک اینا میام خسته ام وگرنه باهات میومدم، رفیق
فابت کو؟ مزده.

چشمامو تو هوا چرخوندم و گفتم :

- هیچی اونم مثل تو درگیره.

خندید و گفت :

- آره شنیدم با سعید مقیمی و.. اینا میگرده.. بهش بگو خیلی مراقب باشه این پسره کم گل نکاشته.

با یاد آوری حرفای چند روز پیش مژده عصبی شدم و گفتم :

- بیخیال، خودش عقل و شعور داره... خوب پس نمیای؟ تنها برم؟

کمی فکر کرد و گفت :

- یه پیشنهاد توپ برات دارم، امروزو طاقت بیار فردا شب قراره با بچه ها بترکونیم، یه پارتی جُنگ و مُنگ تو راه.

چشمام درشت شد و گفتم :

- دور من خط بکش بای.

و به راهم ادامه دادم و رفتم پشت سرم با خنده داد زد :

- ببین خانم نویسنده...

سرمو چرخوندم سمتش

- خعیلی بچه مثبتی.

خندیدم و گفتم :

- گمشو، خدافظ.

با قدمای آهسته خیابونو قدم زدم و برای خودم بستنی خریدم و به ویتربینای مغازه ها نگاه میکردم، واقعا خیلی بده آدم یدونه دوست داشته باشه، آدم باید کلی دوست صمیمی داشته کلی کلی دوست، تا با هرکدوم قهر کرد یکی دیگه باشه... اما متاسفانه این چند وقته انقدر با مژده صمیمی شده بودم که جز اون دوست قابل اعتماد و نزدیکی

نداشتم، قهرامون هم به ساعت نکشیده به آشتی ختم میشد اما حالا تقریباً با امروز سه روز میشه فقط توی راه روی خوابگاه دیدمش و حتی بهم سلامم نمی‌کردیم، قهر نبود... اصلاً شبیه قهر نبود یه چیزی مثل فرار کردن یا خجالت کشیدن از موقعیت موجود، اون خودشو میزد به اون راه و منم الکی مثلاً برام مهم نیست چیشده و ندیدمش.

سرم پایین بود و داشتم راهمو میرفتم که یهو یکی خورد بهم و جیغ نسبتاً بلندی کشید، البته بهتره بگم خورد به بستنیم! سریع عقب رفتم و سرمو گرفتم بالا و گفتم :

- بیخشید حواسم...

که حرف تو دهنم ماسید.

با چندش به لباسش که پر بستنی شده بود نگاه کرد و گفت :

- دختره چندش، ببین لباسمو چیکار کردی دلم میخواد بگیرم اون موهاتو...

اونم تا منو دید حرفش نیمه تموم موند، یهو همزمان گفتیم :

- مانلی؟

- نویسنده بی نزاکت؟

اخم کردم و گفتم :

- خیلی داری توهین میکنیا.

با عشوه و چندش به سر تا پام نگاه کرد و تند گفت :

- ببین عزیزم فکر نکن تلویزیون اون ریخت بی کلاستو نشون داده من جلوت دولا راست میشم و برام مهمه، خود من ده جولای 2017 توی شبکه جم شوی لباس داشتم اصلاً چیز عجیبی برام نیست، اون بستنیتم جمع کن ببین لباسمو چیکار کردی؟

بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم :

- چقدر رُکه.

دستاشو تو هوا تکون داد و گفت :

- چی داری برای خودت میگی؟ بلند بگو منم بشنوم ، ایش حاله از مواقعی که لباسم پر بستنی میشه بهم میخوره، مخصوصا وقتی یه آدم بی نزاکت همچین کاری میکنه.

از توی کیفم دستمال کاغذی بیرون اوردم و گفتم :

- داره بهم برمیخوره ها.

دستمالو از دستم گرفت و با جیغ گفت :

- روتو بکن اونور میخوام لباسمو پاک کنم.

- چرا؟ مگه میخوای در بیاری لباستو؟

چشماش درشت شد و با انگشت اشاره اش بهم اشاره کرد و با همون لحن تیتیش مامانیش تند تند گفت :

- هیز، بی نزاکت، چطور جرئت میکنی؟ روتو اونور کن تا جیغ نزدم.

دست به سینه چرخیدم و گفتم :

- خوب بابا.

یهو یه خانم رهگذر منو دید و با ذوق گفت :

- وای... خانم شهرزاد صامتی نیستید؟

کمی جا خوردم و گفتم :

- بله منو از کجا میشناسید؟

سریع گوشیشو از کیفش بیرون آورد و گفت :

- وای خانم صامتی من عاشق کتابتونم میشه عکس بگیریم؟

من بیشتر از اون ذوق زده شدم بخاطر این که برای اولین بار بود کسی منو میشناسه، بستنی رو انداختم تو سطل آشغال و به سمت مانلی چرخیدم و گفتم :

- میشه ازمون عکس...

دیدم جلوی پیراهنش که پر بستنی بود و داره نامحسوس لیس میزنه و زیر چشمی به اطراف نگاه میکنه کسی نبینه، تا دید چرخیدم جیغ کشید و دستمالو ترسیده انداخت سمتم و گفت :

- مگه نگفتم روتو اینور نکن دختره ی... ترسیدم.

خانمه کنارم عجیب به مانلی نگاه کرد و گفت :

- چرا اینطوری؟

مانلی سرتا پای زنه رو نگاه کرد و براش سوسه اومد و آروم زیر لب گفت :

- چندان.

بعد جلو اومد و همونطور که به منو دختره بد نگاه می‌کرد یدونه آدامس با چندان از توی جیبش در آورد و بسته اشو باز کرد و آهسته گذاشت توی دهنش و درحالی که میجوید گوشی رو از دست خانمه بیرون کشید و گفت :

- بده من ندید بدید خاک تو سرت.

زنه ناراحت خواست یه چیزی بگه که سریع خندیدم و گفتم :

- شوخی میکنه، ههه.

کنارش ایستادم و لبخند زورکی زدم مانلی عکسو گرفت و گوشی رو پرت کرد سمت زنه و گفت :

- بسه دیگه برو.

با چشمای درشت شده به مانلی نگاه کردم و یواش گفتم :

- آقای مانلی زشته نکن.

زنه گوشی رو تو هوا گرفت و عصبانی خداحافظی کرد رفت.

مانلی پشت سرش داد زد :

- عزیزم اون طراح ناخنتو عوض کن طرح دِمدۀ زده برات.

یقه لباسشو از پشت گرفتم و به سمت پارک اونطرف خیابون بردمش و گفتم :

- میگم نگو زشته...چته تو؟

پیراهن صورتی با طرح های شلوغ پلوغی که پوشیده بود و چندبار با دست تگون داد و خودشو از زیر دستم خلاص کرد و با جیغ گفت :

- یه دستمال دیگه به من بده، ازت متنفرم دختره بی نزاکت همش تقصیر توئه.

72

با خنده گفتم :

- همشو لیس زدی خوردی دیگه.

حرص خورد و گفت :

- چرا میخندی؟ نخند، بهت میگم نخند، من این پیراهنو پنج روز پیش از بهترین فروشگاه نیویورک گرفتم امروز اولین بار بود که میپوشیدم.

بیشتر خندیدم و گفتم :

- از این لباس خزا ایرانم داره.

- عزیزم با این لباسای بی کلاس و ارزونی که تو میپوشی بنظرم نباید با کسی راجب لباس حرف بزنی.

لحنش ملایم شد و گفت :

- من خودم به شخصه زیر 20 هزار دلار لباس نمیخرم، آخه میدونی تک بودن لباس خیلی برام مهمه.

بی قید شونه ای بالا انداختم و نشستم روی نیمکت و گفتم :

- حوصله داریا.

کنارم نشست و با چندش بهم نگاه کرد و گفت :

- ...عطرت چیه؟ چه بوی مزخرفی داره دارم بالا میارم.

از این حرفش خیلی ناامید شدم، چون بوی عطری که میدم برام خیلی مهمه.

ناراحت شدم و لباسمو بو کردم و گفتم :

- اینه...پس دیگه نمیزنم.

و عطرم و از توی کیفم بیرون اوردم و بهش نشون دادم.

سریع از دستم قاپیدش و درشو باز کرد و چشماشو بست و بو کرد :

- عالیه.

- تو که الان گفתי بوش بده؟
- عطرو گذاشت توی جیش و گفت :
- خیلی مزخرفه بوی موش مرده می‌ده.
- با تعجب گفتم :
- عطرمو چرا گذاشتی تو جیت؟ بده به من.
- خواستم از جیش در بیارم که دستشو گذاشت رو گوشش و جیغ کشید :
- آی... آی مامان دزد این داره منو اغفال میکنه کمک.
- به اطراف نگاه کردم و دستپاچه داد زدم :
- چیکار میکنی آبرومون رفت، من یه آدم شناخته شده‌ام.
- جمع تر نشست و ازم فاصله گرفت :
- دستتو بکش، تو خواستی این عطرو بندازی من برش داشتم.
- من فقط گفتم دیگه نمیزنم.
- نخیر گفתי میندازی، ازت متنفرم.
- حرفی لبمو گاز گرفتم و گفتم :
- سگ خور.
- دستاشو مشت کرد و گفت :
- با من درست حرف بزن ناراحت میشم.
- بلند شدم و گفتم :
- اصلاً چرا من دارم با تو کل کل میکنم.

یک قدم برداشتم تا برم که یهو صدای زنگ پیام گوشیم اومد، با اخم گوشیمو بیرون اوردم و بهش نگاه کردم، یه پیام از استاد امیدوار بود :

(سلام شهرزاد خانم وقت بخیر اگه امکانش هست امروز ساعت 4 همو ببینیم)

چشمام درشت شد و به ساعت که 10 و نیم نشون میداد نگاه کردم. شهرزاد خانم؟ وات دا فا.. اهم.

جواب دادم: (سلام روز بخیر، بله)

بلافاصله پیام اومد : (پس میام دنبالت)

آب دهنمو قورت دادم و چندبار پلک زدم و دوباره پیامو خوندم و ناباورانه گفتم :
- نَـه بابا.

مانلی با صدای کشیده و جیغ جیغوش گفت :

- چیه نرفتی؟ میدونستم نمیری چون من دارای یه کاریزماتیک خاصی ام که همه به سمتم جذب میشن و قدرت حرکت ازشون ساقط میشه عشقم.

تعجبم از بین رفت و خواستم جوابشو بدم که دوباره صدای پیام گوشیم اومد، اینبار با دیدنش چشمام درشت تر شد.

کیارش بود :

(سلام خانم نویسنده خوبی؟ اگه مساعدی امروز ساعت 5 پیام دنبالت بریم بیرون)

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- این امکان نداره، تلپاتی دارن باهم؟

تو ذهنم برنامه ریزی کردم اگه با استاد امیدوار نیم ساعت وقت بگذرونم میتونم بعدش کیارشو ببینم، اه چقدر بدم میاد تو عمل انجام شده قرار میگیرم.

سریع براش تایپ کردم :

-سلام ممنون، من خودم میام آدرسشو برام بفرست.

73

آدرسو برام فرستاد، با عجله به سمت خیابون رفتم تا سریع برم تا اون ساعت حاضرشم
مانلی کنارم ایستاد و مثل همیشه با چندش بهم نگاه کرد و گفت :

- شماره اتو بده ببینم دختره لوس.

بهش نگاه کردم و گفتم :

- چیه؟ تو ام میخوای باهام قرار بزاری؟

به خودش اشاره کرد و با عصبانیت و حرص گفت :

- من؟ با من بودی؟ دختره بی نزاکت ازت متنفرم...شماره اتو یاد داشت کن حرف نزن
بدم میاد.

شماره ام و براش یادداشت کردم و همونطور که از ادا و اطفازش خنده ام گرفته بود
گفتم :

- بیا قهر نکن، تو ام زنگ بزنی شماره ات برام بیفته.

سریع گوشی رو ازم گرفت و گفت :

- بسه دیگه روتو زیاد نکن، اگه میخوای بری بگم برسونت با اینکه یهویی از جلوم در
اومدی بستنیتو زدی به لباسم از دستت عصبانی ام یه تشکر خشک و خالی هم نکردی

ازت بدم میاد عوضی اینو خیلی گرون خریده بودم....خدایا چرا من؟ چرا لباس من؟ او
مای گاد آی کنت لیو.. اهم.. اما بخوای میرسونمت.

آخرش یه حرف آدمیزاد مانند از دهن این بچه در اومد اما خیلی توهین میکنه دست
خودش نیست انگار... سریع گفتم :

- نمیخواه همچنین.

خواستم یه چیزی بهش بگم که یهو یه ماشین سفید مدل بالا جلومون ایستاد ، مانلی
صداشو صاف کرد و موهاشو توی هوا تکون داد و عینکشو به چشمش زد و کارتی از
توی جیبش بیرون آورد و با دوتا انگشت به سمتم گرفت.

با دهن باز و ابرو های بالا رفته کارتو ازش گرفتم. پوزخندی زد و با حالت خفنی به
سمت ماشین رفت و با لبخند ایستاد و برام قیافه گرفت، چند ثانیه ای همینطوری قیافه
گرفت دید کسی درو براش باز نمیکنه خنده از روی صورتش رفت و جیغ زد :

- این درو باز کن راننده زشت ، این همه پول بهت میدم که بَتَمَرگی اونجا.... بازش کاان.

راننده سریع پیاده شد و درو باز کرد و مانلی سوار شد و از توی ماشین برام دست تکون
داد و رفتن... همونطور با تعجب نگاهش کردم، کاش تعارفشو قبول میکردم.

74

به سمت خیابون رفتم و دستمو تکون دادم تا ماشین برام نگه داره یهو دوباره گوشیم
زنگ خورد، چشمامو تو هوا چرخوندم و دستمو تو کیفم کردم ؛ به گوشیم نگاه کردم و
گفتم :

- امروز رو مد زنگیا.

چشمم به شماره ناشناس افتاد، با تردید جوابشو دادم و گفتم :

- الو؟

- الو.. شهرزاد؟

با شنیدن صدای آشنا اخم کردم و سریع گفتم :

- آره خودمم... راستین؟

سریع گفتم :

- آره خودمم، اگه میتونی همین الان بیا شرکت...

دلواپس شدم و گفتم :

- چیشده؟ برای محسن اتفاقی افتاده؟ چرا خودش زنگ نزد؟ یه چیزی بگو

- حال محسن خوبه، چیزی نیست که بخوای نگران بشی، نفهمه بهت زنگ زدم بهتره، سعی کن زود بیای.

دستپاچه گفتم :

- باشه باشه الان میام.

- احتیاط کن، فعلا.

گوشی رو قطع کردم و یه تاکسی برام نگه داشت سوار شدم و آدرس شرکتو دادم و ناخونامو با استرس جویدم، تا رسیدم به شرکت هزار بار مردم و زنده شدم، علیرغم اینکه گفته بود نگران نباشم اما مگه میشد؟ بعد چند دقیقه تو راه بودن ماشین ایستاد و سریع پیاده شدم، پول کرایه رو دادم و به سرعت سمت شرکت رفتم و وارد شدم، پله هارو بدو بدو بالا رفتم و نفس زنان جلوی در ایستادم و دستمو روی دوتا زانو گذاشتم و کمی نفس کشیدم ، یهو در نیمه باز شد و راستین کلافه گفت :

- محسن جان... نکن این کارو باور کن یه کاسه ای زیر نیم کاسه است.

محسن عصبانی گفت :

- راستین جان، عزیز من، داداش من تورو خدا دست از سرم بردار دیگه ، من نمیتونم رو حساب شک تو نقد و به نسبه بدم بره ، ببین قرارداد همونکه دیدی کتباً و عرفاً.

درو هول دادم و همونطور که نفسم به زور در می اومد رفتم تو و گفتم :

- سلام...

محسن با دیدنم متعجب گفت :

- اینجا چیکار میکنی؟

نگاه زیر چشمی به راستین انداخت و بعد سکوت کرد، فهمیدم اوضاع خیلی خیطه، با خنده خودمو زدم به اون راه و گفتم :

- شما دارید چیکار میکنید؟ از پشت در صداتونو شنیدم گفتم امروز بیکارم یه سری بهتون بزنم.

لبخند تصنعی زد و لپمو کشید و گفت :

- چیزی نیست، من دیرم شده... بمون برگشتم میریم بیرون یه شام توپ میزنیم.

راستین مچ دست محسنو محکم گرفت و جدی گفت :

- نرو محسن.

محسن نا محسوس و با چشم به من اشاره کرد و زیر لب آروم گفت :

- حتی فکرشم نکن بفهمه.

راستین نگاهی به من انداخت و بعد مکث نسبتاً کوتاهی دست محسنو رها کرد و آهسته گفت :

- باشه.

پریدم وسط حرفشون و گفتم :

- چيو ؟ بگيد منم بدونم.

محسن با خنده ای که الکی بودنش مشخص بود به راستین اشاره کرد و گفت :

- هیچی منظورم تو نبودی ، یه موضوعی هست که اتفاقا باید بدونی، راستین بهت میگه قبلا راجبش باهم حرف زدیم من برم دیگه خداحافظ.

و درو بست و رفت، راستین با دیدن من کلافه به جهت مخالف نگاه کرد و به سمت آبسردکن رفت و یه لیوان آب برام آورد، ازش گرفتم و کامل سر کشیدم و نفسم سر جاش اومد .

- خوبی؟

سریع گفتم :

- آره ، تعریف کن ببینم چیشده؟

لبشو به دندون گرفت و متفکر بهم نگاه کرد.

دستمو به مقنعه ام کشیدم و به چشماش نگاه کردم و آهسته گفتم:

- نمیگی؟

از فکر در اومد و گفت :

- آها... چرا، میگم.

ساعت دیواری رو نگاه کردم و گفتم :

- بگو دیگه دیرم شد، برای چی زنگ زدی بهم؟ محسن کار اشتباهی کرده؟

به میز منشی تکیه زد و گفت :

- برای این گفتم بیای که...

مشتاقانه سرمو تگون دادم و منتظر ادامه اش موندم.

- بیای منشی اینجا بشی.

صورتتم جمع شد و گفتم :

- چی؟

نفسشو فوت کرد و گفت :

- آره.. دیگه ، محسنم دیشب راجبش بهم گفت برای همینه که...

- راستین.

با صدا زدن اسمش حرفی که داشت میزد نیمه تموم موند و لبشو به دندون گرفت و سکوت کرد.

- واقعا فکر کردی انقدر ساده ام که همچین دروغ مضحکی رو داری بهم میگی؟

با عصبانیت مشهودی به زمین نگاه کرد و آهسته گفت :

- حق با توئه، ببخشید.

به دست مشت شده اش روی میز نگاه کردم و گفتم :

- بهم زنگ میزنی میگی آب دسته بزارم زمین بیام اینجا، جلو چشمم دارید باهم بحث می‌کنید، بنظرت من انقدر آی کیو ام که نفهمم؟

سکوتشو ادامه داد ، بیشتر کنجکاو شدم، جلو رفتم و گفتم :

- نمیخواهی چیزی بگی؟

بازم حرفی نزد، هرچی حرف نمیزد بیشتر کنجکاو میشدم ، عصبی گفتم :

- بهم بگو...

آهسته گفت :

- خواستم... اینجا باشی.

جا خورده بهش نگاه کردم، چی داشت میگفت؟ منتظر ادامه حرفش موندم اما ادامه نداد و خواست از کنارم رد شه بره جلوش ایستادم و به صورتش خیره شدم بدون اینکه بهم نگاه کنه دوباره خواست راهشو کج کنه و ازم فرار کنه که بازم مانع شدم و گفتم :

- الان اینجام بگو.

نگاهشو از رو به رو گرفت و جدی به چشمام نگاه کرد و خواست چیزی بگه که یهو اخمش باز شد و گفت :

- بینیت خون میاد.

از همه جا بی خبر دستمو گذاشتم روی بینیم و نگاه کردم، با دیدن خون روی دستم عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم :

- برو کنار.

کنار رفت و به سمت دستشویی رفتم و صورتمو شستم و سعی کردم خون بینیمو بند بیارم، حس بدی داشتم محسن داشت یه کارایی می‌کرد و نمی‌خواست من بدونم، وگرنه این همه مقاومت راستین دلیلی جز این نداشت.

تقه ای به در زد و گفت :

- اگه خونش بند نیومد بیا بیرون بریم دکتر.

جوابشو ندادم و سرمو بالا گرفتم، لعنتی بازم بند نمی اومد حتی بیشترم شده بود، انقدر توی این هوای گرم پله هارو بالا و پایین رفتم و دویدم آخرش یه جایی کار دستم داد. دیگه واقعا داشتم ضعف میکردم و از هوش میرفتم اما بند بیا نبود، مجبوری در دستشویی رو نیمه باز گذاشتم و چیزی نگفتم، جلوی در اومد و با دیدنم درو کامل باز کرد و گفت :

- سرتو بگیر بالا.

برای اینکه بهش نشون ندم حرفشو گوش می‌کنم یکم صبر کردم و دیر سرمو گرفتم بالا، دیگه داشتم کلافه میشدم سرمم داشت گیج میرفت، چرخیدم و همونطور که سرم بالا بود متوجه شدم نیست، دوباره در باز شد و راستین چندتا دستمال کاغذی توی دستش بود در سکوت جلو اومد و دستمالو جلوی صورتم گرفت و کمکم کرد سرمو بالا تر بگیرم و به سمت بیرون رفتیم، صندلی رو جلو تر آورد و روش نشستم و همونطور که به سقف نگاه میکردم چشمامو بستم؛ توی دلم آرزو میکردم سریع این شرایط مزخرف تموم شه، توی همین فکر بودم که یهو یه چیز سرد روی پیشونیم و سرم حس کردم.

76

با تعجب چشمامو بازم کردم و خواستم صاف بشینم که گفت :

- صبر کن، این کیسه یخو روی سرت نگه دار.

بدون اینکه باهاش حرف بزنم زیر لب گفتم :

- این چیه دیگه؟

همونطور که بالای سرم ایستاده بود، دستمو گذاشتم روی کیسه یخ و عقب رفت و به میزی که کنارم بود تکیه داد و کف دو تا دستاشو گذاشت روی میز و گفت :

- وقتی بچه بودم خیلی خون دماغ میشدم مادرم همیشه این کارو می‌کرد تا بند بیاد. زیر چشمی بهش نگاه کردم و متوجه ناراحتی مشهودی که توی چهره اش اومد شدم. همونطور که بینیمو سفت گرفته بودم گفتم :

- بند نمیاد.

با شنیدن صدای تو دماغیم صورتم جمع شد و فهمیدم ساکت بشم بهتره، سرشو بالا گرفت و خندون نگاهم کرد و گفت :

- بند میاد، صبر کن.

نتونستم آرام بگیرم و جدی گفتم :

- بهم بگو.

چشماشو تو هوا چرخوند و گفت :

- سرتو بالا بگیر.

حرفی بهش نگاه بدی انداختم و سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم، راستش دروغ تابلویی که بهم گفت و منو خر فرض کرد بیشتر عصبانیم کرد تا گفتن این مسئله مبهمی که نمیدونم راجب چیه.

زیر لب غر زدم :

- سرده.

- بزار ببینم.

جلو اومد و آهسته دستمالو از روی بینیم عقب بردم، سرشو تگون داد و گفت :

- خوب شدی.

یخو از روی سرم برداشتم و به سمت دستشویی رفتم و صورتمو شستم و یه رژ کمرنگ زدم و اومدم بیرون، با دیدنش سعی کردم بخاطر کمکی که بهم کرد نگاهمو مهربون کنم اما خیلی موفق نبودم.

- گوشیت خیلی زنگ میزنه .

به ساعت نگاه کردم و گفتم :

- وای... داره دیرم میشه .

سریع گوشیمو از کیفم بیرون اوردم که همون موقع دوباره زنگ خورد، اسم استاد امیدوار روی گوشی افتاده بود، دستپاچه و با چشمای درشت شده بهش نگاه کردم، چرا بهم زنگ زده بود؟ من چی باید بگم؟

صدامو صاف کردم و کلید اتصال تماس و زدم.

- الو؟

- سلام شهرزاد جان.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و بهش نگاه کردم و گفتم :

- بله! شهرزاد جان؟!

سریع گوشی رو گذاشتم نزدیک گوشم و صدامو نازک کردم و گفتم :

- سلام استاد، خوبید؟

مکالمه شروع شد و داشتیم حرف میزدیم من با همون صدای نازک گفتم :

- نه شما زحمت نکشید خودم میام.

یهو چشمم به راستین افتاد که با صورت جمع شده و دست به سینه مشغول تماشای مکالمه منه، بد بهش نگاه کردم و چرخیدم سمت مخالف و با ناز گفتم :

- چشم، حتما اون ساعت حاضرم، خداحافظ.

و گوشی رو قطع کردم و با خنده گفتم :

- یس، یس، یسسسس.

- حنجره ات درد نگرفت؟

روی پاشنه پا چرخیدم و بهش نگاه کردم و برای اینکه حرصشو در بیارم با همون صدای نازک مختص به خودم گفتم :

- نه، خیلی خوبم.

بعدم آهسته زیر لب گفتم : دروغگو.

ابروهاش بالا رفت و بهم اشاره کرد و گفت :

- چ.. چی؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم :

- من دیگه میرم، برای همه چی... ممنون.

به سمت در رفتم و خواستم برم بیرون که گفت :

-راستی من... هوششو دست پایین نگرفتم، خودم خواستم بفهمی که راستشو نگفتم .

برگشتم سمتش و با تعجب نگاهش کردم،

- فهمیدی که؟

اخمام رفت تو هم، بازم داشت آی کیو منو دست پایین می گرفت.

- جدی به چشمام خیره شد و گفت :
- نگران محسنم ، جلوشو بگیر ،همین.
- سرمو آهسته تکون دادم و گفتم :
- بابت همینقدرم ممنون.
- به آسانسور اشاره کرد و گفت :
- دیگه هم با پله نرو دوباره خون دماغ میشی.
- همونطور ایستاده بودم گفتم :
- میترسم، اینم باگ خلقت منه دیگه، بیخیال.
- خواستم سمت پله ها برم که جلو رفت و کلید آسانسورو زد و گفت :
- من باهات میام، کار دارم پایین.
- ابروهام بالا رفت و گفتم :
- بازم میترسم!
- ابروهاش بالا رفت و گفت :
- ولی دفعه پیش نترسیدی!
- خواستم چیزی بگم که در باز شد، به داخل اشاره کرد و گفت :
- بدو بدو کار دارم.
- پوزخندی زدم و بیخیال به سمت مخالف نگاه کردم، انگار داره بچه گول میزنه.

همونطور ایستاده بودم که یهو به سمت آسانسور کشیده شدم، دسته کیفمو گرفت و مجبورم کرد وارد شم، خواستم برم بیرون که در بسته شد، همونطور که به دیواره آسانسور چسبیده بودم با اخم بهش که لبخند میزد و نگاهش به رو به رو بود نگاه کردم.

- اصلا خوشم نمیاد تو عمل انجام شده قرار بگیرم.

با چشم به دستم اشاره کرد و گفت :

- ولی بنظر جالب میاد.

به دستم نگاه کردم و یهو متوجه شدم از ترس دستشو محکم چسبیدم، سریع دستشو ول کردم و عقب رفتم، با خجالت لبمو گاز گرفتم و

77

آسانسور ایستاد و در باز شد. بیرون رفتم و اونم پشت سرم اومد، تا اومدم کیفمو بندازم رو شونه ام مثل دفعه پیش دسته اش در رفت و وسایلام پخش زمین شد، خم شدم و سریع مشغول جمع کردنش شدم که متوجه شدم اونم نشست و رژ و خودکار و چندتا شکلات افتاده از توی کیفمو از روی زمین برداشت ، کارم تموم شد و راستین هم خرت و پرتایی که تو دستش بود ریخت تو کیفم و دوتایی صاف ایستادیم، نا محسوس به رگهای دستش که بخاطر تا زدن آستینهای پیراهن سورمه ایش مشخص بود نگاه کردم و سریع به خودم اومدم و برای خالی نبودن عریضه گفتم :

- فکر نمی‌کردم بخوای این ساعت از روز شرکتو تعطیل کنی و جایی بری .

لباشو جمع کرد و عقب رفت و با انگشتش کلید آسانسورو زد.

کنجکاو سرمو کج کردم و گفتم :

- چیزی جا گذاشتی؟

همونطور که پشتش به در آسانسور بود گفت :

- چند ثانیه دیگه مونده؟

به ثانیه شمار آسانسور نگاه کردم و مبهم گفتم :

- ده ثانیه.

سرشو تکون داد و گفت :

-آهان...پس یکم دیگه صبر میکنم.

- چی؟

در آسانسور باز شد و با همون لبخند ملیح وارد آسانسور شد و رو به من ایستاد و دست به سینه گفت :

- نه جایی نمیخواستم برم اومدم تورو برسونم.

سرجام خشکم زد و رسماً هنگ کردم! محکم پلک زد و برام دست تکون داد و در آسانسور بسته شد.

شاید جالب باشه اما من بعد از آخرین باری که برق رفت و تنهایی ساعت ها توی آسانسور گیر کردم این برای دومین بار بود که سوار آسانسور میشدم و نمیترسم، هردو بار راستین جوری حواسمو پرت می‌کرد که ترسم یادم میرفت، حتی گاهی دلم میخواست بازم این اتفاق تکرار بشه!

آب دهنمو قورت و دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم :

- چم شد یهو...

به لباسم نگاه کردم :

مانتوی سرخ آبی: اتاق بغلی همکلاسی آیه.

لاک قرمز : فرشته هم خوابگاهی سابقم.

ناخن مصنوعی : سمیرا اتاق رو به رویی، راستش ناخنهای خودم بلند بود اما بدبختانه ناخن انگشت میانیم شکست و مجبور شدم اون یکی رو مصنوعی بچسبونم، انگشت میانی هم که در جریانید چقدر مهمه؟

کفش پاشنه ده سانتی : خدایی اینو دیگه خودم از قبل داشتم از کسی قرض نگرفتم اما چون مشکی بود مجبور شدم شال مشکی بپوشم ست شه با تیپم.

پاهامو گرفتم بالا و گفتم:

- شلوار جین آبی روشن : اینم مال خودمه خداروشکر هنوز انقدر بدبخت نشدم شلوار از بقیه قرض بگیرم.

یهو یه صدایی از پشت سرم داد زد :

- شهرزاد شالمو تازه خریدم مراقب باش نخ کش نشه.

با اخم برگشتم سمتش و داد زدم :

- خوب دیگه تو ام گدا، صدبار گفتمی فهمیدم.

یکی از بچه های اتاق رو به رویی که باهم دوست بودیم بدو به سمتم اومد و کیف آبی روشنی بهم داد و گفت :

- بیا شهرزاد، ببخشید دیر شد.

کیفو ازش گرفتم و با بغض اشک نمایی زیر چشممو پاک کردم و گفتم :

- این یه قرار دو نفره معمولی نیست، کمه کم پنج شیش نفر توی این دیدار دخیلن من هر تیکه از وجودمو که نگاه میکنم یاد یکی از شما میفتم.

با خنده گفت :

- الکی احساساتی نشو ، باید پیتزا رو بخری .

وسایلمو از کوله پشتیم یه جا ریختم تو کیفش و به سمت خروجی حرکت کردم و گفتم :

-کمک صادقانه نمیدونید چیه اصلا.

78

دم در خوابگاه ایستادم و همونطور که آدامس میجویدم داشتم سر و وضعمو درست میکردم که یهو ماشین شاسی بلند سفیدی جلوی پام نگو داشت و بوق زد با دیدن استاد امیدوار لبخند زدم، از ماشین پیاده شد و درو برام باز کرد و با لبخند گفت :

- سلام، بفرمایید.

همونطور که آدامس توی دهنم بود با دهن باز آهسته گفتم :

- پَرام... چقدر جنتلمن.

و سریع سوار ماشین شدم و دستپاچه قبل اینکه درو ببندد زارت درو محکم بستم و به رو به رو خیره شدم، استاد امیدوار همونطور که در حالت بستن در دستش رو هوا مونده بود اول به اطراف نگاه کرد بعد صاف ایستاد و انگار که ضایع نشده از جلوی ماشین رد شد و پشت فرمون نشست.

برگشت و با لبخند نگاهم کرد منم بهش با لبخند نگاه کردم، راستش جو سنگینی بود از خجالت نمیدونستم چیکار کنم.

- خوبید؟

سریع گفتم :

- مرسی، شما خوبید؟

بهم لبخند کوتاهی زد و رو به جاده نگاه کرد و گفت :

- ممنون، باهام راحت باش میتونی رسمی حرف نزنی.

دوباره دهنم باز موند و گفتم :

- برگام... چقدر متواضع.

- ولی بنظر یکم مضطرب میای، مطمئن باشم حالت خوبه؟

نفسی کشیدم و گفتم :

- آره خوبم، یکم دویدم برای همینه.

یه شیشه آب معدنی از توی داشبورد بیرون آورد و با یه لیوان یکبار مصرف بهم داد و گفت :

- اینو بخور حالت جا بیاد.

تشکر کردم و در شیشه رو باز کردم و کمی آب ریختم توی لیوان و خوردم یهو ماشین از روی دست انداز رد شد و آب کمی ریخت روم، از توی جیب کتش دستمال پارچه ای بیرون آورد و گفت :

- ببخشید، بیا لباسو خشک کن.

فکر کنم اونم یکم استرس داشت ، دستمالو گرفتم و دستمو خشک کردم و ته مونده آب لیوانو خوردم و بالاخره رسیدیم.

ماشین نگه داشت و همونطور که شیشه آب معدنی دستم بود خواستم پیام پایین که گفت :

- ببخشید.

برگشتم سمتش و گفتم :

- بله؟

- بطری آبو آگه میشه... بدید.

نگاهی به بطری آب معدنی توی دستم انداختم و متعجب گفتم :

- این؟!!

و بهش نگاه کردم، نگاه منتظرشو که دیدم با خنده گفتم :

- آها... هه هه هه، این، بله بفرمایید دهنی که نیست میشه دوباره استفاده کرد، خلاصه..

خواستم دوباره پیاده شم که دیدم هنوز داره نگاهم میکنه، با خنده گفت :

_ بله...

خنده از روی صورتم کم رنگ شد و با حرص به دستمال توی دستم نگاه کردم و لبخند الکی زدم و گفتم :

- بفرمایید... به جایی نزدمش تمیزه.

دوباره لبخند زد و دستمالو ازم گرفت و دوتایی پیاده شدیم، زیر چشمی بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم :

- چرا اینجوریه؟

به کافی شاپ شیک رو به روم نگاه کردم و با استرس اینکه به قرار با کیارش دیر نرسم قدمامو تند تر کردم و رفتیم تو و پشت یکی از میزا نشستیم، استاد امیدوار با لبخند دوتا دستاشو روی میز گذاشت و بهم نگاه کرد :

- خوب چه خبر؟ کتاب جدید تو راه ندارید؟
- با لبخند شل بهش نگاه کردم، دلم می‌خواست بگم :
- نه بزار این شکمی که زاییدم از آب و گل در بیاد تا بعدی رو ببینم چیکار میشه کرد.

79

خندید و گفت :

- اوه ببخشید، یه جوری گفتم انگار قراره به دنیا بیاد.
- با همون قیافه به ظاهر خندونم بهش نگاه کردم، سریع صداشو صاف کرد و گفت :
- ببخشید فکر کردم شوخی با مزه ایه.

جدی گفتم :

- خواهش میکنم، اگه به اون معنی فکر نکنیم یه نویسنده واقعا با نوشتن کتابش یه اثر به دنیا آورده و خلق کرده.

حرفمو تایید کرد و گفت :

- کاملاً درسته.

- منو رو برامون آوردن، خواستم یه چیزی انتخاب کنم که چشمم به اخمای توهم رفته اش افتاد.

- قیمتو نزده.

سرمو تکون دادم و گفتم :

- آره ، من یه آیس...

بی توجه به من رو به فرد سفارش گیرنده گفت :

- اینا که قیمتش جلوش نوشته نشده ما از کجا بدونیم چقدره؟

آقاهه با لبخند گفت :

- آ.. بله حق با شماست شما انتخاب کنید من قیمتو بهتون میگم.

دهنمو باز کردم و گفتم :

- من یه آیس پ...-

- آیس آمریکانو قیمتش چنده؟

همونطور که دهنم باز بود و حرفم نیمه تموم مونده بود به سمت مخالف نگاه کردم و

پشت گوشمو لمس کردم و زیر لب گفتم :

- این واقعا یه طوریشه.

یهو با تعجب گفت :

- چه خبره آقا؟!

مرده گفت :

- قیمتش همینه، میخواید یه چیز دیگه انتخاب کنید.

آهسته پرسید :

- قهوه چقدره؟

نفس کلافه ای کشیدم و با لبخند گفتم :

- من یک لیوان آب میخوام.

امیدوار با لبخند گفت :

- اینجوری که همیشه آب خالی.

بعد رو به مرده گفت :

- پس یک لیوان آب و یدونه قهوه و دوتا اسلایس چیز کیک لطفا.

از لای دندونام گفتم :

- چیز کیک دوست ندارم برای خودتون سفارش بدید.

ابروهاش بالا رفت و گفت :

- آ... چه بد شکلاتی چی؟

لبامو به نشونه لبخند کش دادم و گفتم :

- از شکلاتم متنفرم.

سردرگم کمی فکر کرد و گفت :

- پس منم همون یه فنجون قهوه رو میخوام.

سفارشمونو گرفت و رفت و من همچنان به این فکر میکردم که این واقعا خسیسه یا ادا در میاره؟ نکنه میخواد منو امتحان کنه؟ آخه در این حد گدا؟

ماتم زده به آب جلوی دستم نگاه کردم، حس آدمی رو دارم که سرش کلاه رفته! کمی از قهوه اش خورد و گفت :

- شما اصالتاً تهران نیستی نه؟

سرمو تکون دادم و همونطور که چشمم به آب بود گفتم :

- آره، شهرستانیم.

لبخند زد و گفت :

- پس عجیب نیست که از همون روز اولی که دیدمت این اخلاق و ظاهر ساده و زیبات منو جذب خودش کرد.

متعجب سرمو گرفتم بالا و سوالی نگاهش کردم، به صورتم لبخند زد و گفت :

- میدونم مقدمه چینی زیاد جذاب نبود، اما فکر کنم تا حالا فهمیده باشی ازت خوشم میاد نه؟

هنوز تو شوک حرف قبلش بودم که اینو گفت ناک اوت شدم و با دهن قفل شده فقط نگاهش کردم!

- میشه بیشتر باهم رفت و آمد کنیم و آشنا بشیم؟

هنوز قفل بودم که یهو صدای پیام گوشیم از شوک خارجم کرد، سریع برش داشتم و گفتم :

- ببخشید.

پیام کیارش بود قرار بود آدرس بفرسته ، پیامو باز کردم و با دیدن آدرس چشمام درشت شد و به اطراف نگاه کردم... آدرس همین کافی شاپی بود که توش نشسته بودیم! حتی شماره میزو هم فرستاده بود، هرچی به اطراف نگاه کردم شماره رو ندیدم.

- چیزی شده؟

خودمو خم کردم و به میزی که نشسته بودیم نگاه کردم و یهو صاف نشستم.

- اگه من زیاده روی کردم معذرت میخوام راستش دیگه نمیتونستم صبر کنم.

با دست زدم تو سرم، همین میزو رزرو کرده بود! میز سومی که جلوی پنجره است و ویوش رو به بیرونه !

خمیازه ای کشیدم و راه افتادم، با یادآوری دیروز سرمو به طرفین تگون دادم و کف دستمو کوبوندم تو پیشونیم و با صورت جمع شده گفتم :

- کیارش چرا تو؟ چرا تو لعنتی من الان چه غلطی کنم؟

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه محسنو دادم و بعد چند دقیقه سپری شدن مسیر پیاده شدم و بند کوله پشتیم و انداختم رو شونه ام و بدو بدو به سمت ساختمون دویدم تا سریع پله هارو برم بالا و برسم خونه، همین که وارد شدم با صورت خوردم به یکی؛ سرمو بالا گرفتم و دیدم محسن جلوم ایستاده، دستمو گرفت و گفت :

- عه اومدی؟ باید بریم.

همونطور که به سمت ماشین میکشوندم داد زدم :

- ولی امروز جمعه است.

ریموت ماشینو زد و گفت :

- کار تعطیل و غیر تعطیل نمیشناسه.

با صدای ریموت چشام درشت شد و برگشتم و به ماشین سفید رنگ مدل بالایی که رو به روم بود نگاه کردم و گفتم :

- این چیه؟!

محسن چشمکی زد و گفت :

- بهش میگن ماشین مدلشم چون میدونم از اینجور چیزا سر در نمیا...

- کی خریدی؟ چرا به من نگفتی!

درو برام باز کرد و گفت :

- تا سوپرایز شی.

اینبار جای خوشحالی دلهره بدی گرفتم و گفتم :

- هان، مبارکه.

و سوار شدم، خودشم پشت فرمون نشست و با خنده گفت :

- چه عجب حرفی از شیرینی نزدی، اما همانا شیرینی شما نزد من موجود است و خفن شیرینی مییاشد.

به سقف و صندلی های ماشین که هنوز بوی نو بودن میداد نگاه کردم و گفتم :

- بابا میدونه؟

همونطور که حواسش به رانندگیش بود گفت :

- نه، میخوام با چیزای باحال تر سوپرایزش کنم.

خم شد و داشبورد ماشینو باز کرد و جعبه ای از توش بیرون آورد، با تعجب گفتم :

- این چیه؟

جعبه مشکی رو به سمتم گرفت و گفت :

- این جایزه یه دختر خوبیه که مشقاشو خوب نوشته و نویسنده موفقی هم شده.

ذوق زده جعبه رو باز کردم و با دیدن گوشی توش صورتم بی حس شد و لبخند از روی صورتم رفت!

آهسته گفتم :

- ای.. این خیلی گرونه محسن!

در جواب بهم لبخند گنده ای زد و گفت :

- گوشت خیلی قدیمی شده بود، بعدم اینکه چیزی نیست هنوز بهترش تو راهه، ببینم تو نمیخواهی از خوابگاه جدا شی؟ سخت نیست اونجا؟ یه خونه برات میگیرم نقل مکان کن.

گوشی رو گذاشتم جلوی ماشین و شیشه رو پایین اوردم و نفس عمیقی کشیدم، برگشتم سمتش و گفتم :

- محسن میشه بگی داری چیکار می‌کنی؟ این ماشین، اون گوشی؟؟ معنی اینا چیه!! این همه پول از کجا آوردی؟

لبخند از روی صورتش رفت و گفت :

- وقتی ژست خواهرای عاقلو میگیری ازت میترسما، هیچی کار سختی نمیکنم شبا میرم دزدی صبحا هم میرم شرکت دیگه زندگی خرج داره.

و زد زیر خنده، با یادآوری حرفای راستین عصبی گفتم :

- محسن من جدی دارم باهات حرف میزنم.

این حال مضطرب منو که دید اخمی کرد و گفت :

- شوخی کردم بابا بیجنه، خیالت راحت همه چی تحت کنترله، رفتم تو کار ساخت و ساز.

- این چه کاریه که همون اول انقدر پول توشه؟ چرا راستین و کیارش نیستن؟

- چون کار من از اونا جداست، تو از کجا میدونی؟

دستمو گذاشتم روی قلبم؛ بهش یه دستی زده بودم، وگرنه من از کجا باید بدونم اونا هستن یا نیستن؟ وقتی اونا نیستن یعنی اوضاع خیلی داغونه این سه نفر همه کاراشون باهمه اصلا چطوری بدون کمک راستین و کیارش برای خودش کار راه انداخته؟

- راستی دیروز کجا رفتی؟ گفتم ببرمت بیرون، از وقتی اومدیم اینجا باهم نرفتیم یه گردش خواهر برادری.

81

- چی؟ دیروز؟

- اوهوم.

با یاد آوری دیروز صورتم جمع شد :

(دیروز ساعت 4:50 بعدازظهر)

در جواب صحبت های استاد امیدوار سرمو تگون دادم و با اضطراب پامو روی زمین کوبیدم و زیر لب گفتم :

- تمومش کن دیگه الان کیارش میاد، خدایا چه غلطی کردم، اگه کیارش منو با این ببینه بد پیش خودش فکر کنه چی؟ به محسن بگه که بیچاره میشم.

- بله داشتم میگفتم شهرزاد جان، دقیقا همون موقعی که داشتم به اون نقاشی نگاه میکردم یه شاهکار از باخ شروع به پخش شدن کرد، خیلی حس خوبی بود انگار که داری توی بهشت قدم میزنی به این فکر میکردم حال و هوای هنری این آهنگ و تابلو چقدر مثل زمانیه که... تورو میبینم.

چندبار پلک زدم و بهش خیره شدم منو میبینه یاد اینا میفته؟ واقعا شکاف فرهنگی و هنری و ادبیات و اطلاعات عمومی بینمون موج مکزیکی میزنه!

- ببخشید فکر کنم خیلی برای دیت (قرار) اول زیاده روی کردم، اصلا شما بگو من سکوت میکنم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- ببخشید میشه من یه لیوان آبِ دیگه داشته باشم؟

به لیوان خالی مقابلم نگاه کرد و گفت :

- باشه ولی این چهارمین لیوان آبی که داری میخوری مطمئنی حالت خوبه؟

به اطراف نگاه کردم و تک خنده ی با استرسی زدم و گفتم :

- ههه، نه.

سرشو تکون داد و گفت :

- خیلی معذبت کردم میدونم.

به ساعت نگاه نکردم و سکوت کردم.

با لبخند گفت :

- بهتره بریم دیگه موافقی؟

بشکنی زدم و گفتم :

- یعس... موافقم.

بلند شدم و کیفمو انداختم رو شونه ام و با قدمای سریع نزدیک صندوق رفتم و سریع گفتم :

- میز شماره شیش.

کارتو بهش دادم و مبلغو کشید و بهم پس داد استاد امیدوار با چشمای درشت شده گفت :

- نه، من حساب میکنم چرا حساب کردی؟

حواس پرت گفتم :

- ها؟ آهااا نه بابا چه حرفیه مهمون من باشید.

بعد برگشتم و رفتم بیرون، البته حالا که فکر می کنم این حرکت غیر ارادی من کلیشه کل قرار های مثلا عاشقانه دنیا رو شکست! لابد فهمید چقدر در این زمینه ناشی ام !

82

در ماشینو باز کرد و گفت :

- بفرمایید.

الکی گوشیمو گرفتم جلوی گوشم و گفتم :

- اِ؟ آره بابا من خیلی نزدیکم الان میام، خیالت راحت عزیزم اومدم.

گوشی رو شوت کردم تو کیفم و با لبخند گفتم :

- من باید برم پیش یکی از دوستانم، شما تنهایی برید.

اخم کرد و گفت :

- چه بد، خیلی یه جوری شد اینطوری که، میخوای برسونمت؟

نمیدونم چرا از این که باهام غیر رسمی حرف می زد و من باهاش رسمی حرف میزدم حرصم می گرفت ، بخاطر همین گفتم :

- نه ممنون نمیام، خودت برو.

فکر کردم خوشش نیاد اما اون با خنده گفت :

- اوکی، پس میبینمت، مراقب خودت باش.

وقت برای این کارا نبود سریع گفتم :

- آره، باشه خداحافظ برو دیگه برو.

سوار ماشین شد و بوق زد و رفت، همینکه رفت یهو یه ماشین دیگه بلافاصله ایستاد و شیشه ماشین پایین اومد و کیارش گفت :

- سلام، چه به موقع رسیدی، منتظر که نموندی؟

نفسمو فوت کردم گفتم :

- سلام، نه.

- بزار یه جا پارک کنم میام.

رفتیم توی کافی شاپ و به سمت همون میزی که با استاد امیدوار نشسته بودیم، به سمت میز حرکت کردم و خواستم بشینم که چشمم به کیک قلبی روی میز دوتا لیوان آب پرتقال و بقیه خوراکی های کنارش افتاد، جالب تر از همه تزئینات میز بود! گلبرگ های قرمز و دوتا شمع سفید روشن، دستمو گذاشتم روی دهنم و گفتم :

- کاش انقدر آب نمیخورم چجوری همه اینارو دست نخورده بزارم برم؟

کیارش صندلی رو برام عقب کشید و گفت :

- بفرمایید.

روی صندلی نشستم و به میز نگاه کردم. آخ کیکشم شکلاتیه عجب شانسیه ها من تا خرخره آب خوردم.

- قشنگه؟

لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

به کیک نگاه کردم و با حسرت گفتم :

- خیلی... تف تو این شانس.

- خوشحالم که دوستش داری.

سرمو تکنون دادم و با بغض گفتم :

- این حق من نبود.

- گفتنش برام خیلی سخته، اما میخوام بهت بگم تا شاید بتونم از زیر بار فکر و خیال این چند سال جون سالم بدر ببرم.

سرمو بالا گرفتم و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

- چی میخوای بگی مگه؟

چشماش قرمز شده بود و مضطرب دیده می‌شد، ترسیده گفتم :

- نکنه... وای نکنه بیماری چیزی گرفتی؟ هان؟

چشماشو بست و نفسشو فوت کرد و دوباره چشماشو باز کرد و با لبخند گفت :
- نه.

خیالم راحت شد و گفتم :

- اوه، خداروشکر ترسیدم، میشه یه تیکه کیک بخورم؟

در همون حالت دستپاچه گفت :

- آره، آره.

یهو داد زدم :

- یه چاقو برای من بیارید.

فقط بخاطر اینکه نخورده از اینجا نرم هی یادش بیفتم بگم کاش اون شب کیک میخوردم.

کیارش هول و مضطرب گفت :

- جلوته شهرزاد، اونجا.

چشمم به چاقو افتاد و با خنده برش داشتم و گفتم :

- عه ببخشید حواسم نبود.

یه تیکه بزرگ کیک بریدم و گذاشتم توی بشقابم و برای کیارشم خواستم بزارم که گفت :

- نه نه من نمیخوام ممنون.

انگشت شستم یکم شکلاتی شده بود، همونطور که میخوردمش گفتم :

- جدی؟ حیفه ها.

سرشو به طرفین تگون داد و گفت :

- نه تو بخور نوش جونت، میخوای بعد اینکه خوردی من حرف بزنم؟

کیکو با چنگال و چاقو تیکه کردم و گفتم :

- نه نه بگو تو راحت باش من می‌شنوم.

- آخه اینجوری که... باشه.

یه تیکه کیک گنده گذاشتم توی دهنم و آب میوه خوردم تا بره پایین؛ کیارش ادامه داد :

- چندوقت پیش باید اینو بهت میگفتم، اما هم من سر و سامون نداشتم و سنم کم بود، هم تو آمادگیشو نداشتی.

سرمو بالا گرفتم و همونطور که دو لپی کیک می‌جویدم گفتم :

- خوب؟

لبشو به دندون گرفت و گفت :

- من... من؛ چجوری بگم.

تو این فاصله لیوان آب پرتقالو برداشتم و جلوی دهنم گرفتم و داشتم می‌خوردم که گفت :

- من بهت علاقه دارم.

با حرفی که زد شوک بهم وارد شد و آب پرتقال پرید تو گلووم و به سرفه افتادم ، با چشمای درشت شده بلند شد و اومد کنارم و چندبار زد به پشتم و گفت :

- خوبی؟

تو دلم از خدا خواستم اشتباه شنیده باشم، آخه استاد امیدوار آره، کیارشم آره؟

سرم پایین بود و داشتم سرفه میکردم که یهو چشمم به یه کارت عابر بانک روی زمین افتاد : "سهراب امیدوار" در همین حین صدایی از پشت سرم شنیده شد که می‌گفت :

- بله فکر کنم اطراف همین میزی که نشسته بودم افتاده.

83

تا اینو شنیدم سرفه که هیچ نفس کشیدن یادم رفت، سریع کیارشو هول دادم و زیر میز رفتم ، کیارش متعجب گفت :

- چیشد؟ داری بالا میاری؟

صورتمو چنگ زدم و با استرس شدید گفتم :

- هیس ساکت باش، من اینجا نیستم فهمیدی؟

- چی؟

... - بیخشید آقا.

با شنیدن صدای استاد امیدوار همونطور که زیر میز بودم عرق سرد روی پیشونیم نشست، کیارش گفت :

- بله؟

نزدیک میز اومد و گفت :

- من اینجا یه چیزی کم کردم میشه لطفا اجازه بدید یه چک بکنم؟

کفشای کیارش که نزدیکش رفته دیدم و دستمو گذاشتم روی دهنم، کیارش که هنوز تو حالت تعجب بود گفت :

- بله حتما، شه...

قبل اینکه اسمو کامل بگه با پام محکم زدم به پاش، یهو آخی گفت و ضعف کرده روی صندلی نشست، استاد امیدوار جلوتر اومد و گفت :

- کسی زیر میزه؟

دستمو گذاشتم روی دماغم و صدامو ریز کردم و بلافاصله گفتم :

-ای وای، اینجا یه دونه کارت افتاده.

بعد سریع کارتو گذاشتم روی میز، پاهای استاد امیدوار نزدیکتر اومد جوری که کفشاش قشنگ جلوم بود.

- بله... مال منه ممنون.

سریع گفتم :

- خواهش میکنم.

کیارش که آخرش فهمید قضیه از چه قراره پیش دستی کرد و گفت :

- خوب پیدا شد دیگه خداروشکر.

خنده نمایشی کرد و گفت :

- ههه، بله، متشکرم اوقات خوش.

چند دقیقه ای در همون حالت موندم و وقتی قشنگ دور شد سرمو از زیر میز بیرون اوردم و گفتم :

- رفت؟

کیارش سرشو تکون داد و گفت :

- آره، میشه توضیح بدی اینجا چه خبره ؟

شونه ای بالا انداختم و با چهره حق به جانب بیخیالی آهسته روی صندلی نشستم و گفتم :

- خوب، میدونی من اصلا پیش بینی نکرده بودم که قراره اونطوری بشه مثل الان که نباید اینطوری میشد اما یهو همونطوری شد، در حقیقتا این عمل جلوگیری از یه فاجعه بزرگ بود البته خوب شاید نفهمی چی میگم ولی...

یهو قیافه کیارش تغییر کرد و خواست چیزی بگه که صدایی گفت :

... -شهرزاد؟

با شنیدن صدا صورتم جمع شد و چشمامو محکم بستم، کیارش همچنان نظاره گر ما بود چهره ام و معمولی نشون دادم، واقعیت این بود که من روحمم خبر نداشت این دوتا میخوان همزمان تو یه روز و با اختلاف یک ساعت از من خواستگاری کنن! پس مسلماً تقصیر من نبود و دلیلی نداشت که بترسم! یا خجالت بکشم، خواستم اوضاعو بهتر کنم نشد دیگه.

استاد امیدوار با ناراحتی به میز نگاه کرد و گفت :

- ولی چرا دقیقاً همین جایی که من بهت اعتراف کردم؟

یهو کیارش بلند شد ایستاد و متعجب گفت :

- چی گفتی؟

استاد امیدوار به سرتا پای کیارش نگاه کرد و رو به من گفت :

- ولی چرا با این؟

کیارش جلوتر رفت و گفت :

- چی برای خودت میگی مرتیکه؟

دستپاچه بلند شدم و بینشون ایستادم و گفتم :

- نه نه قضیه رو عشقی نکنید، اونجوری که فکر می‌کنید نیست.

بدون توجه به من جوری که انگار به خون هم تشنه بودن به چشمای هم زل زده بودن، کیارشو کمی هول دادم عقب چون از نظر قدی و جثه از امیدوار یه کوچولو کوتاه تر بود صد در صد اگه قرار بود دعوایی پیش بیاد کسی که شت و پت میشد اون بود، البته با توجه به شناخت من از استاد امیدوار که دارای شخصیت فرهیخته و هنری دعوای ازش بعید بود و امکان نداشت اتفاقی بیفته.

- ببین یه توصیه دارم بهت آقا پسر... من تو اون قیافه دوهزاریت و اعتماد به نفست ری—جرئت داری بیا جلو تا ****فهمیدی؟ من صدتا مثل تورو...

همونطور که استاد امیدوار حرف می‌زد با هر کلمه اش ابرو هام بالاتر میرفت ، مثل اینکه هیچ شناختی ازش نداشتم!

خداروشکر که کیارش دست بزن نداشت وگرنه خون و خون ریزی راه می افتاد، تو همین فکر بودم که نفهمیدم کیارش چجوری از کنارم رد شد و زارت یکی خوابوند زیر گوش امیدوار، آب دهنمو قورت دادم ظاهرا از کیارش هم شناخت زیادی نداشتم!

تو چشم بهم زدنی کارکنای کافی شاپ وارد عمل شدن و از هم جداشون کردن و محترمانه پرتمون کردن بیرون،

بیرون کافی شاپ؛ امیدوار جلوی کیارش رفت و شاخ و شونه کشید و گفت :

- برو خداروشکر کن یه خانم محترم اینجااست وگرنه من میدونستم و تو.

کیارش عصبانی همونطور که کتش دستش بود نزدیکش رفت و داد زد :

- چی میگی تو؟ هان؟ منم مراعات شهرزادو میکنم، پیام بزنم فکتو بیارم پایین؟

از دیدن این صحنه بغض گلومو فشار داد دیگه طاقت نگاه کردن نداشتم، آخرین باری که دو نفر بخاطرمد دعا کردن راننده تاکسی بودن.

داشت دوباره دعا راه می افتاد که راهی جز تمارض برام نمود، و بدبختانه چون معنی تمارضم بلد نبودم ناچار صدامو انداختم تو سرم و گفتم :

- بسه دیگه ساکت شید.

جفتشون ساکت شدن، از جذبه خودم خوشم اومد و لبخند نامحسوسی زدم و دوباره داد زدم :

- حرف نزنید.

امیدار آهسته گفت :

- چیزی نگفتم که...

بهش اخم کردم و روشو اونطرف کرد.

کمی مکث کردم و با تردید گفتم :

- فکر کنم از اتفاقی که امروز افتاد همه چی دستگیرتون شده؟ من راجب شما اونطوری که فکر می‌کنید فکر نمی‌کنم، وگرنه بیمار روانی نیستم که با دو نفر همزمان تو یه روز و با فاصله یک ساعت قرار عاشقانه بزارم نه؟ لطفا بد برداشت نکنید و انقدر آبرو ریزی راه ندازید باشه؟

کیارش بد امیدوار نگاه کرد، بهش نگاه کردم و جدی گفتم :

- باشه؟

جلو اومد و با ناراحتی مشهودی گفت :

- صبر کن باید باهم حرف بزنیم.

سرمو به طرفین تگون دادم و گفتم :

- ببخشید، باید برم.

استاد امیدوار دست به کمر به منو کیارش نگاه کرد و گفت :

- من میرسونمت.

دستمو برای تاکسی تگون دادم و گفتم :

- خودم میرم .

و تاکسی نگه داشت و سوار شدم سریع درو بستم کیارش حیرون و با عجله جلو در اومد و گفت :

- شهرزاد... شهرزاد بزار حداقل باهات حرف بزنم، اصلا خودم میرسونمت.

به استاد امیدوار که هنوزم با اخم داشت نگاهمون می‌کرد نگاهی انداختم، دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم و قانعش کنم که اما الان نمیشد.

- خانم حرکت کنم؟

کیارش سرشو به طرفین تکون داد و گفت :

- نه.

جدی گفتم :

- بعدا میبینمت، آقا برو.

مأیوسانه عقب رفت و ماشین حرکت کرد، از شیشه ماشین میدیدم که ایستاده و رفتن ماشینو تماشا میکنه، حس بدی داشتم نباید اینطوری میشد.

85

محسن :

- شهرزاد؟ سوال پرسیدما.

از فکر بیرون اومدم و گفتم :

- هام؟ ها یعنی آره، بیخیال بیا راجبش حرف نزنیم.

اخم شیرینی کرد و گفت :

- مشکوک میزنیا.

بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم، به ساعت نگاه کردم و کسل گفتم :

- یه روز خواستی یه ناهار به من بدیا، حالا هی بکشونم اینور اونور.

ریموت ماشینو زد و به سمت داخل حرکت کردیم.

- غر نزن، خیالت تخت یه نون و ماست تو شرکت پیدا می‌شه نمی‌ذارم گشنه برگردی.

کلید آسانسورو فشار داد و رفت و گفت :

- بای، بای.

براش پشت چشم نازک کردم و در بسته شد، با شونه های افتاده به راه پله نگاه کردم و آهی کشیدم، کاش راستین اینجا بود.

پله ها رو یکی یکی بالا رفتم و نفس طولانی کشیدم و روی آخرین پله نشستم و کله امو به نرده تکیه دادم و همونطور که نفس نفس می‌زدم گفتم :

- بالاخره تموم شد، ای جونت در بیاد شهرزاد، وای نفسم.

چشمامو بستم و منتظر موندم نفسم بیاد سرجاش، آخرش میدونم یه روزی موقع بالا رفتن از این پله ها پام پیچ میخوره و می‌فتم و از هفتاد ناحیه ترک میخورم، یا شایدم دلیل مرگم پله باشه!

- سلام!

یهو با شنیدن صدا از جا پریدم و بلند شدم و برگشتم سمتش.

موشکافانه اخم کمرنگی کرد و گفت :

- ترسوندمت؟!

دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم :

- آره یکم.

در همون حالت با انگشت اشاره شقیقه اشو نمایشی خاروند و دست به سینه گفت :

- هر بار میبیمت استرس از سر و روت میاره.

آب دهنمو قورت دادم و با اخم دهنمو باز کردم چیزی بگم که یهو چشمم به زخم گوشه لبش افتاد جلو رفتم و جا خورده به لبش اشاره کردم و خواستم ازش بپرسم چی شده که منصرف شدم، خیلی ناجور بود می پرسیدم نه؟

متوجه فاصله کم بینمون شدم و عقب رفتم ، همونطور که دستاشو پشتش جمع کرده بود حرکاتمو زیر نظر داشت، اخم کردم و جدی از کنارش رد شدم و گفتم :

- اینجا چیکار میکنی؟

پشت سرم اومد و گفت :

- محسن ده دقیقه پیش اومد، دیدم دیر کردی گفتم یه نگاهی به راه پله بندازم.

لبامو محکم روی هم گذاشتم و همونطور که پشتم بهش بود گفتم :

- آها، ممنون.

حس میکنم توی ای مدت راستین بین آدمای اطرافم به شناخت خاصی نسبت بهم رسیده بود جوری که گاهی واقعا از این رفتارش تحت تاثیر قرار میگرفتم.

86

تقریبا یک ساعتی به محسن و راستین تو کارای شرکت کمک کردم، با دلخوری نگاهی به محسن انداختم و گفتم:

- یه لیوان آب پیدا میشه اینجا؟ مثلا امروز روز تعطیله، دلم میخواد بکشمتم محسن.

چیزی نگفت و همچنان مشغول چک کردن چندتا کاغذ باهم بود، به راستین نگاه کردم و رو به محسن که اصلا حواسش نبود دوباره گفتم :

- میگم یه چیزی بده بخورم.

یهو سرشو بالا گرفت و سراسیمه گفت :

- بله؟! بامن بودی؟ وایستا الان میرم بیرون...

از این رفتارش تعجب کردم و خواستم چیزی بگم که صدای زنگ گوشی مانع شد گوشی رو نزدیک گوشش برد و جدی گفت :

- الو؟

و به سمت بیرون رفت، دوباره حسای بد به سراغم اومد، محسن داشت چیکار می‌کرد؟ این حواس پرتیش اصلا برام چیز خوشایندی نبود، میون فکر و خیال چشمم افتاد به راستین که دست به سینه به صفحه لپتاب خیره شده بود دیدن راستین تو این حالت بیشتر منو می‌ترسوند، متوجه نگاهم که شد از فکر بیرون اومد و از جاش بلند شد :

- بزار ببینم چی داریم.

سریع گفتم :

- نه زحمت نکش...

ولی انگاری اون حواسش از محسن پرت تر بود و بدون اینکه بزاره حرفم کامل بشه از اتاق بیرون رفت.

تلفن حرف زدن محسن خیلی طول کشید و از پشت شیشه اتاق مدیریت می‌دیدم موقع مکالمه عصبانیه، یه جاهایی داد می‌زدن اما نگاهش که به من میفتاد سعی می‌کرد خودشو معمولی جلوه بده، نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم باهاش جدی حرف بزنم ببینم قضیه از چه قراره، اما قبلش باید یه موقعیت مناسب پیش می‌اومد.

تو همین فکر بودم که در اتاق باز شد و راستین اومد تو، نایلون توی دستشو گرفت بالا و گفت :

- یادم رفت بیرسم چی دوست داری.

با ذوق به بسته بستنی شکلاتی نگاه کردم و گفتم :

- اووو، خودشه.

دستشو پایین تر آورد و پریدم و بستنی رو ازش گرفتم، نشستم رو میز و بلافاصله درشو باز کردم و یه قاشق ازش خوردم و ذوق زده گفتم :

- یس، عالیه ... خیلی خوبه خیلی.

داشتم بستنیمو میخوردم که یهو چشمم افتاد به راستین که همراه من داشت میخندید و تماشام می کرد.

متوجه موقعیت شدم و با خجالت از روی میز اومدم پایین و همونطور که ظرف بستنی تو بغلم بود و قاشق توی یه دست دیگه ام گفتم :

- ببخشید من کلا شکلات میبینم اختیار از کفم میره، نمیخوری؟

همونطور که با لبخند بهم نگاه می کرد خم شد و از روی میز یدونه دستمال کاغذی برداشت و نزدیکم اومد چشمام درشت شد و با تعجب بهش نگاه کردم، کمی خم شد و صورتش مقابل صورتم قرار گرفت، به لبام نگاه کرد و آروم دستمالو به گوشه لبم کشید ، از این فاصله نزدیک دیدنش واقعا برام نفس گیر بود، به چشمام نگاه کرد و گفت :

- من شکلات دوست ندارم.

و صاف ایستاد و عقب رفت، به بستنی توی بغلم نگاه کردم... فکر کنم آب شد!

در اتاق باز شد و محسن گفت :

- جی جی جینگ.

با دیدن بستنی توی دستم با اخم گفت :

- کی بستنی خریده؟ بدون هماهنگی کاری نکنید دیگه اه، کاش یه چیز دیگه میگرفتم.

بعد نایلونی که پشتش قایم کرده بود و انداخت رو میز و گفت :

- توت فرنگیشو کسی نخوره مال منه، ولی بقیه اشو باید به زور بخورید، وگرنه آب میشه فهمیدید؟

از جو چند دقیقه پیش بیرون اومدم و پشت میز نشستم و مشغول بستنی خوردن شدم و به این فکر کردم که جدیدا چقدر هوا گرم شده.

مشغول وارد کردن شماره پرونده ها تو سیستم بودم، هرچی وارد میکردم نمیدونم چرا تموم نمیشد، محسن روی صندلی نشست و پاهاشو گذاشت رو عسلی و در دومین بستنی رو باز کرد و مشغول خوردن شد و گفت :

- اینا کار منشیه رو هم شده ما باید انجام بدیم ، خسته شدم.

با صندلی یه دور، دور خودم چرخیدم و گفتم :

-یه منشی چیه؟ همونم ندارید بدبختا.

راستین همونطور که قاشق بستنی تو دهنش بود سرشو گرفت بالا و بهم یه جوری نگاه کرد، شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- مگه دروغ میگم خوب.

محسن به راستین اشاره کرد و خطاب به من گفت :

- راستین که بهت پیشنهادشو داد خودت رد کردی.

اخم کردم و گفتم :

- منظورم با خودم نبود، بعدم من نویسنده این مملکت چرا باید پیام منشی شرکت تازه تاسیس شما بشم؟ اه، اه کسر شأن.

محسن با صورت جمع شده گفت :

- پاشو برو خونتون ببینم، بچه پررو.

خنده ام گرفت و چیزی نگفتم، یهو محسن بی مقدمه پرسید :

- راستی این کیارش کله پوک چشه؟ امروزم نیومده از خودش خبری نداد راستین؟ عوضی هرچی زنگ میزنم ریجکت میکنه.

راستین دوباره به من نگاه کرد، لبمو به دندون گرفتم، نکنه خبر داشت؟ چرا اینطوری نگاه می کرد!

- دیشب باهاش حرف زدم ، گفت امروز فردا میاد.

محسن به مسخره گفت :

- شاید این شنبه بیاید، شاید.

راستین به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

87

- پس آگهی بدم روزنامه؟

گفتم :

- آره، بابا من نویسنده ام.

محسن گفت :

- ولی حقوقش خوبه ها.

با غیض مشتمو بالا گرفتم و گفتم :

- میگم من نویسنده ام میگیرم میزنم.

محسن سریع پاشو از رو مبل برداشت و با دستاش گارد گرفت و گفت :

- دور شو...راستین بگو نزنه.

عصبانی گفتم :

- مسخره می‌کنی؟

راستین با خنده سرشو به طرفین تگون داد و گفت :

- باشه، خانم صامتی من از طرف این ابله از شما عذر خواهی میکنم.

محسن بد به راستین نگاه کرد و گفت :

- خائن.

راستین بلند شد و یدونه فلش مموری به سمت محسن انداخت و محسن رو هوا گرفتش :

- من رفتم باشگاه.

دستامو تو هوا تگون دادم و گفتم :

- جمعه؟؟ خدایا شما واقعا روز تعطیل براتون معنی نداره.

بهم نگاه کرد و متفکر گفت :

- آره... حالا که بهش فکر میکنم.

محسن مشتشو بالا گرفت و گفت :

- برو موفق باشی قهرمان منو این بچه بقیه اشو جفت و جور می‌کنیم، مراقب باش دوباره مصدوم نشی، لقمه اتم برات گذاشتم تو کیفیت حتما بخوری پسرم.

راستین با خنده دستی به زخم لبش کشید و گفت :

- دیوونه.

و با عجله به سمت در رفت و گفت :

- بعد از ظهر میبینمتون.

به نشونه خداحافظی دستشو بالا گرفت و رفت.

به رفتنش نگاه کردم و بی حوصله گفتم :

- اشتیاق به کارم از بین رفت.

حس میکنم با دو سه تا بستنی سرم شیره مالیده شده.

88

وقتی راستین رفت لگدی به محسن زدم و گفتم :

- چرا گوشه لبش زخمی بود؟

- تو تمرین مشت خورده.

با ابروهای بالا رفته از تعجب گفتم :

- مگه ورزشش چیه؟

بلند شد و مثل شاسکولا بپر بپر کرد و چندتا مشت به هوا زد و گفت :

- بوكس.

به ادا اطفارایی که در می آورد نگاه کردم و گفتم :

- آها فهمیدم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت :

- بریم ناهار منم خسته شدم راستش.

بشکنی زدم و گفتم :

- اولین و آخرین حرف درست عمرتو در همین لحظه گفتم.

متفکر گفت :

- اون دوستت بود؟ آها مژده...چرا خبری ازش نیست؟

- که در همین لحظه هم گند زدی توش.

با صورت جمع شده به سمت در رفت و گفت :

- گمشو بابا اصلا به من چه.

و رفت بیرون، بشکنی زدم و گفتم :

- اینم به جا بود.

با دست و دلبازی های جدید و غیر قابل تحمل محسن به یه رستوران رفتیم و پشت میز نشستیم، بدون اینکه به اطراف نگاه کنم به میز خیره شده بودم و حرفی نمیزدم، محسن خندون و ذوق زده گفت :

- چطوره؟ یکی از لاکچری ترین رستورانای شهر اینجاست، میتونی عکس بگیری بذاری پیجت پز بدی.

و بلند بلند خندید.

گوشیش زنگ خورد، با اخم به شماره نگاه کرد و تماسو رد کرد.

لبخند کمرنگی به شوخیش زدم منو رو باز کردم و با دیدن قیمتا و اسم هایی که حتی نمیتونستم بخونمشون چشمام درشت شد و به محسن نگاه کردم.

- اینجا خیلی گرونه بلند شو بریم.

اومدم بلند شم با چشم و ابرو بهم اشاره کرد و گفت :

- چی میگی؟ این کارا چیه در میاری یه بار اوردمت بیرون، مهم نیست چقدر میشه هرچی دوست داری انتخاب کن.

و دوباره صدای زنگ گوشی اومد و تماسو ریجکت کرد.

منو رو با حرص بستم و گفتم :

- خوب من...

با اخم از گوشی چشم گرفت و گفت :

- اه شهرزاد، افتادی رو مود دارکوب شدنا... انقدر تو مخی نباش یه چیزی انتخاب کن.

همینکه اومدم جوابشو بدم دوباره گوشیش زنگ خورد، بلند شد و جدی به صفحه گوشی نگاه کرد و بازم تماسو ریجکت کرد و گفت :

- هرچی برای خودت سفارش دادی برای منم همونو بده، من میرم دستامو بشورم.

صندلی رو عقب کشید و به سمت دستشویی ها رفت، استرسی ناخنمو جویدم و به رفتنش نگاه کردم، ذهنم به جایی قد نمی داد باید یه کاری میکردم، باید زنگ میزدم به بابا، گوشیم و برداشتم و شماره بابا رو گرفتم و خواستم زنگ بزنم که صدایی گفت :

- سلام عرض شد، انتخاب کردید؟

منو رو برداشتم و به یکی از غذاها اشاره کردم و گفتم :

- دوتا.

یادداشت کرد و با لبخند گفت :

- الان میارم خدمتتون.

با تردید به گوشی نگاه کردم و از زنگ زدن منصرف شدم، بهش چی بگم؟ مگه خودم چیزی میدونم؟ بهتر بود زنگ بزnm به راستین مطمئنم اون یه کاری میتونه بکنه، شماره راستینو گرفتم که گارسون اومد و چندتا سالاد و نوشابه و خرت و پرت گذاشت رو میز با اخم گفتم :

- من اینا رو سفارش ندادم.

به پشت سرم اشاره کرد و گفت :

- اون آقا گفتن.

برگشتم و به محسن که داشت میومد نگاه کردم و سریع تماسو قطع کردم و دستمو گذاشتم رو چشمام و افکارمو جمع و جور کردم .

محسن روی صندلی نشست و گفت :

- بلند شو صبح شده.

چشمامو باز کردم و بدون اینکه بخندم گفتم :

- زود بخوریم بریم.

لبخند از روی صورتش رفت و گفت :

- آره.

غذا رو آوردن و در سکوت مشغول خوردن شدیم، بلافاصله بعد تموم شدن غذام از رستوران بیرون رفتم و محسن هم پشت سرم اومد.

- بریم خونه یکم استراحت کنیم عصر میریم شرکت، اوکی؟
سرمو تکنون دادم و گفتم :

- اوکی

89

یکی از مهم ترین قسمت های صحبت کردن راجب یک مشکل، مطرح کردن صورت مسئله است و تخصص منم دقیقا همین، مطرح کردن مسئله بعد از صبر کردن فراوان برای پیدا کردن موقعیت مناسب و گند زدن توش !
بلندتر داد زدم :

- من نگفتم افتادی تو کار خلاف دارم میگم اگه داری کاری میکنی لااقل به منم بگو به عنوان خواهرت بدونم این همه پولو یهو از کجا آوردی.

تلویزیونو خاموش کرد و کنترلشو پرت کرد رو کاناپه و گفت :

- دارم میگم با همکاری یه شرکت دارم زمینامونو می سازم اینا همه سود همون قرارداده، اصلا تو از این چیزا سر در میاری؟

جدی گفتم :

- قرارداد کجاست؟ میخوام بخونمش، باید ببینم چه سودی براشون داره که همین اول کاری انقدر دست و دلبازی به خرج دادن.

با چشمای درشت شده گفت :

- چه دست و دلبازی؟ یه دونه ماشین و چندرغاز پول شد دست و دلبازی؟

ولوم صدامو کنترل کردم و گفتم :

- محسن.. بیا بدون داد و هوار بگو دقیقا داری چیکار میکنی؟ هوم؟

مثل من آروم گفت :

- زمینا رو دادم به یه شرکت که تو کار ساخت و سازه ، قرار شده خودش زمینو بسازه و بفروشه سود و اصل پولمو هم بهم بده این وسط اونا هم یه سودی میبرن که ناچیزه.

موقع شنیدن حرفش اخم کمرنگی بین دوتا ابروم اومد و گفتم :

- هم بسازه هم بفروشه تقدیم جناب عالی کنه سودشم ناچیزه...همچین چیزی قابل باوره؟!

سرشو تکون داد و گفت :

- آره، من انجامش دادم همه چی به سود منه، هرچیز دیگه ای هم که میگفتم قبول میکردن.

روی مبل چهار زانو زد و کامل به سمتم چرخید و با ذوق گفت :

- شهرزاد انقدر جلوم دولا راست میشدن که بیا و ببین ، اگه هم فکر میکنی کلاهبرداری و این حرفاست باید بهت بگم سخت در اشتباهی همه چیز با وکیل و محضر هماهنگ شده.

بهش نگاه کردم و گفتم :

- یه بچه ابتدایی میفهمه که همچین قضیه ای یه جاش میلنگه.

دستشو لای موهاش برد و عصبانی داد زد :

- بسه دیگه، تو هم که حرفای راستینو میزنی، من خودم عقل و شعور دارم میفهمم چی درسته چی غلط، داریم راجب اسناد و چیزای قانونی حرف میزنیم نه حس و حال تو و بقیه.

بهش اشاره کردم و داد زدم :

- مگه با دو سه تا شگرد و قانون نمیشه یکیو گول زد؟ تو خودت میدونی کجای کار میلنگه ولی داری خودتو میزنی به اون راه.

صورتش جمع شد و خواست جوابمو بده که منصرف شد، از این کارش بیشتر مطمئن شدم یه گندی زده، سرمو تکون دادم و گفتم :

- امیدوارم جوری که تو میگی بشه، وگرنه... اصلا دوست ندارم به ادامه اش فکر کنم.
قبل اینکه برم بیرون گفتم :

- به راستین چیزی نگو ، نمیخوام پیش چشم دوستم یه آدمی باشم که حتی خواهرش بهش اعتماد نداره.

رفتم بیرون و درو محکم بستم و به پشت سرم نگاه کردم، هیچ وقت یادم نمیره بخاطر همین زمینها و کش مکش بابا با شریکش چند سال چه بدبختی ها و جنگ اعصاب هایی رو از سر نگذروندیم، حالا نوبت محسن شده، ای کاش اصلا همچین چیزی نداشتیم، آهسته گفتم :

- من نگران اون زمین نفرین شده نیستم، نگران خودتم.

- منم.

سرمو بالا گرفتم و دیدم راستین با گرم کن ورزشی و ساک به دست رو به روم ایستاده، با دیدن زخم تازه کنار لبش و موهای ریخته روی پیشونیش دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم :

- وای ترسیدم.

دستی به گوشه لبش کشید و به انگشتش نگاه کرد و گفت :

- متاسفانه صدای داد و بیدادتونو از دم آسانسور تا اینجا شنیدم.

و بهم نگاه کرد.

لبمو به دندون گرفتم و به زمین نگاه کردم و با خودم کلنجار رفتم که ازش کمک بخوام یا نه که یهو گفت :

- داری میری؟

سرمو تکنون دادم به در خونه اش اشاره کرد و گفت :

- پس منم برم.

اخم کردم و گفتم :

- نمیخواهی چیزی بهش بگی؟ تو دوستشی ناسلامتی.

چیزی نگفت و بدون حرف نگاهم کرد .

- من دلم گرم بود که محسن دوستی مثل تورو کنار خودش داره بعد تو وایستادی ببینی رفیقت داره مستقیم میره تو دیوار؟

همونطور که به صورتم نگاه می‌کرد پلک زد و گفت :

- نمیخوام میونه ام باهاش بهم بخوره.

ابروهام بالا رفت و گفتم :

- خیلی خودخواهی.

سرشو به طرفین تکنون داد و گفت :

- نه، خودخواه نیستم، یه چیزی این وسط هست که حتی از خودمم بیشتر میخوامش.

یه قدم رفتم سمتش و جدی پرسیدم :

- و اون چیه؟

به فاصله بینمون نگاه کرد و نگاهشو ازم دزدید و گفت :

- الان نمیتونم بگم.

انگشتمو بالا گرفتم و گفتم :

- بزار من بگم: "شراکت بینتون"، درسته؟

درحالی که سرش پایین بود و لبخند کمرنگی زد ، منم کم نیاوردم و همونطوری زل زدم بهش تا حرف بزنه ، سرشو بالا گرفت و تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- آره، همینه که گفتی.

پوزخندی زدم و گفتم :

- صداقت قابل تحسینه.

و از کنارش رد شدم و رفتم.

90

عصبانی وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم و دستامو روی سرم گذاشتم :

- چقدر روی این راستین و حمایتش از محسن حساب کرده بودم، همش کَشک.

توی همین فکر بودم که صدای عجیب غریبی به گوشم خورد، ترسیده بلند شدم و به اطراف اتاق نگاه کردم، تا رومو برگردوندم چشمم افتاد به مژده که پاهاشو بغل کرده و جلوی تختش تکیه زده به دیوار و نای گریه کردن نداره، شوکه شده جلو رفتم و کنارش نشستم و گفتم :

- مژده؟ چیشدی؟

سیاهی های خط چشم و ریملش دور چشماش ریخته بود، با هق هق گفت :

- حق.. با تو بود شهرزاد.

دستشو گرفتم و متعجب گفتم :

- چیشده؟ بگو ببینم کی این بلا رو سرت آورده؟

با گریه بیشتری بهم نگاه کرد و گفت :

- شرط بسته بودن سرم، اون سعید عوضی با دوستاش سر یه بازی منو مسخره خودشون کرده بودن...

مردمک چشمام گشاد شد و پلکام تکون نمیخورد، یعنی چی؟ چی داشت میگفت؟! مزده با جیغ ادامه داد :

- گفتن اون دختر چاقه رو ببین... اون دختر ساده رو ببین باید باهاش دوست شی. با مشت چندبار زد به سینه اش و گفت :

- من حکم بازیشون بودم، من بازیچه بودم.

با انزجار صورتمو جمع کردم و گفتم :

- اون کثافت چجوری دلش اومد اینکارو بکنه؟

میون حق حق گفت :

- امروز عذاب وجدان گرفته بود، بهم گفت تا بزارم برم، چیکار کنم شهرزاد؟ بگو چیکار کنم؟ با این همه خار و خفیف شدنم چیکار کنم؟

شروع کرد به زدن به سر و صورتش، دستاشو گرفتم و گفتم :

- نزن، اینکارو با خودت نکن.

تو بغلم گرفتمش و با صدای گریه هاش منم گریه ام گرفت، کار دیگه ای جز این از دستم برنمیومد.

- اینا تاوان اینکه سهیلو امیدوار کردم و بعد ولش کردم.

دستمو به پشتش زدم تا آروم بشه و چیزی نگفتم، نزدیک دو ساعتی در همون حالت نشسته بودیم اون به سعید و شایدم سادگی خودش فکر می‌کرد منم به محسن... و شایدم راستین فکر میکردم، آهسته زیر لب میگفت :

- حق با تو بود، حق با تو بود.

انقدر اینو تکرار کرد که خودشم خسته شد و سکوت کرد.

یهو در باز شد و آیه با چهره جدی وارد اتاق شد و به چشمای قرمز من و مژده که توی بغلم بود نگاه کرد و گفت :

- بسه دیگه آبغوره کافیه.

با چشم و ابرو بهش اشاره کردم بره بیرون و مراعات مژده رو بکنه، اما توجه نکرد و داد زد :

- نگاهشون کن مثل این بدبختا گریه میکنن، تو این دنیا هیچکسی ارزش اشکای شما رو نداره، پاشید خودتو جمع کنید.

بهش چشم غره اومدم و خواستم چیزی بگم که مژده ازم جدا شد، با پشت دست اشکاشو پاک کرد و گفت :

- حق با توئه.

ابروهام بالا رفت و بهش نگاه کردم

اشکاشو پس زد و رو به آیه گفت :

- میخوام پشیمونش کنم، میخوام همه چیو فراموش کنم، کاری میکنم به دست و پام بیفته.

آیه جلو اومد و روی شونه مژده زد و گفت :

- آفرین، حالا شدی آدم عاقل، الانم خودتونو بسپارید به من قول میدم از این حال درتون بیارم، پایه اید؟

مژده با لبای لرزون و اشکایی که هنوزم داشت از چشماش می‌ریخت گفت :
- هستم، هرچی باشه.

به من نگاه کردن و منتظر جوابم موندن، آروم گفتم :

- اگه خودکشی مودکشی و این دیوونه بازیا نباشه منم پایه ام.
آیه خندید و گفت :
- ترسو.

91

سرمو به مبل تکیه دادم و گفتم :

- فکر کردم میخوای بیریمون از اون مهمونی های خاک برسریت.

مژده لیوان سوم و سر کشید و با صورت جمع شده داد زد :

- میدونی از چی حرصم میگیره؟ از اینکه بخاطرش تغییر کردم، شدم یکی دیگه.

آیه به در و دیوار خونه اشاره کرد و گفت :

- خیلی لباس درست حسابی داشتیم برای مهمونی؟ اینجا خونه دختر خاله امه، دکتره ...
الان دوماهی میشه رفته دبی.

بعد جیغ زد :

- اینجا مال ماااااست.

یک چشممو بستم و با خنده به ته لیوانم نگاه کردم گفتم :

- خیلی خریا گفتی این ماء الشعیره.

دومین شیشه رو باز کرد و به سمت لیوانامون سرازیر کرد و گفت :

- حالا من اینو گفتم، خودت که یه قلوپ خوردی فهمیدی چرا ادامه دادی؟

سه تایی زدیم زیر خنده انقدر خندیدیم که گلوم درد گرفته بود، وسط خنده

صورتتم جمع شد و با گریه گفتم :

- عوضی، ازت متنفرم.

مژده دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت :

- از کی؟

انگشتمو گذاشتم رو چشمم و فاز گرفتم :

- از کراشم.

دو تایی زدن زیر خنده، انگشت اشاره امو گرفتم بالا و گفتم :

- ولی اونجا که گفت یه چیزی این وسط هست که از خودم بیشتر میخوام، توقع داشتم

بگه: اون تـــــــویی، تو.

آیه با خنده بهم اشاره کرد و گفت :

- تو؟

به اطراف نگاه کردم و گفتم :

- آره، چیشده؟ گفتم من؟ خوب شد یادم انداختی من یه نویسنده شناخته شده ام
قیافه ام تابلو نباشه آبروم بره؟

مژده از توی کیفش یه آینه بیرون آورد و گفت :

- وای خاک به سرم راست میگی.

آینه رو ازش گرفتم و به لپای قرمزم توی آینه نگاه کردم و دستمو گذاشتم روی دهنم و
گفتم :

- وای بچه ها، شما این دختره رو تو آینه می بینید؟

آیه آینه رو ازم گرفت و گفت :

- بده ببینم.

با اخم بهش نگاه کرد و گفت :

- این دختره سلیطه کیه اومده اینجا؟ کی راه داده این انتر خانومو.

مژده کنار آیه نشست و یکی زد پشت کله اش و گفت :

- یا خدا خاک تو سرت مگه نگفتمی فقط خودمونیم؟ اینا که دو نفرن!

لبمو به دندون گرفتم و کیفمو برداشتم و سریع عینک آفتابی از توش بیرون اوردم و زدم
به چشمم و مشکوک به اطراف نگاه کردم و گفتم :

- خیلی بیشعوری آیه، میدونی اگه یه خبرنگار منو اینجا ببینه تمام این سالها که فعالیت
حرفه ای انجام دادم میره زیر سوال؟ کل عناوین و جایزه هام لغو میشه، مطبوعاتو که
میشناسی.

آیه سردرگم گفت :

- مدفوعات؟

مشتمو توی خوراکی های وسط میز زدم و ریختم تو جیبم و گفتم :

- انقدر بی جنبه اید کم بخورید خوب... بای.

گوشیمو برداشتم تا زنگ بزنم به آژانس که دیدم شارژ ندارم، به سمت در رفتم و بازش کردم و خودمو وسط خیابون انداختم ، یهو یکی دستمو از پشت کشید و با تعجب گفت :

- شهرزاد؟!

همونطور که تلو تلو میخوردم برای اینکه نیفتم زمین خودمو تکیه دادم بهش، عینکمو از روی چشمم برداشتم و پرت کردم اونطرف، سریع رو هوا عینکو گرفت و گفت :

- چیکار میکنی؟

یه چشممو بستم و سرمو گرفتم بالا و بهش اشاره کردم :

- قیافه اتون خیلی برام آشناست، ولی لطفا گمشید مزاحمم نشید.

راهمو کشیدم و خواستم برم که زارت افتادم زمین، سریع اومد کنارم و گفت :

- حالت خوبه؟

خواست کمکم کنه که با لبخند بهش نگاه کردم و لپشو محکم کشیدم و گفتم :

- گوگولی زشت.

همونطور که لپش تو دستم بود خنده اش گرفت اما سعی کرد با اخم پنهونش کنه، دستمو گرفت و به اطراف نگاه کرد و گفت :

- بلند شو باید بریم.

دستمو کردم تو جیبم و یه مشت تخمه بیرون اوردم و مشتمو باز کردم و بهش نگاه کردم، لبام جمع شد و قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه ام چکید.

- بهش تجاوز کردن.

ابروهاش با تعجب بالا رفت، کنارم نشست و گفت :

- چی داری میگی! کی؟

92

یه نخود از لای تخمه ها برداشتم و با گریه بهش نشون دادم و گفتم :

- این نخود... می‌گفت لای این همه تخمه گیر کرده بودم ، هر روز بهم تجاوز میکردن، مرسی که نجاتم دادی .

دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و از خنده منفجر شد و دستشو گذاشت جلوی دهنش و برای کنترل کردن خنده اش به آسمون نگاه کرد و گفت :

- خدایا...

بلند شدم و با همون گریه گفتم :

- چطور دلشون اومد.

دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت :

- نجاتش دادی دیگه، نگران نباش.

به سمت جلو حرکت کردم و گفتم :

- ببخشید شما.. اسمتون چیه؟

همونطور که دستمو گرفته بود و نگاهش به رو به رو بود گفت :

- راستین.

سرجام ایستادم و خشکم زد، آهسته پلک زدم و صدا زدم :

- راستین.

به صورتم نگاه کرد و با کمی تعجب گفت :

- چیشده؟

جدی گفتم :

- هیچی فقط خواستم صدات کنم.

زدم زیر خنده و به قیافه بدون ری اکشنش اشاره کردم و میون خنده گفتم :

- پیتزا میخوری؟

هنوز تو شوک حرف قلم بود که دستمو کردم تو جیب مانتوم یه تیکه پیتزا از جیبم بیرون اوردم و به زور نزدیک صورتش بردم تا بخوره، سرشو عقب کشید و با تعجب به پیتزای توی دستم نگاه کرد و گفت :

- پیتزا رو گذاشتی تو جیبت؟

با یه حرکت پیتزا رو شوت کردم پشت سرم و گفتم :

- هوم.

- ماشینم اونجاست، میری خوابگاه؟

-هوم.

بهم نگاه کرد و زیر لب گفت :

- تو این وضعیت که نمیشه.

لبامو غمگین به سمت پایین جمع کردم و گفتم :

- ولی اون کراشم بود.

جدی شد و گفت :

- چی؟

انگشتمو جلوی صورتم گرفتم و آهسته گفتم :

- هیس، نفهمه آبروم میره.

اخم زورکی کرد و همونطور که نگاهش به رو به رو بود زیر چشمی بهم نگاه کرد و آروم پرسید :

- خب... حالا اون.. اسمش چی هست؟

پشت گوشمو خاروندم و به خیابون خلوت نسبتا تاریک اطرافمون نگاه کردم و آروم گفتم :

- یه خرس عسلی.

نفهمید چی گفتم و گیج گفت :

- خرس!

هولش دادم و گفتم :

- ولم کن.

یهو دستمو محکم گرفت و به سمتش برگشتم و با پیشونی خوردم بهش، پیشونیمو مالوندم و زیر لب غرغر میکردم که تو چشمام زل زد و گفت :

- کیارش؟ یا اون استادت؟

- کیارش...

نگاهش در همون حالت بهم خیره موند، آهسته دستش از دور دستم شل شد و سرشو پایین انداخت .

- ازم خواستگاری کرد گفتم تو مثل داداشمی.

93

اخم کمرنگی کرد و سرشو پایین آورد و تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- جدی میگی؟

مشتی بهش زدم و گفتم :

- گمشو بابا، اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟

دستمو گرفت و به سمت ماشین رفتیم درو برام باز کرد و نشستم توی ماشین و راه افتادیم.

چشمامو باز کردم و به سقف بالای سرم که داشت میچرخید نگاه کردم، من کجا بودم؟ یهوئی نشستم و متوجه شدم روی کاناپه ام، ملافه رو کنار زدم و ترسیده به اطراف چشم چرخوندم، من توی شرکت چیکار میکردم؟ صدای گوشیم که اومد سریع برش داشتم و بدون نگاه به شماره جواب دادم :

- الو؟

- سلام دختره بی نزاکت چش سفید، اه اه همیشه انقدر بدمستی؟ محض اطلاع باید بگم که دیشب انقدر بهم زنگ زدی مجبور شدم گوشیمو خاموش کنم و برای همین خیلی از پیشنهادات کاریمو از دست دادم همشم تقصیر توئه، آخه میدونی چیه این شماره که بهت دادم شماره ای که توی پیجم با اسم

وُرك كال (work call) به اشتراك گذاشتم، اما تو گند زدی توش، مَن...

پريدَم وسط حرفش و گفتم :

- وای انقدر چرت و پرت نگو، بگو دقیقا چيشده؟ من ديشب اصلا به تو زنگ نزدم!

جیغ زد :

- دو دقیقه شاتاپ(خفه شو) بیبی دارم توضیح میدم برات، تو دیشب بالغ بر بیست بار به من زنگ زدی تازه گوشی رو هم گذاشته بودی روی اسپیکر با اون دوستای نکبت کلی بهم خندیدی... ناراحت شدم، خیلی آی هیت یو(ازت متنفرم) میدونستی؟ راستش یکم نگرانتم شدم برای همین بهت زنگ زدم چون وسطِ عر زدنات و آبغوره گرفتنت هی میگفتی هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده، واقعا شیوه مست شدنت جلفه، یکم کلاس داشته باش عزیزم. ایش.

آب دهنمو قورت دادم و به مغزم فشار اوردم و همونطور که مانلی حرف میزد یاد اون موقع افتادم.

(دیشب ساعت 19)

- بچه ها این شماره خرس عسلیه، میخوام زنگ بزنم بهش بگم... بهش بگم... نمیدونم چی بگم ولی میدونم که باید بگم.

سکسکه امو قورت دادم و شماره اشو گرفتم.

- الو؟

صدامو مثل خانم های گزارشگر کردم و با سکسکه گفتم :

- سلام خوب هستید؟ ببخشید شما سمت خدایی؟

- بله!؟

با ریتم ملایمی گفتم :

- آخه در سمت توام دلم باران دستم باران دهانم باران چشمم باران روزم را با بندگی تو پاگشا میکنم.

مژده از اونور با گریه داد زد :

- مال من موز بود... خیلی برام گرون تموم شد.

آیه با خنده گفت :

- برای من پاییزه هربار میبینمش برررگام میریزه.

سه تایی زدیم زیر خنده دهنمو جلوی گوشی بردم و گفتم :

- شما؟ کاری داشتی زنگ زدی؟

جدی گفت :

- کجایی؟

با خنده به آیه نگاه کردم و گفتم :

- کجاییم؟

دستشو جلو آورد و گفت :

- بده به من گوشی رو تا بهش بگم .

گوشی رو دادم بهش، صداشو صاف کرد و گفت :

- میای اول تهران خوب؟ ... اول اولش.

یه میدون داره دورش میچرخه، بعد صبر میکنی اون دورت بچرخه ههههههه.

94

مانلی از پشت گوشی جیغ زد :

- گوشت با منه یا نه؟

گوشی از دستم افتاد، دوتا دستامو گذاشتم روی گوشم و داد زدم :

- خدایا چرا من؟

تماسو بدون خداحافظی قطع کردم و تاریخچه تماس هام و آوردم و با دیدن شماره راستین که آخرین تماسم باهاش نزدیک پونزده دقیقه طول کشیده بود دستمو گذاشتم رو دهنم و جیغ زدم :

- یک ربع چی زر میزدم برای خودم؟ وای، وای، واییی... این بی شک مستی نبوده بی آبرویی بوده.

صدای زنگ گوشیم که اومد مانع دیدن بقیه لیست تماسم شد، به شماره راستین نگاه کردم، با صورت جمع شده بلند شدم و توی اتاق راه رفتم.

چی جواب بدم؟ چی بگم، فکر کن، به مخت فشار بیارررر... اوکی ایول گرفتم جواب نمیدم.

به اطراف نگاه کردم و گفتم :

- یعنی چی بهش گفتم؟ اگه چیز ناجوری گفته باشم چی؟ اینجوری که نمی فهمم!
- نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم جواب بدم، به حالت نرمش دستمو بردم بالا و به سمت چپ و راست خودمو کج کردم و گفتم :
- تو میتونی، ایول یک نویسنده هیچ وقت از جواب دادن به تلفن نمی ترسه، برو بریم.
- گوشی رو گرفتم جلوی گوشم و گفتم :
- الو؟
- صدای راستین توی گوشی پیچید گفت :
- سلام، بهتری؟
- ناخنمو جویدم و خودمو زدم به اون راه و گفتم :
- مرسی، تو خوبی؟
- دیشب نشد ببرمت خوابگاه وضعیت خیلی خوب نبود، محسنم گفتم نفهمه بهتره.
- آب دهنمو قورت دادم و گفتم :
- خوب کاری کردی، ممنون.
- ولی یه زنگ بزن بهش خبر بده کجایی.
- عمرا اگه کوتاه پیام و بهش زنگ بزنم ولی برای کوتاه کردن مکالمه سریع گفتم :
- باشه باشه الان زنگ میزنم.
- با صدایی که حس کردم یکم خنده توشه گفت :
- حدس میزنم گوشیت شارژش تموم شده، از تلفن شرکت کمک بگیر .

دستم و گذاشتم روی دهنه گوسی و چندبار کله امو کوبیدم به دسته میل و جیغ خفیفی کشیدم و بعد گوسی رو نزدیک گوشم بردم و با لبخند گفتم :

- چشم، بازم ممنون.

- کاری ندارم؟

سریع گفتم :

- چرا.

منتظر موند، به سختی گفتی :

- من، دیشب رفتار بدی که ازم سر نزد؟ حرفی، حرکتی چیزی؟

خنده بیشتر تو صداش مشخص شد و گفت :

- ديشب؟ نه چي مثلا؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم :

- هی.. هیچی، خدا حافظ.

و گوشی رو سریع قطع کردم و خودمو انداختم رو مبل و تکیه کردم بهش و با لبخند چشمامو بستم .

- آخ_____یش... چقدر خوبه، پس خیلی سوتی ندادم، بیشتر از اینم از من بعید نبود .

پهوه چیزى يادم اومد چشمامو باز کردم و دستمو گذاشتم روی لیم و گفتم :

- نه، نه این توهمه... این خاطره من نیست، یادم نیا، یادم نیا.

دستم و گذاشتم روی سرم.

وَ يَادُم اومد!

- میتونی دستتو از دور گردنم باز کنی، رسیدیم.

محکم تر گردنشو گرفتم و صورتمو بردم نزدیک صورتش و گفتم :

- کی بهت اجازه داد منو بغل کنی هان؟ هان؟

به صورتم نگاه کرد و آروم گفت :

- داشتی میفتادی.

بعد سریع سرشو از جلوی صورتم عقب کشید و گفت :

- ولم کن، باید بشینی.

نزدیک مبل رفت و منو روش خوابوند سرمو گذاشتم روی دسته مبل و چرخیدم سمتش

- فعلا اینجا بمون حالت که اومد سر جاش میتون...-

انگشتمو گذاشتم رو لبش و با خنده رفتم جلو و گفتم :

- تو منو دوست داری؟

بدون اینکه تکون بخوره بهم نگاه کرد، دستمو آوردم پایین آروم آروم صورتش نزدیک صورتم شد، چشمامو بستم، نفسای داغش روی صورتمو حس میکردم،

یهو متوقف شد و سریع عقب رفت و بلند شد، توی اتاق راه رفت و لباسشو تگون داد و گفت :

- چقدر گرمه.

خمیازه کشیدم و چیزی نگفتم، دست به سینه بهم نگاه کرد و گفت :

- همیشه اینطوری مست میکنی؟

اخم کردم و گفتم :

- هی—ن، مست چیه بابا ؟ من ظرفیتم خیلی بالاست به این زودیا نمیگیرتم.

لبخند محوی زد و گفت :

- چندمین باره؟

انگشتمو بالا اوردم و شمردم :

- یک... دو... سه!

بهش نگاه کردم و ناراحت گفتم :

- گفت دلستره.

دستشو گذاشت روی صورتش و با خنده بیشتری گفت :

- وایستا برم برات یه چیزی بیارم بخوری شاید از این حال در بیای.

راستین رفت و چشمام آروم آروم گرم شد و خوابم برد.

صورت‌مو فرو بردم توی کاناپه و دالاد زدم :

- منو دوست داری و درد، منو دوست داری و مرض...کاش می‌مردم و این خفت و خاری رو تجربه نمی‌کردم خداااا.

داشتم خودمو سرزنش می‌کردم که صدای زنگ در اومد، سریع سر و وضعمو درست کردم و مانتوم و صاف کردم و شالمو از روی کاناپه برداشتم انداختم رو سرم و به سمت دستشویی دویدم و صورت‌مو شستم و خشک کردم و با کرم پودر و رژ و ریمل افتادم به جون صورتم تا از اون حالت داغونی خواب نامناسب دیشب در بیاد، یکم که بهتر شدم اومدم بیرون و گفتم :

- خوبه اینجوری اعتماد به نفسم بیشتره.

دوباره صدای زنگ در اومد، حتما مشتری بود چون بقیه کلید داشتن، تصمیم گرفتم برم درو باز کنم، دستگیره درو که چرخوندم با یه دختر چشم آبی و قد بلند و سفید پوست مواجه شدم، با خجالت گفت :

- سلام، شرکت فنی مهندسی پویا؟

96

با لب و لوچه آویزون به سمت مخالف نگاه کردم و گفتم :

- اعتماد به نفسم اومد پایین، چی دارن این چشم رنگیا؟

برگشتم سمتش و گفتم :

- سلام بله، کار داشتید؟

به داخل نگاه کرد و گفت :

- برای آگهی استخدامی که دادید مزاحم میشم.

هنوز خواستم چیزی بگم که یه دختر جوون با کلی آرایش و مژه های پَر کلاغی جلو اومد و گفت :

- سلام، اینجاست شرکت پویان؟

دهنمو باز کردم که بگم نه اینجا نیست تا بیچونمشون سه چهارتا خانم دیگه از در وارد شدن و سلام کردن، به قیافه همشون نگاه کردم و گفتم :

- ببخشید یه لحظه اینجا وایستید من برم یه زنگ بزنم به جناب مدیر ببینم قضیه از چه قراره.

یهو همه سرا چرخید به سمت در، راستین وارد شد و تند تند جواب سلام همه رو داد و راهو براش باز کردن، به سمت در اومد و با من مواجه شد، دستپاچه از جلوی در کنار رفتم و گفتم :

-س.. سلام.

رفت تو و همزمان گفت :

- سلام، خوبی؟

سریع گفتم :

- ممنون.

- کمکم میکنی؟

بدون این که بهش نگاه کنم گفتم :

- آره.

خودمو زدم به اون راه و جلوی درو گرفتم و به جمعیت که هر چند دقیقه تعدادشون بیشتر میشد نگاه کردم و گفتم :

- وایستید من...

برگشتم سمت راستین و گفتم :

- من باید چیکار کنم؟

کیفشو باز کرد و یه برگه بهم داد و گفت :

- یکی یکی از روی این لیست صدا بزن من گزینش میکنم.

سرمو تکون دادم و لبخند زد و رفت.

اسم اول لیستو خوندم :

- خانم درخشان؟

دختر چشم آبی جلو اومد و گفت :

- منم.

به دختره نگاه کردم و بعد مستقیم رو به در اتاق حرکت کردم و بدون در زدن در اتاقو باز کردم و گفتم :

- منم میخوام گزینشو ببینم.

از یهویی اومدن من تو اتاق جا خورد و مکث کرد بعد گفت :

- اوکی!

وارد اتاق شدم و صندلی رو برداشتم و گذاشتم کنار میزش و با لبخند نشستم و بهش نگاه کردم، پشت گوششو خاروند و رو به من گفت :

- خب.. حالا کی صدا بزنه؟!

یه نگاه به جمعیت منتظر توی سالن انداختم و داد زدم :

- خانم درخشند هههه.

از شدت صدای دادم یه چشمشو بست

لبخند زدم و یه خودکار برداشتم، دستم خورد به گلدون روی میز و نزدیک بود بیفته که سریع گذاشتمش سر جاش و صاف نشستم و منتظر موندم.

دختره پرونده اشو گذاشت روی میز و عقب رفت و با اشاره راستین که داشت پرونده رو باز می‌کرد روی صندلی نشست، زیر چشمی به دختره نگاه کردم، خیلی خوشگل بود چه خبره؟ اصلا چه معنی داره کارمند یه شرکت انقدر خوشگل باشه؟ البته همونطور که درجریانید اخلاق در رأسه! ولی خوب کیفیت تصویرم مهمه !

97

راستین سرشو بالا گرفت و گفت :

- امیدوارم حالتون خوب باشه.

دختره با هیجان گفت :

- ممنونم...همچنین شما.

لبخند کوتاهی زد و گفت :

- یکم راجب خودتون و مهارت هاتون توضیح بدید.

پوست لبمو با دندونم کندم و بهش نگاه کردم،دختره گفت :

- من پریسا درخشانم، 23 ساله مجردم و اینکه با نرم افزار های آفیس آشنایی دارم، از اونجایی که خیلی رشته معماری رو دوست دارم و شرکت شما هم آگهی دادید تصمیم گرفتم پیام شانسمو امتحان کنم.

راستین سرشو تکون داد و گفت :

- از نرم افزار های معماری چیزی میدونید؟

جواب داد :

- آم ، یکم اتوکد بلدم.

پرونده اشو از زیر دست راستین کشیدم و بهش یه نگاه انداختم.

- اینکه با اتوکد آشنایی دارید خیلی خو...

یهو گفتم :

- تحصیلات؟

دختره لبخند از روی صورتش رفت و گفت :

- بله، اون... چیزه، من دیپلمم.

با لبخند قدرتمندانه ای فرق کجمو از جلوی صورتم کنار زدم و جدی گفتم :

- اوه، این بده.

راستین همونطور دهنش از جمله نیمه تموم قبلش باز بود و در همون حالت مونده بود فکر کنم انتظار نداشت اینطوری بپریم وسط حرفش! پرونده دختره رو بستم و بی میل گفتم :

- اینجا تحصیلات و مهارت حرف اولو میزنه حالا... اگه تایید شدید بهتون زنگ میزنیم، خیلی ممنون.

دختره با ناراحتی بلند شد گفت :

_ باشه پس، خداحافظ.

به راستین که سکوت کرده بود لبخند کوتاهی زدم و داد زدم :

- بعدی.....ی.

نفر بعدی از در وارد شد با اخم نشست روی صندلی و گفت :

- منیری هستم، فوق لیسانس معماری، هدفم از اومدن به اینجا کمک به توسعه و رشد تجربیات خودم و پیشرفت شرکت هست ،آرامش محل کارم مهمه، پدر و مادرم هردو وکیل پایه یک دادگستری هستن و به همین دلیل با قوانین و حقوق کارمندی آشنا هستم و ذره ای جلوی کم کاری بالا دستی هام کوتاه نمیام، سوالی دارید من در خدمتم. زیر چشمی به راستین که نا محسوس ابروهاشو به نشونه نه بالا انداخت نگاه کردم و آروم گفتم :

- خوب بودا...

دوباره همون کارو تکرار کرد.

- خوب بود...

صندلیشو به سمت مخالف چرخوند و بهم گوش نکرد.

- نوچ ببین ... بعدی.....ی.

نفر بعدی جلومون نشست و قبل از پرسیدن سوال با بغض گفت :

- توروخدا منو قبول کنید درسته سیکل ردی ام ولی خیلی باهوشم، به این شغل احتیاج دارم، شوهرم معتاده باید خرج خودمو در بیارم تا بتونم ازش جدا شم هر روز با کمر بند سیاه و کبودم میکنه بی پدر.

با انگشت اشاره ام به صورتش اشاره کردم و گفتم :

- ولی از چهره اتون کبودی مشخص نیستا.

دستشو گرفت جلوی دهنش و آهسته گفت :

- با کرم پودر کاورش کردم بابا، نو میکاپمو (بدون آرایش) ندیدی.

سریع یه کاغذ و از روی میز برداشتم و گفتم :

- مارک کرم پودرتون چیه؟

راستین دستاشو روی میز گذاشت و با نگاه عاقل اندر سفیه ای به من که مشغول نوشتن اسم کرم پودر بودم نگاه کرد و گفت :

- بعدی!

دختری با مژه های بلند و چشمای قهوه ای و سرتا پا آرایش پوست برنزه و ناخن های کاشت وارد شد طرز لباس پوشیدنش که با اون اندام ممیزی دار نگم! سریع دستمو گرفتم جلوی چشمای راستین و نداشتم بشینه و سریع گفتم :

- مدرک آیلتس با نمره 9.

دختره چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

- بگید نمیخواید استخدام کنید دیگه، مردم آزارا.

و رفت، راستین نگاهم کرد و با یه ابرو بالا رفته گفت :

- میگم، تو خودت آیلتس داری؟

خندیدم و خودمو زدم به اون راه و داد زدم :

- بعدی!

یه دختر با نگاه نافذ و مودب وارد شد و گفت :

- سلام عرض میکنم.

ظاهر بدون نقص و رفتار متینی داشت با هر کلمه ای که راستین میگفت لبخند کوتاه میزد و از قصد سرشو موقع جواب دادن پایین مینداخت و موهای کمی جلوی صورتش میومد و آهسته میزدشون کنار، شمرده و با ملایمت حرف میزد و هر سوالی که پرسیده میشد به بهترین شکل ممکن جواب داد، همه چی داشت خوب پیش میرفت و منم داشتم جلوی خودمو میگرفتم که سر احساسات شخصی تبعیض قائل نشم که یهو دختره با لبخند به راستین نگاه کرد و گفت :

- منو یادتون اومد آقای فرهادی؟

راستین سرشو به طرفین تگون داد و متفکر گفت :

- نه متاسفانه.

دختره با ناز خندید و گفت :

- من دختر آقای معینی هستم، اون روز دم در شرکت بابا ماشینم باهاتون تصادف کرد.

راستین با خودکارش ضربه ای به میز زد و با چهره ای که یادش اومده باشه گفت :

- آها، راننده همون ماشینی که راهنما نزده پیچید جلوم.

دختره با اخم تصنعی گفت :

- به روم نیارید دیگه، گریه ام گرفته بود اما شما سریع از ماشین پیاده شدید گفتید چیزی نیست و آرومم کردید، از بابا شنیدم ماشینتون خیلی خسارت دیده هرچی اصرار کردن برآورد هزینه کنن نداشتید، واقعا ازتون ممنونم اصلا از اون روز همش به فکرتونم.

راستین با خنده سرشو تگون داد و گفت :

- نه این چه حرفیه یه خراش جزئی بود.

پامو عصبی روی زمین میکوبیدم و به مکالمه اشون گوش میکردم، دختره گفت :

- راستش باورم نمیشه منو یادتون نباشه، من تا همین دیشب تو فکرتون بودم.

98

راستین با خنده تصنعی پشت گوشش لمس کرد و زیر چشمی به من که اخم کرده بودم نگاه کرد و چیزی نگفت.

- تا فهمیدم آگهی استخدام دادید با کله اومدم، هم تجربه میشه برام هم احساس رفع دین میکنم.

راستین سریع گفت :

- دین؟ نه نه اصلا همچین چیزی نیست.

خودکارو بین انگشتم چرخوندم و آهسته جوری که فقط راستین بفهمه گفتم :

- کیه؟.. این؟

آروم گفت :

- دختر مهندس معینی رئیس یکی از شرکتهای همکار .

چونه امو خاروندم و گفتم :

- اون وقت چرا نمیره پیش باباش؟

در جوابم مکث کرد و گفت :

- اینم حرفیه.

لبخند زدم و بلند گفتم :

- خوب خانم امینی.

جدی شد و رو به من گفت :

- معینی هستم.

آها فهمیدم لبخند قشنگاش فقط برای راستین بود!

بی اهمیت گفتم :

- همون حالا ... تسلط روی نرم افزار های معماری دارید؟

سرشو تکون داد و گفت :

- بله کاملاً.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- مدرک زبان انگلیسی؟

با اعتماد به نفس و چهره مغروری گفت :

- تافل.

یکم فکر کردم و سریع گفتم :

- زبان سومتون چیه؟

- روسی چهارم عربی و پنجم فرانسه.

دستمو گذاشتم روی پیشونیم، برگذاام.

یه نگاه به راستین که کنجکاوانه داشت به سوال و جواب منو اون نگاه می‌کرد انداختم و ادامه دادم :

- مدرک تحصیلتون...

وسط حرفم پرید و گفت :

- کارشناسی ارشد عمران.

دستم و گذاشتم روی قلبم زیر لب گفتم :

- مرده شور ریختتو ببرن.

بعد با لبخند سرمو بالا گرفتم و حرصی گفتم :

- بقیه رو هم گزینش کنیم باهاتون تماس میگیریم.

لبخند پیروز مندانه ای زد و بلند شد و گفت :

- پس منتظر تماستون هستم.

آروم گفتم :

- شست پام و شست دستم.

- خیلی ممنونم، آقای مهندس خسته نباشید فعلا.

خواستم خودکارمو به سمتش پرت کنم که متوجه نگاه راستین شدم و زورکی خندیدم،
بهش اشاره کردم و گفتم :

- ماشالا... عهعه، همه چی تموم بود.

سرشو تکون داد و گفت :

- آره خیلی برامون خوب میشه اگه اینجا کار کنه.

دندونانو رو هم فشار دادم و لبامو به نشونه لبخند کش دادم و داد زدم :

- نفر بعدی.

دختر قد کوتاه با تیپ معمولی وارد شد و جوری که ما انگار یه وَرَش نیستیم نشست روی صندلی و گفت :

- قانون هستم.

راستین پرسید :

- مهارت هاتون و نرم افزار هایی که مسلطید رو نام ببرید.

با همون نگاه بی تفاوت گفت :

- آفیس، فتوشاپ، تریدی مکس، ادوب انیمیشن، ویری، اتوکد، اسکچاپ، موتور رندر سه بعدی...

وسط حرفش پریدم و بلند شدم دست زدم و گفتم :

- ایولا، من به افتخارتون ایستاده دست میزنم.

بعد آهسته گفتم :

- آقای مهندس همین خوبه قبولش کنیم.

راستین با اخم به طرز برخورد و چهره دختره نگاه کرد و گفت :

- تحصیلاتتون توی فرم نوشته نشده.

- فوق عمران دارم.

از برخوردش خوشم اومد مثل بقیه دخترا نبود، همین برای شرکت مورد مناسبیه؛ اعتمادو تو چشماش میخونم برعکس مورد قبلی .

راستین مشغول یادداشت چیزی شد و گفت :

- زبان دیگه ای جز فارسی مسلط هستید؟

از سری سوالات پیچاننده من داشت استفاده می‌کرد یعنی از دختره خوشش نیومده.
دختره با بیخیالی گفت :

-بله زبان انگلیسی مدرک آیلتس با نمره 6.5

خواستم دوباره بلند شدم و دست بزنم اما خویشتن داری کردم، راستین که مشخص بود
از طرز برخورد دختره اصلا خوشش نیومده جدی گفت :

- هدفتون از کار کردن اینجا چیه؟

- هیچی، به اصرار مادرم اینجام ذره ای علاقه به همکاری با شرکتتون ندارن چون
مشخصه خیلی غیر حرفه ای و مضحکد چهل و پنج دقیقه تمام منو بیرون معطل
کردید، کل تایمو اونجا منتظر موندم تا پیام و اینو بهتون بگم.

منو راستین دوتایی بهم نگاه کردیم و دختره صاف ایستاد و با قدمای همسان از اتاق
رفت بیرون.

برای دلداری دادن خودمون آهسته گفتم :

- آره دیگه... حق داره منم بودم با این همه تحصیلات عصبانی میشدم نادیده گرفته
بشم... حالا بیخیال بهش فکر نکنیم... بعدی.

سرفه ام گرفت راستین سریع یه لیوان آب ریخت بهم داد خوردم.

یه دختر درحالی که آدامس ملچ ملوچ می‌کرد شالاپی خودشو انداخت رو صندلی و گفت
:

- سلام. شوکت شیامی هشتم.

دستم و گذاشتم زیر چونه ام و بهش نگاه کردم و با مکث گفتم :

- اتفاقاً شنیدم برند ارزون و با کیفیتی هم هست.

دختره نفهمید چی گفتم و گفت :

- چی؟!؟

- شرکت شیامی دیگه اسم گوشی نیست مگه؟!؟

راستین صداشو صاف کرد و جوری که من بفهمم گفت :

- بله، خانم شوکت صیامی اسم و فامیلتونه.

آهانی گفتم و خودمو با پرونده اش مشغول کردم.

- هدفتون از استخدام توی شرکت چیه؟

جواب داد :

- هدف که راشیتیش اشمتونو لای برگه های روزنامه های شیشه پاکن کنی مامانم دیدم، خوشم اومد گفتم شَبِت نام کنم اوضاع اِقتِشادی(اقتصادی) که میدونید چجوری شده کلا شیاست های اِقتِشادی گند زده تو زندگیمون .

آهسته تو گوش راستین گفتم :

- آها فهمیدم حرف س رو ش تلفظ میکنه.

در همین حین گوشی دختره زنگ خورد و برش داشت و جواب داد :

- الو، وای خدا جدی؟ پش نیاز نیش دیگه برم شرکار خوب شد حشش نبود.

و رو به ما گفت :

- مادر شوهرم مرد اِرشیه(ارثیه) گیر شوهرم اومده گفت لازم نیش دیگه کار کنم، خیلی ممنونم ببخشید، بای.

منو راستین همچنان به جای خالی زنه خیره بودیم، در همون حالت گفتم :
- بعدی.

همه رو گزینش کردیم و تموم شد، دستامو کش دادم و گفتم :
- ای خدا خسته شدم.

100

در اتاق باز شد و راستین با دوتا ماگ قهوه وارد شد و یکیشو داد به من و گفت :
- خسته نباشی.

با تشکر زیر لبی ماگ قهوه رو ازش گرفتم و گفتم :

- نه بابا کاری نکردم، بقیه کجان؟ محسن، کیارش؟

روی مبل مقابل میز نشست و گفت :

- محسن که باید خودت بهتر بدونی و کیارش هم بهتر از اون.

خودمو زدم به اون راه و گفتم :

- اون محسن اسمشو نیار پسره بی شعور.

کمی از قهوه اش خورد و گفت :

- اون قضیه رو بهت نگفتم که بری باهاش دعوا راه بندازی، بهتره از راه دوستانه از تصمیمی که گرفته منصرفش کنی.

روی صندلی کمی چرخیدم و به قهوه ام نگاه کردم و چیزی نگفتم.

- الانم مثل یه خواهر مهربون برو باهاش حرف بزن نذار میونه تون اینجوری بمونه.

بهش یه جواری نگاه کردم و گفتم :

- عمرا، فکر کن یه درصد بلند شم برم پیش اون قوزمیت عنونه.

از ظاهر جدیش خارج نشد و گفت :

- و کیارش...

آب دهنمو قورت دادم و با اخم کمی از قهوه ام خوردم و بعدش گفتم :

- فکر کنم وقتی حالم سرجاش نبوده، چرت و پرت بهم بافتم تحویل دادم خیلی جدی نگیر.

نگاهشو ازم گرفت و به قهوه توی دستش داد و گفت :

- خودش بهم گفت چیشده.

تکیه ام و از صندلی برداشتم و صاف نشستم و جدی گفتم :

- چی گفت!؟

همونطور که نشسته بود کمی به جلو مایل شد و قهوه اشو روی میز عسلی گذاشت و انگشتاشو توی هم گره زد و جواب نداد .

لبای خشکمو خیس کردم و گفتم :

- نمیخوای بگی ؟

بهم نگاه کرد و گفت :

- نمیدونم چی گفت، انقدر توی این سالها از داستان علاقه اش به... تو شنیدم که دیگه شمارش از دستم در رفته.

شوکه شده گفتم :

- مثلا چیا ؟

بازم بدون نگاه به من گفت :

- سه سال گذشته رو یادم نیست اما تک تک کلمات دوماه اخیر موقع درد و دلهاش با نزدیکترین دوستش که من باشم یادمه.

سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد، از نگاهش جا خوردم ناراحت بود؟ یا شایدم عصبانی؟

- حتی الان میتونم تک به تک کلماتشو از حفظ برات روی برگه بنویسم.

بلند شدم و دستپاچه و ناباورانه گفتم :

- نمیدونم چه اشتباهی کردم که از رفتار من اینجوری برداشت کرده و درگیر سوء تفاهم شده، حتما تو ام بخاطر این مسئله خیلی عصبانی شدی، اما بهش بگو نباید مسائل کاری و شخصی رو با هم قاطی کنه اینطوری شرکت و کارتون ضربه میخوره مثل الان.. بهش بگو من...

سریع گوشیمو برداشتم و گفتم :

- اصلا خودم میگم.... نه نه اصلا میرم رو در رو بهش میگم.

بدون توجه به موقعیتم سریع کیفمو برداشتم و خواستم از کنار میز رد شم و برم بیرون که یهو دستمو گرفت، در همون حالت ایستادم و از این کارش شوکه شده بودم که بلند شد و پشت سرم ایستاد، جوری که چهره اشو نمیدیدم آرام گفت :

- من از خودم عصبانی ام، از این که دارم در حق دوستم نامردی میکنم.

نفسمو فوت کردم بیرون و کلافه چشمامو به سمت بالا چرخوندم ، منو باش فکر کردم چی میخواد بگه، برگشتم سمتش و گفتم :

- نامردی چیه بابا.. من فهمیدم چی میگی درسته خیلی خوب نرسوندی اما گرفتم کیارش چند روزه نمیداد شرکت این همه کار ریخته سرتون همشم یه جورایی تقصیر منه که باهاش خوب حرف نزدم قانعش نکردم، میگیری چی میگم؟ بعد من الان باید برم تا...

- دوست دارم.

حواس پرت گفتم :

- باشه، وسط حرفم نپر داشتی میگفتم مَن...

لال شدم و متعجب سرمو بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم، بدون لبخند و جدی نگاهم کرد.

- چیزی... چیزی گفتم؟ آها گوشام هنوز تحت تاثیر دیشب داره چرند و پرند میشنوه.

پشت دستمو گذاشتم روی پیشمونیم، نه تب نداشتم، بهش اشاره کردم و با خنده زورکی گفتم :

- آها تو تب داری.. هه، هه من دیشب مست کردم تو چرا چرت و پرت میگی؟

نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم و هی بیشتر چرت و پرت میگفتم، برای همین اومدم فرار کنم بدون اینکه تکون بخوره دوباره دست منو به سمت خودش کشید گفت :

- دوستت دارم شهرزاد.

یه نفس گرفتم و دستمو گذاشتم روی قفسه سینه ام.

101

همونطور که نگاهش بهم بود گفت :

- و این بهترین و بدترین اتفاق تو زندگیمه.

شوکه شده زل زده بودم بهش و حرفی برای گفتن نداشتم، لباسو روی هم گذاشت و با وقفه کوتاهی ادامه داد :

- فکرشم نمیکردم کسی که کیارش این همه مدت ازش تعریف میکنه و هربار دنبال راهی برای خوشحال کردن و ابراز علاقه اش به اونه، آدمیه که برای اولین بار تو آسانسور بهش برخورددم و همون موقع دلم رف...-

حرفشو کامل نکرد و گفت :

- باید چیکار کنم؟

با این حرفش به خودم اومدم، اون بخاطر عشق یک طرفه کیارش درگیر یک عذاب وجدان کذایی شده بود، اول خواستم عصبانی بشم و بخاطر اون کلمه بدترین بازخواستش کنم اما بعدش نظرم عوض شد، من و اون تقصیری نداشتیم ... خلاصه باید به جایی این شمه وکیل بودنم بدرد بخوره دیگه!

چهره امو بیخیال گرفتم و گفتم :

- آها پس یعنی تو الان بخاطر دوست داشتن من احساس نامردی در حق کیارشو میکنی؟

بعد دستمو گذاشتم زیر چونه ام و بیخیال گفتم :

- خوب پس چرا الان بهم گفتی؟ آها آها ببخشید یادم نبود گفتمی همزمان بهترین حس زندگیتم هست.

با چهره ای که اثری از ناراحتی توش نبود و با لحن همزمان شوخی بهش نگاه کردم و با اخم خفیفی گفتم :

- آخی طفلکی ببینش، چقدر در عشق من میسوختی و دم نمیزدی.

کلافه دستشو به صورتش کشید و نفسشو بیرون فرستاد و گفت :

-ببین من الان خیلی جدی ام.

بهش اشاره کردم و گفتم :

- مشخصه.

بعد خندیدم و گفتم :

- راستش من نظری راجب این قضیه ندارم، آخه تا به حال بهش فکر نکردم.

ابروهاش بالا رفت.

با همون لحن شوخی و جدی گفتم :

- والا تو عذاب وجدان داری اما تکلیفت با خودت روشنه در هر صورت الان اعتراف کردی!

از اینکه انقدر رک و بی پرده حرف میزدم خجالت کشیدم اما خودمو نباختم و گفتم:

- ولی من تا به حال اصلا بهت فکر نکرده بودم.

مأیوسانه بهم نگاه کرد و گفت :

- یعنی حتی یکبارم منو... دوست نداشتی؟

سخت بود جواب بدم، چون نمیدونستم در چه حد پیشش سوتی دادم اما با شک و تردید گفتم :

- نه راستش، ناراحت نشیا، ببین تو که الان حس خوبی نداری از این قضیه پس بیا همینجا تمومش کنیم، من امروز و دیشب... دیشبو یادت نره حتی از امروز مهم تره، تورو ندیدیم تو ام منو ندیدی اوکی؟اوکی... بای.

اومدم برم که برای بار سوم دستمو به سمت خودش کشید و گفت :

- نه.

برگشتم یه طوری نگاش کردم و گفتم :

- کش نیستا دسته .

دستمو آهسته رها کرد و گفت :

- من هنوز حرفم تموم نشده.

خمیازه ای کشیدم و گفتم :

- زودتر باید برم دانشگاه.

با مکث به نوک کفشش نگاه کرد و مثل پسر بچه ای که کار اشتباهی انجام داده و منتظر تنبیه، با لحن آرومی گفت :

- بهم وقت بده.

شبیه آدمای ناراضی گفتم :

- خوب آخه من که گفتم احساس خاصی بهت ندارم .

حالت چهره اش تغییر کرد و نگاهش رنگ نا امیدی به خودش گرفت ، فکر کنم زیاده روی کردم اینجوری که میذاره میره!

صدامو صاف کردم و گفتم :

- اما از اونجایی که ازم فرصت خواستی میتونم بهت یه شانس بدم.

خواست چیزی بگه که سه تا انگشتمو گرفتم جلوی صورتش و گفتم :

- سه تا قرار.

به انگشتم اشاره کرد و گفت :

- فقط سه تا؟

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم :

- بله سه تا، توی این سه تا قرار شاید، شاید نظرم عوض شد .

با خنده به سقف نگاه کرد و گفت :

- وضعیت مارو ببین.

بعد به من نگاه کرد و گفت :

- باشه، تلاش خودمو میکنم.

سرمو تکون دادم و گفتم :

- پس بعدا هماهنگ میکنیم، شماره ام و که داری؟ خداحافظ.

پشتمو بهش کردم و خواستم برم که صدا زد:

- شهرزاد.

برگشتم سمتش.

- مراقب خودت باش.

سرمو تکون دادم و چرخیدم سمت در، چشمامو بستم و با لبخند نفسمو فوت کردم و سریع از اونجا بیرون رفتم.

102

ذوق مرگ درحالی که مسیر دانشگاهو طی میکردم زیر لب میگفتم :

- گفت دوستم داره، گفت دوستم داره.

بشکنی زدم و گفتم :

- نقشه ام گرفت، نباید بفهمه منم ازش خوشم میاد وگرنه نمیتونم باهاش برم سر قرار دوباره فاز نامردی و عذاب وجدان برمی‌داره.

دوباره ذوق زده دستامو مشت کردم و خندیدم :

- گفت منو دوست داره. دوووووست داره.

اومدم از ورودی دانشگاه رد شم یهو دستم به سمت مخالف کشیده شد و همزمان صدای مژده رو شنیدم گفتم :

- شهرزاد بدو، باید سریع بریم.

درحالی که به سمت عقب کشیده میشدم به در دانشگاه اشاره کردم و گفتم :

- باید برم نبود دیشبمو توجیه کنم وگرنه از خوابگاه شوتم میکنن بیرون.

دستمو ول کرد و درمونده گفتم :

- دارم بیچاره میشم سهیل رفته سعیدو بکشه میفهمی؟؟

سرجام خشکم زد و گفتم :

- چی!

با دستش چندباری به سرش ضربه زد و گفتم :

- منه خر دیشب تو اون حال زنگ زدم به سهیل همه چیو براش تعریف کردم، صبح چشمو باز کردم یادم اومد چه غلطی کردم الان بهم پیام داده داره میره سراغ سعید... بدو.

دستمو گرفت و به سمت خیابون رفتیم، ترسیده همراهش دویدم و گفتم :

- آدرس از کجا آورده؟

یه تاکسی گرفت و سوار شدیم، با استرس گفت :

- کار سخته پیدا کردن آدرس؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

- نه.

با حال بدی دستاشو روی صورتش گذاشت و گفت :

- اگه برای سهیل اتفاقی بیفته اصلا خودمو نمیخشم، اون سعید عوضی هرکاری از دستش برمیاد.

دستمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم :

- آرام باش، سهیل همچین آدمی نیست اون اصلا اهل دعوا و زد و خورد نیست.

با چشمای قرمز شده و بغض کرده به بیرون از پنجره نگاه کرد و گفت :

- حالم از خودم بهم میخوره، حس میکنم با حماقتام دارم سهیلو آزار میدم.

چیزی نگفتم و ترجیح دادم سکوت کنم، راستش منم بدجور استرس گرفته بودم، معلوم نیست اون آیه در به در شده دیشب به کی زنگ زده، خدا کنه آمار دوست پسرای سابقشو به شوهرش نداده باشه وگرنه واویلا میشه.

مژده سریع به بیرون اشاره کرد و گفت :

- همینجاس... همینجاست آقا نگه دار .

ماشین نگه داشت و منو مژده با سرعت پیاده شدیم و به سمت خونه سعید رفتیم، مثل اینکه خونه مجردی داشت و تنها زندگی می‌کرد هرچی اطراف خونه رو گشتیم کسی رو ندیدیم،

جلوی در رفتم و گوشمو گذاشتم روش و بی توجه به مژده که مثل مرغ پرکنده اینطرف و اونطرف میرفت گوش دادم؛ یه صداهای مبهم مثل داد و فریاد میومد نمیدونم شاید من توهم زده بودم صدا زدم :

- مژده، اینجا.

زنگ درو زدم و منتظر موندم، صدای داد و فریاد بیشتر شد اما کسی درو باز نکرد مژده ترسیده شروع کرد به محکم کوبیدن به در و صدا زدن سهیل، انقدر در زد که بالاخره در باز شد و چهره عصبانی بر افروخته سهیل و سعید که مثل دوتا کسی که به خون هم تشنه ان جلوی در نمایان شد، سهیل همونطور که پشتش به ما بود و حدس می‌زنم خودش درو برامون باز کرده بود جدی گفت :

- اینجا چیکار میکنید؟ زودتر برگردید.

به راه پله نگاه کردم و گفتم :

- تمومش کنید تا کسی نفهمیده.

سعید با رکابی مشکی و چشمای قرمز و موهای بهم ریخته به مژده اشاره کرد و داد زد :

- من نمیدونستم اینجوری میشه، مژده خودت بهش بگو.

سهیل عصبانی گفت :

- چی داری میگی تو هان؟

اومد بره سمتش که منو مژده لباسشو کشیدیم و مانعش شدیم، یهو چشمم افتاد به چاقوی توی دستش و با ترس لب زدم :

- این... شوخیه دیگه نه؟

سہیل داد زد :

- برید عقب.

مژدہ کہ انگاری لال شدہ بود بہ حرف او مد و گفت :

- سہیل تورو خدا تمومش کن، اصلا این ارزش صحبت کردن ندارہ بعد تو میخوای بخاطرش خودتو تو دردسر بندازی؟! اون چپہ تو دستت؟ من رو تو یہ حساب دیگہ باز کردم نذار دوبارہ اعتمادم از بین برہ.

سعید کہ انگاری اصلا تو حال عادی نبود با خندہ گفت :

- من ارزش ندارم؟ حال و روزمو نمیبینی؟

سہیل دندوناشو رو ہم گذاشت و عصبانی گفت :

- توئہ عوضی، توئہ کثافت یہ دختر و بازی دادی، کسی کہ من لحظہ بہ لحظہ ساعتایی کہ کنار تو بودہ بہ حالت غبطہ میخوردم کہ کاش جای تو بودم تا منو دوست داشتہ باشہ، ولی توئہ بی لیاقت قدرشو ندونستی و دلشو شکستی.

مژدہ با گریہ، آہستہ چاقو رو از توی دست سہیل بیرون آورد و گرفت و گفت :

- بیا بریم.

سعید با ناراحتی و حال بدی دستشو گذاشت روی صورتش و تکیہ داد بہ دیوار و گفت :

- اولش بازی بود ولی بخدا بعدش واقعی شد، حرفام رفتارم واقعا از تہ دلم بود باور کن مژدہ.

دستشو از روی صورتش برداشت و بہ مژدہ نگاہ کرد و گفت :

- مژدہ بخدا دوستت دارم مثل سگ پشیمونم کہ باہات اینجوری کردم.

سهیل به سمت سعید هجوم برد و لگدی بهش زد و سعید بدون هیچ مقاومتی افتاد روی زمین، واقعا عشق با آدما چیکار میکنه! اصلا سهیلو نمیشناختم از نظرم یه آدم ساده و بی آزار بود که توی خواستگاری کردن هیچ استعدادی نداشت اما حالا با یه آدم عصبانی که حتی زمینه کشتن یکی رو داره رو به رو بودم!

- خفه شو، تو حتی لیاقت آوردن اسمشم نداری.

سعید با درموندگی داد زد :

- دوست دارم... ببخشید، تا صبح میگم که خوردم ببخشید، عذاب وجدان از همون دقیقه ای که فهمیدم چه کار احمقانه ای دارم میکنم یه لحظه هم ولم نکرده، ببخشید، ببخشید.

سهیل با چشمای به خون نشسته دوباره اومد به سمت سعید حمله کنه که مژده بدون گریه و حتی با نفرت جلو اومد و دست سهیلو گرفت و همونطور که سعید داشت نگاهش می کرد گفت :

-از من که گذشت اما امیدوارم هیچ وقت آدمی مثل تو توی زندگی هیچ دختری پیداش نشه.

سهیل متعجب به دستای گره خورده خودش و مژده نگاه کرد و من سریع در خونه رو باز کردم و گفتم :

- بریم.

مژده چند ثانیه ای با نفرت به سعید که روی زمین نشسته بود نگاه کرد و دست سهیلو گرفت و از اونجا زدیم بیرون.

در طول مسیر هیچکس حرفی نمیزد کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم اونجا آدم اضافی ام لابد منتظر بودن من برم تا شروع کنن دل و قلوه گرفتن، یه نگاه به مژده و یک نگاه به سهیل انداختم و گفتم :

- از جفتتون متنفرم، اصلا من رفتم.

و دستمو برای تاکسی تکون دادم، سهیل که هنوز تو شوک چند دقیقه پیش بود متعجب دنبالم اومد و خواست چیزی بگه که مژده با خنده گفت :

- سهیل، بیخیال.

لبخند زدم و همونطور که پشتم بهشون بود سوار تاکسی شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم وارد دانشگاه شدم و اول رفتم سر کلاس و بعد به بازخواست شدنم راجب اینکه چرا دیشب سر ساعت نرفتم خوابگاه جواب پس دادم و کوله پشتیمو انداختم روی شونه ام و خسته و کوفته به سمت خوابگاه حرکت کردم که یهو یه صدایی از پشت سرم اسممو صدا زد، سرجام متوقف شدم و برگشتم، با دیدن استاد امیدوار کمی شوکه شدم و به اطراف نگاه کردم و گفتم :

- استاد، شماپید؟

سرشو تکون داد و گفت :

- سلام، باهات یه صحبت کوتاه داشتم.

نزدیکش رفتم و گفتم :

- بله من در خدمتم.

کمی حرفشو مزه مزه کرد و گفت :

- میدونم اینجا مناسب نیست بگم، اما نمیخوام با رفتن به کافی‌شاپ یا جایی غیر از اینجا شور و شوق گفتن این حرفو برای خودم و تو کمرنگ کنم.

لبخند زدم و گفتم :

- بله.

تو دلم گفتم : «حالا کسی ندونه منکه میدونم چقدر خسیسی، خسیس.»

با ناراحتی گفت :

- هرچقدر که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که من نمیتونم رابطه مونو تموم کنم.

چندبار پلک زدم و گفتم :

- رابطه مونو؟

سرشو تکون داد و گفت :

- بله، دیشب خیلی بهش فکر کردم، همیشه همینطوری تمومش کنیم.

مات و مبهوت گفتم :

- تمومش کنیم؟ اصلا کی شروع شد!؟

به افق خیره شد و با حالت شاعرانه ای گفت :

- از همون روزی که چشما تو دیدم، نجابتتو، سادگی و رفتار موجهتو، از همون روز شروع

شد من نمیتونم تمومش کنم نمیتونم، تو برای من مثل یکی از آثار کریستوفر نولان

میمونی هر بار که میبینمت لوایح بیشتری از اخلاقیاتت رو درک میکنم.

سریع گفتم :

- ببینید شما واقعا منو دست بالا گرفتید و به من لطف دارید ولی من واقعا اونجوری که

شما فکر می کنید نیستم.

- هستی، هستی.

با اصرار گفتم :

- نه به جان خودم نیستم.

- هستی دیگه، هم با شخصیتی هم متینی هم باوقاری تازه یه نویسنده موفقی، گاهی فکر میکنم همونی هستی که تو رویاهام میدیدم.

دیگه داشت گریه ام می‌گرفت با لبخند کاملاً مصنوعی گفتم :

- اصلاً اینطوری نیست، من لیاقت شمارو ندارم پس لطفاً بیاید این مسئله رو همینجا تموم کنیم.

حرفمو تایید کرد و گفت :

- قبول دارم هرچی تلاش کنی بازم در کنار من کاستی هایی خواهی داشت اما من حاضرم برای با تو بودن هر ریسکی رو به جون بخرم.

از ناچاری یهو زدم زیر خنده، متعجب بهم نگاه کرد، دستمو گذاشتم روی دهنم تا خنده ام متوقف بشه و میون قهقهه گفتم :

- ببخشید من وقتی خیلی عصبانی میشم خنده ام میگیره.

بهم اشاره کرد و گفت :

- این خنده هیستریکی بود!؟

خنده امو یک دفعه ای تموم کردم و جدی گفتم :

- آره، خیلی وقتاً اینجوری میشم، تازه وسایل تیز اطرفم باشه ممکنه با خنده پرت کنم سمت بقیه .

دستشو گذاشت رو دهنش و حیرت زده گفت :

- واقعاً ازت ممنونم که اینو بهم گفتی.

- چطور؟

با حالت متاثری گفت :

- منم گاهی همینطوری میشم اما هیچ وقت شهادت اینکه این موضوعو به کسی بگم نداشتm، تو اینو بهم یاد دادی، حالا هی شکسته نفسی کن بگو خوب نیستی.

105

انگشت اشاره امو عصبی به بینیم کشیدم و گفتم :

- که اینطور.

همونطور ایستاده کیفشو با دوتا دستش گرفته بود و نگاهم می‌کرد، اصلا بهش نمیومد انقدر گنه باشه، همیشه توی تصوراتم استاد امیدوار خوشتیپ ترین و با درک ترین استاد این دانشگاه بود اما شناخت بیشتری که ازش پیدا کردم همه اینا رو شست برد و به جاش یه استاد خسیس و سمج و دارای بیماری عصبی اومد! تازه قیافه اشم دیگه برام مهم نیست پس برای همینه میگن اخلاق مهم تر از قیافه است (میدونم با این ضرب المثل همه تونو یه دور کچل کردم، ولی میخوام ملکه ذهنتون بشه (:*))

به آسمون نگاه کردم و گفتم :

- نخر مثل اینکه شما خیلی منو دست بالا گرفتید وقتشه اعتراف کنم، من از نقاشی هیچی سرم نمیشه فقط میخواستم پیشتون کم نیارم هی جملات قلمبه سلمبه از خودم در میاوردم، خیلی آدم وقیح و دروغگو و دوربی ام نه؟

با لبخند گفت :

- راستش همون اول که رفتیم توی گالری، ازت پرسیدم نظرت راجب سبک کوبیسم چیه؟ جواب دادی : «عاشقشم اگه با پیاز و لیمو اضافه هم باشه که دیگه عالیه » فهمیدن هیچی از نقاشی سرت نمیشه.

با صورت جمع شده گفتم:

- من خودم چنجه بیشتر دوست دارم بخاطر اینکه شما ضایع نشی گفتم کوبیده.

صاف تو چشمام نگاه کرد و چیزی نگفت.

صدامو صاف کردم و کمی آروم گفتم :

- مگه کوبیسم همون کوبیده نیست؟

سرشو به طرفین تگون داد.

بالای ابرومو خاروندم، بد شد که!

صدای گوشیش اومد با گفتن ببخشیدی جواب داد :

- الو؟!...مانلی من الان شرایط حرف زدن ندارم دارم با خانم صامتی حرف میزنم، چی؟؟

بزارم رو اسپیکر؟!... صبر کن.

نتونستم حرف چند دقیقه پیششو هضم کنم و بی توجه به صدای مانلی گفتم :

- حالا اون یه خطای شنیداری بود اما قبول کنید تحلیلام راجب اون تابلوهه که روش یه

نقطه سیاه بود درست بود! آخه خیلی به حرفای شما نزدیک بود.

صدای جیغ مانلی از پشت تلفن اومد که گفت :

- اون نقاشی من نبود چشم سفید، یه بوم سفید بود که مگس روش کثافت کاری کرده

بود اون کارگر بزغاله زده بودش به دیوار، انقدر اونو به روی من نیارید گند زده تو کارنامه

کاری من ،پرستیژمو برده زیر سوال اصلا میخوام بدونم کی...

استاد امیدوار سریع تماسو قطع کرد و دستپاچه گفت :

- عه، آنتن رفت.

با چشمای درشته شده گفتم :

- نمیخواید بگید اون تابلویی که سه ساعت درباره لوایح پنهانش تحلیل هنری میچیدید
عن مگسی بیش نبوده؟

لبخند زورکی زد و با قدمای سریع به سمت جلو حرکت کرد و گفت :

- بنظرم این بحثو بزاریم برای یه تایم(زمان) دیگه، اوه من کلاس دارم.

خودشو زد به اون راه و با قدمای سریع از دور شد

ناباورانه داد زدم :

- من از این به بعد چطوری میتونم به نظرات هنری بقیه اعتماد کنم؟ وایستا... شت.

106

تو همین فکر بودم که گوشیم شروع به زنگ زدن کرد به شماره محسن نگاه کردم و
چشمامو تو هوا چرخوندم و گفتم :

- هه زنگ زده منت کشی.

گوشی رو نزدیک گوشم گرفتم و گفتم :

- الو؟

- قیافه اتو وقتی اینجوری میکنی شبیه گوجه ای میشی که از پشت وانت افتاده پایین
یه موتوری هم زارت از روش رد شده.

برگشتم و با دیدنش که دم در ورودی دانشگاه ایستاده پوزخندی زدم و گفتم :

- نمک شدی دوباره گوشتکوب.

- بیا بیرون ببینم.

کمی از بستنی قیفیمو لیس زدم و به پشتی نیمکت تکیه زدم و گفتم :

- من میدونستم آخرش خودت میای میگی شهرزاد تورو خدا منو ببخش.

دستشو محکم انداخت دور گردنم و بستنی خورد و گفت :

- زشت لوس، نمیومدم دق میکردی از تنهایی.

دستشو گاز گرفتم و سریع عقب رفت و گفت :

- خاک تو سرت.

بهش اشاره کردم و با ریتم خوندم :

- تو شبیه گرازى همش رو مخی مثل دارکوبی، با اون قیافه اتم شبیه گوشکوبی...
گوشکوب.

خندید و چیزی نگفت، دوتایی به رو به رو خیره شدیم و مثل دوتا بچه بستنی خوردیم،
جدی شد و گفت :

- دیروز که اونطوری رفتی عذاب وجدان گرفتم، ما دوتا خواهر برادریم گوشت همو
بخوریم استخون همو دور نمی‌ریزیم.

- اگه به تو باشه که همون استخونمم میلومبونى.

- یه بار هم که شده تو زندگیت جدی باش.

- خَیله خوب بابا.

- من میخوام از شرکت جدا شم.

لبخند از روی صورتم رفت و برگشتم سمتش و گفتم :

- چی گفتی؟

جدی گفت :

- میخوام جدا شم، با یه شرکت دیگه کار میکنم .

بدون اینکه بخندم گفتم :

- خوبه خودت همین الان بهم گفتی جدی باش، اصلا خنده دار نیستی.

107

بلند شدم و ادامه بستنیمو انداختم تو سطل زباله و راه افتادم پشت سرم اومد و گفت :

- کجا میری؟

برگشتم سمتش و عصبانی داد زدم :

- میفهمی چی میگم؟! شرکتی که با چنگ و دندون به اینجا رسوندی رو میخوای بیخیال شی بری یه جای دیگه؟

کلافه گفت :

- بابا تو چرا اینجوری؟ موقعیت شرکت جدید خیلی بهتر از الانه، اینجا بمونم به چی برسم؟ کیارش که ول معطله، منم که میخوام برم تنها کسی که سر کاره راستینه که اونم به زودی خسته میشه.

با تعجب خندیدم و گفتم :

- اصلا درکت نمیکنم، اصلا درکت نمیکنم محسن! پس اون همه زحمت، اون پروژه های بزرگ که حرفشو میزدی چی؟

سرشو پایین انداخت و گفت :

- اونا هم وقتی ببینن شرکت بهم ریخته... میرن یه جای دیگه.

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم :

- تو داری نامردی میکنی احمق.

از کوره در رفت و گفت :

- من دارم میگم میخوام برم یه شرکت با موقعیت بهتر این یعنی پیشرفت خالص! بعد تو گیر دادی به نامردی و این چرت و پرتا؟ عادت کردی به بدبختی و نداری نه؟ تقصیر منه که هر گهی میخوام بخورم اول به توئه خر میگم.

اینبار اون قهر کرد و به سمت مخالف حرکت کرد، بدون اینکه دنبالش برم داد زدم :

- به جهنم برو، نامرد.

از شدت عصبانیت نفسم بالا نمیومد محکم لگدی به درخت جلوم زدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم، پسره جاه طلب رو مخ، نه به اون راستین نه به این.

از سلف شاممو گرفتم و برگشتم تو اتاقم و روی تخت نشستم و یه قاشق برنج گذاشتم تو دهنم و گفتم :

- احمق، گاو.

یه قاشق خورشت خوردم و داد زدم :

- آخه تو آدمی؟ نیستی... آدم نیستی.

ماستو عصبی سر کشیدم و با دهن پر گفتم :

- کم عقل، بی عقل، شاسکول.

- از وقتی اومدی یه ریز داری به یک شخص مبهمی فوش میدی میشه لااقل سر شام بیخیال شی؟

عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم :

- باشه.

تند تند قاشقمو پر کردم و گذاشتم تو دهنم و غذامو سریع تموم کردم و عقب رفتم و رو تخت خوابیدم و گفتم :

- زشت، ابله، اسکول پلشت، سنجاب باسن صورتی.

مژده پوکر گفت :

- یعنی بشقابتو من بشورم؟

دوباره با اخم نگاهش کردم و گفتم :

- لطف میکنی.

به سقف نگاه کردم و گفتم :

- شاسکول منقار تخمی، شل مغز سفت مزاج، فاقد شخصیت و خانوادگی.

- فردا امتحان داریم.

عصبانی داد زدم :

- به کیف و کتابم.

از دادم جا خورد و آهسته اتاقو ترک کرد، در همین حین پیامی برای گوشیم اومد :

(3/1، فردا وقت داری بریم بیرون؟)

به شماره راستین نگاه کردم و زیر لب گفتم :

- یک از سه؟ یعنی قرار اول از سه تا قرار؟

خنده ای کردم و گفتم :

- دیوونه.

پیام دادم :

(ساعتشو مشخص کن اگه وقت داشته باشم بهت خبر میدم)

جواب داد :

(ساعت 5 میام دنبالت)

براش نوشتم :

(نه خودم میام، بگو کجا؟)

نوشت : (لوکیشن میفرستم)

108

گوشی رو خاموش کردم و با ذوق همونطور که رو تخت دراز کشیده بودم به آسمون و زمین لگد پروندم و گفتم :

- گفت منو دوست داره، جون منو دوست داره.

- کی دوستت داره؟

سریع نشستم و به مژده که جلوی در بود نگاه کردم و با خنده گفتم :

- یه خرس عسلی.

چندبار پلک زد و گفت :

- گفتم اصلا القاب زیبایی برای افراد اطرافت بکار نمیبری؟

خندیدیم و گفتم :

- اوکی پاندای کله فندقۍ.

تو آینه به خودش نگاه کرد و گفت :

- ولی من اصلا شکل اون پانداهه نیستم.

با ذوق گفتم :

- وقتایی که اینجوری پوکر فیس میشی یعنی حالت خوبه، جدیدا لاغرم شدیا.

لبخند بزرگی زد و گفت :

- میخوام لاغر و قشنگ و موفق بشم بعد موفقیتمو بکنم تو چشم اون سعید عوضی تا از حسرت از دست دادن من بمیره ایشالا.

لبخندم کمرنگ شد و گفتم :

- آها، سهیل... سهیل یادت رفت.

بشکنی زد و گفت :

- به نکته ضخیمی اشاره کردی.

بعد رفت تو فکر و گفت :

- حتما سهیل هم اینجوری بیشتر عاشقم میشه، اما میدونی هنوز نمیتونم خیلی امیدوارش کنم اون خیلی خوبه حس میکنم هنوز لیاقت عشقشو ندارم، خودت دیدی که چیا پیش اومد و بازم پشتمو خالی نکرد؛ این حس خوبی بهم نمیده.

حرفشو تایید کردم و گفتم :

- آها، شیر موز میخوری؟

سرشو تکون داد و آهسته گفت :

- الان جواب همه حرفایی که من زدم این بود؟!

سرمو تګون ډاډم و آهسته ګفتم :

- خپلی آخه يهو دلم خواست.

به ساعتش نگاه ګرد و ګفت :

- باشه، ولی باید ېرام تعريف ګنی کی دوستت ډاره.

دوباره ذوق ګردم :

- ع، باشه تو ام باید بګی چی بپوشم؛ اوکی؟

- اوکی.

109

ګفشای کالج مشکی و شلوار جین آبی و مانتوی چار خونه قرمز مشکی پوشیدم و لبه مقنعه مشکیمو صاف ګردم و به صفحه ګوشیم خیره شدم و با صدای لوګیشن ګفتم :

- بیست قدم به راست.

تصمیم ګرفتم تو اولین دیت (date) عاشقانه ام با کسی که منو دوست ډاره اما نمیدونه من دوستش دارم صادقانه و بدون آرایش ظاهر بشم، اصلا نم ربطی به این ډاره که دیګه هیچکدوم از بچه ها لباساشونو بهم نډادن بدبختای خسیس.

دوباره نگاهمو به صفحه ګوشیم ډادم و ګفتم :

- این لوګیشنم قاطی ګرده ها چرا منو اورده جلوی این فروشګاه؟

صدای برنامه ګفت : «به مقصد رسیدید.»

دهنمو ګرفتم جلوی ګوشی و ګفتم :

- وات دِ فاز؟ خنگی؟ اینجا نیست.

دوباره گفت : «به مقصد رسیدید.»

عصبانی انداختمش تو کیفم و به فروشگاه رو به روم نگاه کردم " فروشگاه بزرگ شهر شکلات"

نکنه راستین لوکیشن اشتباه فرستاده بود برام؟

عجب مغازه خفنی هم بود آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- من شکلات میبینم دست و پام شل میشه برم یکی دوتا شوکول بزنم بر بدن.

سریع پله هارو بالا رفتم و دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم :

- خوش بحال صاحب مغازه هر روز با این منظره رویایی شکلاتی رو به رو میشه.

وارد مغازه شدم و با ذوق به سمت قفسه شکلات مورد علاقه ام رفتم و گفتم :

- ناموسا؟ من بغض گلومو فشرده کرده.

یدونه برداشتم و خواستم به سمت صندوق برم که یهو یکی از پشت سرم گفت:

- سلام.

ترسیده چرخیدم سمتش و با دیدن راستین گفتم :

- اینجا چیکار میکنی؟ ببخشید من خواستم پیام چشمم افتاد به این فروشگاه گفتم چندتا شک...

با ابروهای بالا رفته و کمی خنده گفت :

- خوب خوب... فهمیدم.

نفسمو فوت کردم و گفتم :

- آره ديگه.

لبخند شیطونی زد و آهسته گفت :

- تو هنوزم وقتی منو میبینی استرس میگیریا.

به زمین نگاه کردم و گفتم :

- نخیر کلا مدلم همینه.

سرشو کج کرد و به چشمام نگاه کرد و گفت :

- مطمئنی؟

سرمو بالا گرفتم و گفتم :

- بیخیال این حرفا، خودت فهمیدی آدرس اشتباهی دادی اومدی اینجا نه؟

با اخم تصنعی به سمت مخالف نگاه کرد و گفت :

- آدرس غلط؟ اوه آره ببخشید.

جدی شدم و زیر لب گفتم :

- ایش چه بی دقت ... پس بریم.

شکلاتمو برداشتم و به سمت صندوق رفتم، یهو جلوم ایستاد و گفت :

- نرو.

با چشمای درشت شده عقب رفتم تا بهش برخورد نکنم.

- بریم ديگه، اینجا میخوایم چیکار کنیم؟

لبخند زد و گفت :

- تا اینجا اومدی نمیخواهی این اطراف گشتی بزنیم؟ فکر می‌کنم اینجا با بقیه فروشگاه‌ها فرق میکنه.

به اطراف نگاه کردم و شونه‌ای بالا انداختم و گفتم :

- آخه اینجا که چیز خاصی نیست.

- هست.

با تعجب بهش نگاه کردم واقعا عشق من عقل از سرش برده بودا، آخه اینجا چی داره؟

مردد بهم نگاه کرد و آهسته دستشو جلوم گرفت و گفت :

- میای؟

برگام! دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم :

- یعنی چی؟

صورتش یه جوری شد که انگار از کاری که کرده پشیمونه تا خواست دستشو عقب بکشه، سریع دستشو گرفتم و کنجکاو به اطراف نگاه کردم و گفتم :

- پس اگه هست چرا من نمیبینم؟

خودمو زدم به اون راه اولش یکم هنگ کرده بود بعد محکم دستمو گرفت، لبخند کمرنگشو از گوشه چشمم دیدم.

اونم مثل من به روی خودش نیاورد و سعی کرد چهره خوشحالشو معمولی نشون بده و گفت :

- از این طرف

یه حس خوشحالی آمیخته با خجالت زیادی از گرفتن دستش داشتم

آروم سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم، بهم لبخند مهربونی زد و حرکت کردیم.

یکم رفتم تو فکر، برای قرار اول زیاد روی نبود؟ نه نه نبود!

110

از قفسه شکلاتایی که قشنگ و با نظم چیده شده بودن گذشتیم و به یه در بزرگ قهوه ای چوبی رسیدیم، درو هول داد و باز شد با دیدن صحنه مقابلم دستمو گذاشتم روی دهنم و به رو به رو نگاه کردم و گفتم :

- باورم نمیشه، این خیلی باحاله.

این قسمت برای منی که عاشق شکلاتم رویایی ترین بود، یه جایی مثل انبار بود و نور زیادی هم نداشت دور تا دورشو بسته های چیده شده شکلات گرفته بود با پوست شکلات روی زمینو مثل پارکت پوشونده بودن و یه جاده با شکلاتای کوچیک قلبی قرمز تا میز وسط اونجا ساخته بود کنار میز چندتا بادکنک قرمز مشکی وصل بود جلو رفتم و با دیدن خوراکی های شکلاتی و جعبه مشکی وسط میز که با پاپیون قرمز بسته شده بود با بغض بهش نگاه کردم، خندید و گفت :

- الان تحت تاثیر قرار گرفتی؟

با چشمای اشک حلقه زده سرمو تکون دادم و گفتم :

- دارم سعی میکنم نگیرم ولی... نمیشه.

به اطراف اشاره کرد و گفت :

- بخاطر اینا یا...

به خودش اشاره کرد و گفت :

- من؟

چند ثانیه نگاهش کردم و يدونه شکلات از روی ميز برداشتم، واقعا ضعف شکلات داشتمن چیز بدیه ها، یه گاز بهش زدم و گفتم :

- شکلات نمیخوری؟

خنده اش تبدیل به لبخند زورکی شد و همونطور که به شکلات خوردنم نگاه می‌کرد گفت :

- نه ممنون دوست ندارم.

دوتایی پشت ميز نشستیم، درحالی که دهنم پر بود گفتم :

- راستی تو شکلات دوست نداری! این بیشتر تحت تاثیر قرارم می‌ده.

و چندتا شکلات دیگه خوردم، دست به سینه به صندلی تکیه داد و با لبخند محو نگاه کردن من شد، خجالت کشیدم و گفتم:

- اینجا رو چجوری پیدا کردی؟

نگاهشو ازم گرفت و به سقف و اطراف نگاه کرد و گفت :

- اینجا فروشگاه یکی از دوستانه، اونم مثل تو عشق شکلاته، وقتی این فروشگاهو راه انداخته انبارشو این شکلی کرده، یه جورایی مخفیگاهشه.

هیجان زده گفتم :

- خیلی اینجارو دوست دارم، وای ببین حتی سقفشم با پوست شکلات پوشوندن.

- اینکارو کردم تا به من فکر کنی ولی الان حس میکنم علاقه ات به شکلات بیشتر شده باشه!

خندیدم و گفتم :

- حالا به تو ام فکر میکنم زیاد ناراحت نشو.

کمی فکر کرد و یهو پرسید :

- واقعا تاحالا بهم فکر نکردی؟ حتی یه بار؟

از اون روزی که توی آسانسور دیدمش تا حالا تمام ثانیه هایی که باهاش بودم جلوی چشمم زنده شد و یاد اون روز که دستمو گرفت و بهم اعتراف کرد لبخند کمرنگی روی لبم آورد، یهو به خودم اومدم و به چهره امیدوارش نگاه کردم و گفتم :

- چرا باید بهت فکر کنم؟ اخلاق خوبی باهام داشتی یا مثل بقیه باهام مهربون بودی؟

از حرفم کمی شوکه شد و مأیوسانه ابرویی بالا انداخت و آهسته گفت :

- آره حق باتوئه، ولی پس چرا فکر میکردم...

آب دهنمو قورت دادم و برای بدتر نشدن اوضاع وسط حرفش پریدم و گفتم :

- اعتماد به نفس، عجب اعتماد به نفسی داری شکلاتتو بخور بابا... آها راستی شکلات دوست نداری، یه سوال الان مثلا برات وافل بیارن نمیخوری؟

یه دستشو گذاشت زیر چونه اش و با انگشت دست دیگه اش شکلات قرمز روی میزو به بازی گرفت و در همون حالت بی حوصله گفت :

- در صورتی که جای کاکائو روش عسل بریزن.

دیدم خیلی خورده تو حالش، برای اینکه از این حال و هوا در بیارمش با خنده گفتم:

- مگه خرسی که انقدر عسل میخوری؟ از این به بعد بهت میگم خرس عسلی.

و بیخیال یه شکلات انداختم تو دهنم و جویدم، یهو دستش متوقف شد و سرشو گرفت بالا و بهم نگاه کرد، خندیدم و گفتم :

- موافقی؟

عکس العملی نشون نداد و فقط بهم خیره شده بود، سرمو به طرفین تگون دادم و گفتم :

- چیزی شده؟

آروم آروم روی صورتش لبخند اومد و سعی کرد پنهونش کنه و با هیجان و خوشحالی که از چشمم پنهون نمود سرشو به طرفین تگون داد و گفت :

- چیزی نیست، خوب... دوست داری بعد اینجا بریم کجا؟

خوشحال از اینکه حالشو عوض کردم با خنده گفتم :

- همینجا خوبه.

حرفمو با لبخند تایید کرد و گفت :

- باشه پس همینجا میمونیم، بازش نمیکنی؟

به جعبه روی میز نگاه کردم و ذوق زده گفتم :

- برای منه؟

سرشو تگون داد و گفت :

- امیدوارم خوشت بیاد.

آهسته برش داشتم و زبان قرمز دورشو باز کردم و درشو باز کردم، با دیدن دستبند ظریفی که یه ستاره و ماه کوچیک بهش وصل بود حیرت زده گفتم:

- خیلی قشنگه.

محکم پلک زد و سرشو کمی کج کرد، از این حرکتش خنده بیشتری روی لبم اومد و آهسته گفتم :

- خیلی دوست.. ش دارم.

و دستپاچه خندیدم.

حرفمو شنید و با نگاه خوشحال فقط لبخند زد و چیزی نگفت.

111

تو یک ساعتی که باهاش وقت گذروندم نا محسوس اطلاعات زیادی ازش گرفتم، البته نا محسوسا که یه وقت فکر نکنه من میخوام تخلیه اطلاعاتیش کنم.

- راستی از کتی چه خبر؟ اول که اسمشو شنیدم فکر کردم خواهر یا... بیخیال فکر کردم خواهرته.

- نه فقط یه حیوون خونگیه.

- آها پس خواهرت یا خواهرات نیست.

- نه، نیست.

- پــــس حتما خواهراتم گربه دوست دارن که خریدی نه؟

چند ثانیه ای بهم نگاه کرد و گفت :

- یدونه خواهر دارم اونم بچه است نه سالشه.

لبخند زدم و با یه حالتی کاملاً نامحسوسی گفتم :

- آها چه جالب! حتما خیلی دلت براش تنگ شده نه؟ چون دوره دیگه خونتون، خونتون وقتی دوره تو نمیتونی هی بری ببینیش که.

اخم کوچکی کرد و گفت :

- نه همینجان.

خندیدم و گفتم :

- آها، هه هه.

دستاشو رو میز گذاشت و با ته چهره خنده ای که از چشمم پنهون نمود گفت :

- تو اصلا چیزی از خانواده ام نمیپرسی، کنجکاو نیستی؟

یهو صندلیمو بیشتر نزدیک میز بردم و با هیجان اومدم چیزی بگم که چشمم بهش افتاد، صاف نشستم و صدامو صاف کردم و گفتم :

- نه بابا، حالا دوست داری بگو من خود آدمی که باهاش قراره آشنا بشم مهم تره تا اطرافیانش.

خلاصه با تدابیر امنیتی من خودش مثل بلبل شروع به گفتن این کرد که پدرش کارمند یه شرکته و مادرش معلم یه خواهر کوچیکم داره به اسم روشنا و خودش دو سالی میشه مستقل شده و کار خودشو داره، از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون این خود خود تصورات من از همسر آینده ام بود، باید اول قضیه کیارشو حل میکردم و بعد با خیال راحت میومدم پیشش و اعتراف میکردم که اولین کسی که عاشق شد من بودم والا، انقدر دست دست اصلا جایز نیست.

از آخرین روزی که با راستین رفته بودم بیرون دو روزی میگذشت، واقعا هر روزم پر از شور و شوق زندگی شده بود با کوچیکترین اتفاقی خنده ام می‌گرفت و ساعت ها شاد و شنگول بودم، میگفتن ترک دیوار من میمردم از خنده، اوج این لحظات وقتی بود که به راستین پیام میدادم و جوابمو میداد رسماً دیوار راستو میخواستم برم بالا از خوشحالی.

جواب آخرین پیامشو دادم و دستامو مشت کردم و جیغ ریز زدم و گفتم :

- گفت قرار بعدی هرجا که تو بخوای میریم خدااا.

آیه جوری که انگار داره به یه بیمار نگاه میکنه نگاهم کرد و گفت :

- فکر کنم جنس آبشنگولی که اون روز زدیم خیلی خوب بوده یادم باشه به دختر خاله ام بگم ساقیشو عوض نکنه.

مژده که میدونست قضیه از چه قراره باهام می‌خندید و چیزی نمی‌گفت آیه یه نگاه به مژده انداخت یه نگاه به من و گفت :

- نه شما خیلی شاد میزنید، نکنه تک خوری کردید به من نگفتید، آره؟؟

مشتی به بازوی مژده زدم و گفتم :

- گفت هرچی تو بگی.

مژده بیشتر خندید و آیه نگران بلند شد و گفت :

- من میرم اتاقم شما دیوونه اید.

این شادی‌ها همزمان با استرس هم بود: استرس رویا رویی با کیارش! استرسی که باید هرچه زودتر خودمو راستینو از شرش خلاص میکردم، البته مطمئنم کیارش پسر منطقی و مهربونیه صد در صد خیلی قضیه رو جدی نمیکنه.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو گذاشتم روی گوشم و گفتم :

- سلام کیارش خوبی؟... ممنون میخواستم اگه بشه امروز ببینمت.

کیارش جوری که انگار بی‌صبرانه منتظر ملاقات با من بود برای اولین فرصت مشخص کرد همو ببینیم گفت توی همون کافه همیشگی قرار بزاریم اما من قبول نکردم و گفتم ترجیح میدم صحبتمون کوتاه و یه جای خلوتر باشه.

با دیدن ماشینش دستمو تکون دادم و دور زد جلوم ایستاد و نگه داشت، سریع سلام کردم و توی ماشین نشستم، قبل اینکه حرفی بزنم پیش دستی کرد و گفت :

- خوبی؟

از وقتی اون شب بهم ابزار احساسات کرده بود ازش یه جورایی خجالت میکشیدم، به صورتش نگاه گذرایی انداختم و خواستم بگم آره که نتونستم ازش چشم بردارم! چقدر بی حال و غمگین بنظر می‌رسید، مسلماً این از غم دوری من که نبوده نه؟ ههه، خودمو خیلی دست بالا گرفتم عمرا اگه همچین چیزی باشه.

سریع گفتم :

- ممنون خوبم، تو خوبی؟

بهم لبخند زد و گفت :

- الان خوبم.

دلم یه جوری شد و دستپاچه و مضطرب شدم، من واقعا دوست داشته شدن اینجوری اونم توسط کیارشو دوست نداشتم.

- چرا نریم یه کافی شاپ یا یه جای بهتر باهم حرف بزنیم؟

جدی گفتم :

- نه کیارش، همینجا باید باهات حرف بزنم.

فرمونو چرخوند و گفت :

-پس بریم یه چیزی بگیرم یا...

دستمو گذاشتم روی فرمون و گفتم :

- همین جا توی ماشین خوبه.

لبخند از روی صورتش رفت و گفت :

- پس باید حرف مهمی باشه که انقدر میخوای سریع بگی.

سرمو پایین انداختم و گفتم :

- راجب اون شب توی کافی‌شاپه.

گوشه ابروشو خاروند و ماشینو خاموش کرد و به روبه رو نگاه کرد :

- میدونستم... منم میخواستم بهت زنگ بزنم گفتم یکم بیشتر بگذره شاید داری فکر می‌کنی.

بهش نگاه کردم و گفتم :

- کیارش؟

آهسته گفت :

- جانم.

کلافه اخم کردم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

- توروخدا بیا این بحثو تموم کنیم، من دلم نمیخواد رابطه من و تو قاطی اینجور مسائل بشه.

با همون تن صدای آهسته گفت :

- کدوم مسائل؟ اینکه دوستت دارم؟

دستبند دور دستمو با استرس لمس کردم، دیگه واقعا نفس کشیدن برام سخت شده بود، اضطراب عجیبی با هر بار حرف زدنش بهم وارد می‌شد که غیر قابل وصف بود.

- منم دوستت دارم کیارش، مثل داداشم محسن، مثل بچگیامون بدون در نظر گرفتن چیز دیگه ای.

لبخند غمگینی زد و گفت :

- منم دقیقا مثل همون روزای بچگیمون دوستت دارم... تا همین الان .

سرمو انداختم پایین و گفتم :

- خیلی احساس خوبی از گفتن این حرفها بینمون ندارم، اما من...

از ادامه حرفی که میخواستم بزنم ماتش برده بود و منتظر بهم خیره شده بود، سرمو بالا گرفتم و ادامه دادم :

- نمیتونم بهت جواب مثبت بدم.

چیزی نگفت، چشماش قرمز شد بازم چیزی نگفت، اشک دور چشماش حلقه زد هنوزم حرفی نمیزد، واقعا از این وضعیت داشتم رنج میکشیدم، در ماشینو باز کردم و خواستم برم بیرون که یهو گفت :

- پای یکی دیگه وسطه؟

مکث کردم و بدون اینکه جواب سوالشو بدم گفتم :

- خداحافظ.

کلافه پیاده شدم و خیابونو قدم زدم تا یکم چهره کیارش و رفتارشو فراموش کنم اما نشد، حالم خوب نمیشد نمیدونستم باید چیکار کنم فقط یک راه برام مونده بود ، گوشیمو در اوردم و برای راستین نوشتم :

-3/2 میشه قرار بعدیمون امروز باشه؟

طولی نکشید که بهم زنگ زد، گوشی رو نزدیک گوشم بردم و ناراحت گفتم :

- سلام.

تا صدامو شنید نگران پرسید :

- حالت خوبه؟

خنده نصفه ای کردم، چرا انقدر حواسش به همه چی بود؟ جواب دادم :

- اگه ببینمت خوب میشم.

لبخندشو از پشت گوشی میتونستم حس کنم گفت :

- آدرس بده میام دنبالت.

آدرس خیابونی که توش بودم و بهش دادم و همونجا ایستادم و به رفت و آمد ماشینای خیابون نگاه کردم.

کیارش، کیارش، کیارش... چرا از رفتارش حتی یکبارم نتونستم بفهمم که چی تو سرش میگذره؟

چشمامو با دستم مالیدم، شایدم فهمیدم خودمو زدم به اون راه.

صدای بوق ماشین که اومد سرمو بالا گرفتم و چشمم به دویست و شش راستین افتاد، گل از گلم شکفت، نگه داشت و از ماشین پیاده شد و سریع درو برام باز کرد و گفت :

- بشین بریم.

و خودش رفت و پشت فرمون نشست، از رفتار جنتلمنانه و عجولش خنده ام گرفت و نشستم.

دوتایی توی ماشین نشستیم، راه افتاد و گفت :

- خوبی؟

ناراحتیمو نتونستم پنهون کنم و گفتم :

- با کیارش حرف زدم.

یهو ترمز گرفت و دوتایی کمی به سمت جلو رفتیم.

به چراغ قرمز روبه رو نگاه کردم و حرفی نزد، اونم نگاهش به رو به رو بود و چیزی نمی‌گفت ، چند دقیقه ای در همون حالت موندیم، بعد بدون اینکه کلمه ای بینمون رد و بدل شه ماشینو روشن کرد و راه افتادیم.

سعی کرد صداشو پر انرژی نشون بده و گفت :

- امروز باید بریم شرکت اشکالی نداره که؟ عوضش میتونیم اینو جز اون سه تا قرار حساب نکنیم.

منم خودمو زدم به اون راه و گفتم :

- نخیر همون سه بار که گفتم تقلب نداریم.

و خندیدم، اما بعدش رومو سمت بیرون کردم و ناراحت تر از قبل چشمامو بستم، راستین تنهایی داشت خودشو برای شرکت به آب و آتیش میزد غافل از اینکه محسن چی تو سرش میگذره.

بالاخره رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم، وارد ساختمون شدیم، به پله ها اشاره کرد و گفت :

- با پله ها بریم؟

متعجب گفتم :

- واقعا؟ چرا ؟

در راه پله رو باز کرد و گفت :

- اینجوری بیشتر کنارتم.

سرمو تگون دادم و لبخند زدم.

پله هارو یکی یکی طی کردیم سوالی پرسید :

- اون روز محسن گفت داره میاد پیشت خوب پیش رفت؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- ای... بگی نگی.

با اخم کمرنگی گفت :

- چند روزی اونم به کیارش پیوسته، دوتایی میان سر کار.

به جهت مخالف نگاه کردم و محکم چشمامو بستم و حرصی زیر لب گفتم : چرا این دوتا اینطوری میکنن؟ چرا؟؟

114

به سمت راستین چرخیدم و با لبخند زورکی گفتم :

- بیخیال، بیا اصلا امروز راجبش حرف ننسیم، به یدونه قرار باقی مونده مون فکر کن، به این که ممکنه بهت جواب منفی بدم.

خنده ای کرد و گفت :

- باشه.

دوتایی پله هارو بالا رفتیم و وارد شرکت شدیم، بلافاصله بعد از ورود به اتاق پنجره بزرگی که پشت میز بودو باز کرد و نسیم خنکی به صورتم خورد ، چشمامو بستم و با لبخند گفتم :

- این همه وقت اصلا به این پنجره دقت نکرده بودم.

پشت میز نشست و گفت :

- لابد برای این بوده که همیشه بسته است.

مثل دفعه پیش صندلی رو روی زمین کشیدم و بردم کنار صندلیش پشت میز و گفتم :

- اوهوم، شاید.

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت :

- یکم عجیب شد.

منم به صورتش نگاه کردم و گفتم :

- چی؟

متوجه فاصله بینمون شدم و سریع کمی صندلیمو عقب تر بردم، بیشتر خندید و گفت :

- اونو نگفتم، اینکه من بجای اینکه بیرمت یه جای خوب خوش بگذرونی اوردمت اینجا توی شرکت که به کارای عقب مونده ام برسم.

شونه ای بالا انداختم و خودکاری از روی میز برداشتم و بین انگشتم چرخوندم و گفتم :

- تقصیر تو که نیست، من یهویی اومدم، بعدم، آدم که فقط نباید تو خوشی ها کنار کسی که دوستش داره باش...

یهو ساکت شدم، چی گفتم!

با حالت مهربونی همونطور نگاهم می کرد، مین مین کنان دستامو تگون دادم ولی حرفم یادم نمیومد، کامل به سمتم چرخید و دستشو گذاشت زیر چونه اش و گفت :

- خوب، میگفتی.

اخم کردم و مشتی بهش زدم و گفتم :

- منظورم اینکه تو فقط نباید تو خوشی کنارم باشی موقع سختیا هم باید اینجوری دقیقا همینطوری کنارم بمونی فهمیدی؟

لبخند از روی صورتش رفت و گفت :

- موقع سختی ها هم اینطوری... دقیقا همینطوری کنارت میمونم.

سکوت کردم و بهش خیره موندم، مهربون به چشمام نگاه کرد و گفت :

- چون خیلی خیلی دوستت دارم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- منم.

ابروهاش بالا رفت و با خنده گفت :

- چی؟

سریع عقب رفتم و گفتم :

- منم خودمو خیلی دوست.

بیشتر خنده اش گرفت و به جهت مخالف نگاه کرد، منم خندیدم و از روی صندلی بلد شدم و به سمت کاناپه رو به روی میز حرکت کردم تا اونجا بشینم یکم حواسم بیاد

سرجاش که یهو یه چیزی از روی کفشم رد شد، جیغ زدم و پریدم تو هوا، راستین ترسیده از پشت میز بلند شد و اومد پیشم و گفت :

- چیه؟؟

به زمین و دیوار اشاره کردم و گفتم :

- یا خدا عجب عنکبوت زشتی.

پشتمو به دیوار کردم و روبه روش ایستادم و چشمامو محکم بستم و سریع گفتم :

- جون مادرت نجاتم بده من از عنکبوت متنفرم.

انگار خنده اش گرفته بود با صدایی که خنده توش موج میزد گفت :

- عه شهرزاد زیر پاته.

یهو ناخودآگاه مثل کسی که جن دیدن پریدم سمتش و دستمو انداختم دور گردنش و همزمان پشتش قایم شدم و با جیغ گفتم :

- من فوبیای عنکبوت دارم.

همونطور که دستای من دور گردنش بودو دولا شده بود آروم دستشو گذاشت رو پشتم و گفت :

- شوخی کردم، یکم آروم باش.

دستامو محکم تر کردم و چشمامو روی هم فشار دادم، دوباره دستشو روی پشتم گذاشت و گفت :

-شهرزاد خفم کردی، یه دقیقه صبر کن الان میندازمش بیرون.

تا اومدم یکم چشمامو باز کنم و خودمو جمع و جور کنم برم عقب یهو چشمم به آدم پشت دیوار شیشه ای اتاق افتاد! دستام از دور گردن راستین شل شد و عقب رفتم، از همه جا بی خبر بهم نگاه کرد و گفت :

- چیشد؟ دیگه نمی ترسی؟ شهرزاد؟

به چشمای به خون نشسته و چهره خشک زده کیارش نگاه کردم و حرفی نزد، راستین جهت نگاهمو دنبال کرد و آهسته چرخید، کیارش آهسته دستشو بالا گرفت و درحالی که مطمئن بودم از عصبانیت داره منفجر میشه لبخند زد.

منو راستین همچنان خشکمون زده بود، کیارش نزدیک در اومد و بازش کرد و گفت :

- سلام بچه ها.

راستین شوکه شده و با ناراحتی که توی چهره اش مشخص بود بعد مکث نسبتا طولانی آهسته گفت :

- سلام.

115

به عنکبوت روی دیوار نگاه کردم و کمی از راستین فاصله گرفتم و گفتم :

- سلام کیارش.

به اطراف نگاه کرد و چشمش روی یک نقطه متوقف شد مستقیم به سمت دیوار رفت و با لگد عنکبوتی که داشت به سمت زمین فرار می کردو له کرد بعد رو به منو راستین با خنده گفت :

- چرا خشکتون زده؟ نکنه میخواستید به دل طبیعت بسپارمش؟

و خندید، به من اشاره کرد و رو به راستین گفت :

- مراقب باش، شهرزاد خیلی از عنکبوت می ترسه.

راستین لبخند زورکی کمرنگی که هیچ شباهتی به لبخند نداشت زد و به سمت میزش رفت و گفت :

- چه عجب! بالاخره اومدی، دیگه داشت دو هفته میشد.

کیارش دست به سینه گفت :

- شنیدم فردا مسابقه داری، گفتم پیام کارای عقب افتاده رو انجام بدم تو بری به تمرینت برسی.

راستین بیخیال پشت میز نشست و گفت :

- به اونم می رسم اول کارهای واجب این دوتا پروژه رو انجام بدم خیلی مهمه.

کیارش اصرار کرد و گفت :

- نه، میدونم چقدر برای این مبارزه زحمت کشیدی حتما الان باید بری، من خودم هستم رفیق.

چشمامو بستم و حرصی لبمو به دندون گرفتم، راستین با کلافگی مشهودی پرونده جلو دستشو با یه حرکت بست و نفسشو فوت کرد و با وقفه کوتاهی گفت :

- باشه.

و مشغول گذاشتن چندتا از پرونده ها روی هم شد.

کیارش با همون لبخند عجیب به من اشاره کرد و گفت :

- شهرزادم هست کمک میکنه باهم تمومش کنیم.

یهو دست راستین متوقف شد، متعجب اومدم یه چیزی بگم که از روی صندلی بلند شد و بهم نگاه کرد و سرشو انداخت پایین و گفت :

- اگه مشکلی بود بهم بزنید، مراقب خودتون باشید .

و به سمت در رفت و خارج شد .

کیارش همچنان با لبخند نظاره گر بود و داد زد :

- توام همینطور.

دیگه داشت گریه ام می‌گرفت، نفسمو فوت کردم و گفتم :

- منم برم دیگه.

جلوم ایستاد و بدون اینکه خنده چند دقیقه پیش روی صورتش باشه گفت :

- شهرزاد... تنهایی نمیتونم تمومش کنم.

به در خروجی نگاه کردم، اگه الان میرفتم میتونستم به راستین برسم.

- قول میدم راجب هیچی جز کار حرف نزنم.

ولی اگه میرفتم کیارش میفهمید و اوضاع از اینی که هست بدتر میشد، به چهره منتظرش نگاه کردم و ناچار گفتم :

- باشه، فقط من بیشتر از یک ساعت نمیتونم بمونم.

- اشکالی نداره.

با نارضایتی دوباره به در نگاه کردم و سرمو تگون دادم.

- باشه.

هنوز یک ساعت نشده بود که نتونستم دووم بیارم و پرونده های زیر دستمو محکم روی میز عسلی رو به روم انداختم و گفتم :

- حالم خوب نیست، باید برم.

بهم نگاه کرد و گفت :

- میرسونمت.

کلافه دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم :

- پیاده روی کنم خوب میشم، تو به کارا برس، شنیدم راستین گفت طبقه بندی اطلاعات مصالح پروژه خیلی مهمه.

از روی صندلی نیم خیز شد و گفت :

- میرسونمت برمیگردم سریع تمومش میکنم.

زورکی لبخند زدم و گفتم :

- نه، من خوبم به کارت برس... فعلا.

کیفمو برداشتم و سریع از اونجا زدم بیرون، بلافاصله گوشیمو برداشتم و شماره راستینو گرفتم، بعد کمی انتظار جواب داد، سریع گفتم :

- کجا رفتی؟ خوبی؟

- آره به خوبیت، من باشگاهم تو کجایی؟

احساس صداش از میون نفس های به شماره افتاده اش مشخص نمیشد، خیالم کمی فقط کمی راحت شد که لااقل ناراحت نیست، جواب دادم :

- من دارم میرم خوابگاه، فردا چه مسابقه ای داری؟

برام توضیح داد فردا روز مهمیه و یه مبارزه تعیین کننده با یه حریف قوی توی ورزش کینگ بوکسینگ داره، با اصرار زیاد من قبول کرد منم برم و بازیشو ببینم، راستش شاید لوس بنظر بیاد... اما نذر کردم اگه برنده بشه برم زل بزنم تو چشماش و اعتراف کنم دوستش دارم اینجوری هم رمانتیک تر میشه هم به یاد موندنی تر، سوال پیش میاد اگه برنده نشه چی؟ خوب اتفاق خاصی نمیفته چون در اون صورت بازم اعتراف میکنم، کلا فردا تصمیم گرفتم اعتراف کنم حالا هرچی میخواد بشه، بشه.

با هزار تا فکر راجب راستین و محسن و کیارش داشتم دست و پنجه نرم میکردم و خوابم نمیبرد از این پهلو به اون پهلو میچرخیدم که یهو صدا و نور گوشیم منو به خودم آورد ، سریع قبل اینکه مژده بیدار بشه گوشی رو برداشتم و جواب دادم :

- الو؟

- سلام بابا.

با شنیدن صدای بابا لبخند زدم و گفتم :

- سلام قربونت برم، خوبی؟

- خداروشکر، تو خوبی بابا؟ دل نگرونتم کم زنگ میزنی.

بدون اینکه متوجه بشم پرده اشکی ناخودآگاه جلوی چشممو گرفت، آب دهنمو قورت دادم و کوتاه گفتم :

- آره...یکم سرم شلوغ بود.

- اونجا شهر غریب سخت نمیگذره بهت؟ من نمیتونم زود به زود پیام دیدنت دل نگرونتم جان بابا.

بیشتر گریه ام گرفت، نمیدونم چرا همچین میکردم، صورتمو روی بالشت فشار دادم و چند صدم ثانیه همینطوری موندم و گفتم:

- دلم برات تنگ شده، نمیای؟

- میام چندتا کار باید انجام بدم بعدش حتما میام دیدنتون، محسنو که میبینی نه؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

- آره، هر روز.

- خوبه، مراقب هم باشید، حواست بیشتر به محسن باشه بابا ، میگه تو کارش خیلی پیشرفت کرده، خوشحالم ولی یکم هول اینو دارم که نکنه یه وقت بلند پروازی هاش کار دستش بده .

تلخ خندی زدم و گفتم:

- چشم، کار دنیا برعکس شده ها اون باید مراقب من باشه.

خندید و گفت :

- شاید سفارش تورو هم به اون کردم.

منم خندیدم.

خوشحال بودم از این که با بابا حرف میزدم آرامشی که به دلم میداد خیلی بیشتر از چیزی بود که فکر میکردم.

117

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم و با موهای بهم ریخته و یقه کج شده لباسم و چشای پف کرده جلوی آینه ایستادم و خواب آلود گفتم :

- امروز با این قیافه، عجیب احساس اعتماد به نفس میکنم.

مژده روی تخت نشسته بود و درحالی که هنوز ویندوزش بالا نیومده بود چند دقیقه به نقطه ی نامعلومی روی دیوار خیره شد و گفت :

- هام.

حوله امو از روی آویز برداشتم و به سمت حموم حرکت کردم، یه دوش آب ولرم گرفتم و برگشتم اتاق و موهامو خشک کردم، یکی از چندتا بسته ماسک که از قبلا خریده بودم از توی کیفم در آوردم و روی صورتم گذاشتم، از توی یخچال خیار سالاد جمعه این هفته مون رو یواشکی دور از چشم مژده که همچنان در هیپروت بعد خواب سیر میکرد برداشتم و حلقه ای گذاشتم روی چشمام و نیم ساعتی همینطوری موندم، بعدش صورتمو شستم و موهامو محکم دم اسبی بستم و دستمو به لپام کشیدم و گفتم :

- چقدر پوستم خوب شد پس اعتماد به نفس صبحگاهیم الکی نبود.

مژده درحالی که بی حوصله چایی شیرینشو هم میزد گفت :

- کاش منم مثل تو حوصله داشتم یکم به خودم می‌رسیدم.

با اتو مو پشت موهامو صاف کردم و گفتم :

- دیوونه قشنگ باش وگرنه سهیل میره با یکی دیگه.

- منو سهیل همو نمیبینم اصلا .

دستم متوقف شد و بد بهش نگاه کردم؛ سرشو پایین انداخت و گفت:

- بهش گفتم فرصت میخوام، من هنوز دلم شکسته است نمیتونم به روم نیارم و یه رابطه جدیدو شروع کنم.

با تایید حرفش گفتم :

- شر و ور قشنگی بود.

چین کوچیکی وسط دوتا ابروش اومد و گفت :

- من نمیتونم انقدر راحت با پستی خودم کنار بیام جلوی آدمی که هیچی به روم نمیاره! کجای این چرت و پرت؟ اون بتونه منو ببخشه خودم نمیتونم.

اتو مو رو روی میز گذاشتم و رفتم کنارش روی تخت نشستم و گفتم :

- تو جلوی سعید اونو امیدوار کردی، کار قشنگی نیست از آدمایی که دوستت دارن برای چزوندن بقیه استفاده کنی حتی اگه توی دوست داشتنشون مرددی.

بدون اینکه ازم نگاه برداره گفت :

- مردد نیستم، این جدایی بیشتر از روی دوست داشتنه، من سهیلو خیلی وقته میشناسم خیلی موقع ها بهش بی محلی کردم اما همزمان دوستش داشتم، بی محلی میکردم چون برام جدی نبوده حتی اون روزایی که جلوم جعبه حلقه می‌گرفت و با دست و پاچلفتی بازیش ازم خواستگاری می‌کرد بیشتر جدی نمی‌گرفتمش ولی حالا برام جدی... جدی تر از هرچیزی تو زندگیم ، من از خودم میترسم که با چهارتا حرف خر میشم و همه چی یادم میره، من خودمو ول کردم... نه اونو.

118

بقیه بهم میگن توی قضاوت کردن خیلی بی رحمم، دوست و آشنا سرم نمیشه... اینم نقطه تاریک شخصیت منه نمیدونم تا چه حد میشه بهش گفت ویژگی بد اما اصلا نمیتونم تحمل کنم حقی مقابل چشمم پایمال بشه. بلند شدم و مقنعه مو از روی تخت برداشتم و گفتم :

- سهیل خیلی داره برای با تو بودن سختی میکشه از خودت نرونش.

چیزی نگفت و منم حاضر شدم قبل از خروج گفتم :

- دارم میرم سلف برای تو هم صبحونه میگیرم.

سرشو تګون داد و ګفت :

- باشه.

دستامو گذاشتم تو جیب مانتوم و کمی به خودم لرزیدم، هوا داشت سردتر میشد اواسط پاییز بودیم و آدم واقعا میموند چیکار کنه، لباس گرم می پوشیدی میمیری از گرما لباس گرم نمی پوشیدی به وضعیت حال حاضر من دچار میشدی.

وارد سلف شدم و کارت دانشجویی خودم و مژده رو دادم به مسئول سلف، لیوان یکبار مصرف چایی لپیتون و تخم مرغ صبحونه رو گرفتم و رفتم بیرون، چندتا تقه به پنجره اتاقمون که رو به حیاط دانشگاه بود زدم و صبحونه رو به مژده دادم و گفتم :

- حاضر شو دیگه بریم دیر میشه ها.

بی حال ګفت :

- امروز حوصله ندارم تو برو.

- آها، پس من میرم.

اومدم برم صدام زد و با لبخند لپمو محکم کشید، همونطور که لپم تو دستش بود گفتم :

- چته روانی؟

خندون ګفت :

- امروز به طرز کثیفی خوشکل شدی.

سریع عقب رفتم و مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم :

- من همیشه یه حسایی بهم میگفت تو بهم نظر داری.

با پلیدی بهم نگاه کرد، بهش اشاره کردم و گفتم :

- اینجوری نگاه نکن، من تورو به چشم خواهرم میبینم عوضی.

خنده اش گرفت و گفت :

- تو تیپ مورد علاقه ام نیستی، گمشو.

چشمامو ریز کردم و همونطور که عقب عقب میرفتم انگشت اشاره ام سمتش بود.

- بای.

نفسمو حبس کردم و به آسمون نگاه کردم و گفتم :

- خدا بخیر کنه امروز چطوری امیدوارو تحمل کنم.

لبخند زدم و وارد کلاس شدم، استاد امیدوار با دیدنم اخم کرد و گفت :

- خانم صامتی، پنج دقیقه تاخیر داشتید، نمی‌تونید سر کلاس بشینید .

در همین حین یکی از پسرا وارد کلاس شد و همونطور که سرش تو گوشی بود از جلوم رد شد و رفت نشست.

لبخندمو به زور حفظ کردم و گفتم :

- پس چرا بقیه رو راه می‌دید؟

یه نگاه به دانشجو ها انداخت و گفت :

- چون خودم بهتر میدونم، فقط اینبار چشم پوشی میکنم دفعه بعدی بخششی در کار نیست.

نفهمیدم چیشد و عجیب بهش نگاه کردم و رفتم نشستم، کلاسو ادامه داد و رفت پای تخته گفت :

- خوب بحث امروز راجب شروط ضمن عقده، کی میدونه یعنی چی؟

خمیازه ای کشیدم و زیر لب گفتم :

- زود عصر بشه برم مسابقه راستینو ببینم.

- خانم صامتی شما بگو.

با چشمای درشت شده یهو به اطراف نگاه کردم و گفتم :

- چی بگم؟

یهو همه بهم خندیدن، استاد امیدوار نگاه بدی به همشون انداخت و ساکت شدن، گفت :

- مگه گوش ندادید چی گفتم؟

دوباره به زور لبخند زدم و چیزی نگفتم، این چرا امروز گیر داده بود به من؟ با هر بدبختی بود از زیر پرسشش در رفتم و سعی کردم پشت کسی که جلوم نشسته بود قایم شم تا نبینتم.

کتابشو باز کرد و نشست پشت میز و گفت :

- برای فهمیدن این مبحث باید درس قبلی رو مرور کنیم.

سرمو بردم زیر میز و بیشتر خودمو پنهون کردم .

- خانم صامتی.

با کف دست زدم به پیشونیم و ایستادم، حالا مگه تا آخر کلاس دست از سر من برداشت؟

کتشو صاف کرد و گفت :

- مازیک تموم شده، خانم صامتی.

- بله الان میارم.

- صدای کی از ته کلاس میاد؟ خانم صامتی.

صاف نشستم و گفتم :

- من نبودم.

- چقدر گرمه یکی پنجره رو باز کنه، خانم صامتی.

- یکبار دیگه درس قبلی رو توضیح بده خانم صامتی.

- خانم صامتی؟ ... هیچی هیچی یادم رفت.

-یه جا یادداشت کنید هفته دیگه کوئیز داریم خانم صامتی.

- دارید به درس گوش میدید یا خوابید؟ خانم صامتی؟

- موضوع پروژه هاتونو به ترتیب حروف الفبا بگید یادداشت کنم، خانم صامتی.

خسته و بی جون تلپ خودمو روی صندلی انداختم و گفتم :

- خانم صامتی و درد کاش فامیلم چمچاره دربندی زاده اصل بود.

با لبخند به هممون نگاه کرد و گفت :

- خوب کلاس تموم شد میتونید برید.

دستمو مشت کردم و گفتم :

- ایول!

کیفمو برداشتم و سریع به سمت در دویدم که صدا زد :

همونطور که پشتم بهش بود زیر لب گفتم :

- سر تخته بشورنت.

عقب عقب برگشتم و با لبخند گفتم:

- بله؟

به اطراف نگاه کرد و دستشو جلوی دهنش گرفت و آرام گفت :

- خیلی بهت سخت میگیرم تا تابلو نشه ما باهم رابطه داریم.

سرمو چرخوندم و دیدم بچه ها دم در جمع شدن و دارن مارو دید میزنن، به سقف نگاه کردم و نفسمو فوت کردم و برگشتم سمتش و گفتم :

- ببخشید استاد شما احیانا بیماری دو قطبی دارید؟

دستشو گذاشت رو قلبش و گفت :

- خدای من حتی اینم میدونی.

چشمام درشت شد و گفتم :

- من هیچ رابطه ای با شما ندارم استاد!

موهاشو با دستش سر بالا کرد و پوزخندی زد و به پنجره خیره شد و گفت :

- به غرورم برخورد، اوکی پس امشب میریم شام مهمون من تا رابطه مون محکم تر شه.

چندبار پلک زدم و گفتم :

- استاد من واقعا نمیدونم چی بهتون بگم.

خندید و گفت :

- هیچی نگو، فقط اعتماد به نفستو بیر بالا میدونم فکر میکنی هم سطح من نیستی اما اینجور چیزا برای من مهم نیست، همه این جذابیت ها و موفقیت های اجتماعی منم به روزی کمرنگ میشه و فقط کسی که شریک زندگیه برام میمونه.

دیگه واقعا داشت از عصبانیت خنده ام می‌گرفت رفتم جلوش و گفتم :

-بخشید استاد ولی شما متوهمید.

بیخیال گفت :

- آره اسکیزوفرنی... البته الان خیلی بهتر شدم.

یهو دستشو گذاشت رو دهنش و متعجب نگاهم کرد و گفت :

- تو.. تو اینم میدونی؟ نکنه سابقه منو چک کردی، راجبم تحقیق کردی؟

دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم :

- اصلا به قیافه اتون نمیومد انقدر شخصیتتون باگ داشته باشه.

یقه اشو صاف کرد و گفت :

- شاید بخاطر چهره بی نقص و جذابمه، خوب من کلاس بعدیم ده دقیقه دیگه است، میتونی بری شب بهت زنگ میزنم.

و رفت، دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم :

- حتی شماره امم نداره، خداروشکر.

تا رفت بیرون دوتا از دخترا بدو به سمتم دویدن و یکیشون با ذوق گفت :

- استاد امیدوار گلوش پیشت گیره، بابا تو دیگه چقدر خوش شانسی.

اون یکی با حسرت گفت :

- همیشه فکر میکردم ازدواج کرده، آخه همچین آدم با شخصیتی تا حالا مجرد میمونه؟

دوباره کف دستمو زدم به پیشونیم و مستقیم از وسطشون رد شدم و بیرون رفتم.

مسابقه راستین ساعت چهار برگزار میشد کلاسای منم تا همون حوالی ادامه داشت اما چون رفتن به مسابقه اش برام مهم تر بود کلاسارو پیچوندم و زنگ زدم بهش تا ازش آدرس بگیرم، بعد چندتا بوق جواب داد قبل اینکه حرفی بزنه با ذوق گفتم :

- سلام خوبی؟ حتما کلی سرت شلوغه داری تمرین میکنی؟

با خنده گفت :

- نه تمرینم تموم شده دارم آماده میشم برم.

- خوب، آدرس بده منم الان زود خودمو میرسونم.

کمی سکوت کرد و گفت :

- شهرزاد... میشه نیای؟

اول شوکه شدم بعد ناراحت شدم و گفتم :

- دلت نمیخواد اونجا باشم؟

- این یه مسابقه کامله خانمارو راه نمیدن جز تماشاجی های وی آی پی.

آروم گفتم :

- خوب منم تماشاجی وی آی پی تو میشم.

- مسئله اون نیست، فکر نکنم اونجا خیلی مناسب تو باشه بیای کتک خوردن منو ببینی که چی بشه؟

با صدای نسبتاً بلندی گفتم :

- کتک خوردن چیه تو میبری فهمیدی؟

خنده اش گرفت و گفت :

- فهمیدم.

چند ثانیه ای سکوت بینمون حاکم بود و گفتم :

- من دوست دارم پیام راستین، خیلی برام مهمه.

صدای نفس طولانی‌شو پشت تلفن شنیدم، بالاخره گفت :

- باشه اگه اصرار داری.

با خوشحالی تو هوا پریدم و گفتم :

- پس آدرسو بفرست، میبینمت بای.

نذاشتم خداحافظی کنه و گوشی رو قطع کردم و به سمت بیرون حرکت کردم.

121

یه تاکسی نگه داشت و آدرسو بهش دادم و راه افتادیم، باید کم کم از این حافظه ام کار میکشیدم تا مسیرا رو یاد بگیرم اینجوری که دم به دقیقه تاکسی میگرفتم آخر ماه هیچی ته جیم نمیموند، از ماشین پیاده شدم و به سمت ورزشگاهی که راستین آدرسشو داده بود دویدم و به ساعت که ده دقیقه مونده به چهارو نشون میداد نگاه کردم و گفتم :

- ای وای الان که شروع بشه.

بدو بدو پشت در ایستادم و خواستم برم تو که یهو یه مرد گردن کلفت و هیکلی گفت :

- ورود خانما ممنوعه خانم برگرد.

با چشمای درشت شده گفتم :

- من همراه یکی از مسابقه دهنده هام.

صدای کلفتشو به رخم کشید و گفت :

- مگه بیمارستانه که همراهی؟ برو خانم.

دستمو مشت کردم و حرصی برگشتم و گوشیمو برداشتم و شماره راستینو گرفتم اما خاموش بود و جواب نمی‌داد، البته طبیعی هم بود ده دقیقه مونده به مبارزه کی سر گوشیشه؟

- سلام.

با شنیدن صدای آشنا برگشتم و چشمم به کیارش افتاد، دستپاچه گفتم :

- سلام اینجایی.

جدیدا مثل اجل معلق شده بود همه جا یهو پیداش میشد.

نزدیک اومد و گفت :

- آره تو ام اومدی دیدن مسابقه راستین؟

عصبانی به نگهبان نگاه کردم و گفتم :

- آره ولی این رام نمیده.

به مرده اشاره کردم و گفتم :

- آقا من تماشاچی وی آی پی ام.

با شنیدن این حرفم مرده گفت :

- خوب چرا زودتر نمیگی؟ بزار یه زنگ بزnm فامیلم بگو.

فامیلمو گفتم و برگشتم عقب که دیدم کیارش با ابروهای بالا رفته بهم نگاه میکنه.

سرمو تگون دادم و گفتم :

- چیزی شده؟

- هیچی فقط تعجب کردم.

- چرا؟

آهسته گفت :

- هیچی بریم، فکر کنم تنها تماشای خانم این مسابقه تو باشی.

مرده صدام زد و با کیارش وارد شدیم، صدای داد و بیداد و تشویق می اومد، جلوتر رفتیم، یه رینگ وسط سالن کم نور دیدم که دورش پر آدم بود کیارش به سمت صندلی های بالا که دید بهتری داشت راهنماییم کرد و گفت :

- بیا بشینیم اینجا.

صدای موزیک و تشویق همه شدت گرفت و با معرفی داور؛ راستین با یه تیشرت آبی و شلوارک و کفشای اسپورت قرمز وارد شد و به سمت رینگ رفت، استرس گرفتم و با دیدنش ضربان قلبم رفت بالا و بهش خیره بودم، چرا اینجا مثل غسل خونه است نکنه میخوان آدم بکشن؟

کیارش همچنان که راستینو تشویق می کرد گفت :

- مییره، میدونم مییره.

راستین نزدیک رینگ رفت و تیشرتو در آورد، چشمم به عضلات بدنش که افتاد ابرو هام بالا رفت و با ذوق گفتم :

- اوه.

کیارش برگشت و نگاهم کرد، چهره امو معمولی نشون دادم و گفتم :

- اوه عجب مسابقه خفنیه... اهوم.

122

بلند شدم و دستمو تو هوا تگون دادم راستین با دوتا آدم کنارش مشغول حرف زدن بود یهو فکر کنم منو دید و چند ثانیه ای بهم نگاه کرد، خندیدم و دوتا دستامو گرفتم جلوی دهنم و گفتم :

- برنده میشی.

صدای زنگ اومد و حریف وارد شد و دوتایی به سمت رینگ رفتن، دید خوبی به رینگ داشتم، دستامو جلوی دهنم مشت کرده بودم و زیر لب دعا میکردم بیر، راستین دستکش و کلاه قرمز پوشیده بود و حریفش آبی، مقابل هم ایستادن و داور مسابقه رو شروع کرد، حریف اولین مشتو به سمت راستین پرت کرد و راستین جا خالی داد و با مشت زد تو سرش و طرف افتاد رو طنابای دور رینگ، با استرس گفتم :

- یک.. یک شد راستین؟؟ کو؟ .. پس چرا امتیازشو بهش نمیدن؟

کیارش دست به سینه کنارم ایستاد و گفت :

- اینجوری نیست، باید یکیشون ضربه فنی بشه تا برنده مشخص بشه.

با اخم گفتم :

- چی؟

به راستین که وسط رینگ پیر پیر می‌کرد و حریفش ایستاده بود نگاه کردم و گفتم :

- د بزن دیگه.

- داره با این کار حواسشو پرت میکنه.

دوباره به کیارش نگاه کردم و تا سرمو چرخوندم راستین دو تا مشت به حریفش زد و وقتی افتاد رو زمین به سمتش رفت و پاشو دو طرف گردن حریف قفل کرد و طرف دست و پا زنان در همون حال موند، کیارش خوشحال دستشو انداخت رو شونه ام و منو به خودش چسبوند و گفت :

- الان میبره.

با خوشحالی منتظر موندم تا همینطوری بشه که یهو حریف چرخ می‌زد و از لای دستای راستین در رفت و ایستاد، راستین بدون اینکه تگون بخوره در همون حالت مونده بود، به ما نگاه می‌کرد؟

یهو متوجه موقعیت خودم شدم و سریع دست کیارشو کنار زدم و با فاصله ایستادم، در همین حین حریف راستین با مشت زد تو صورتش و پخش زمینش کرد، مربی از کنار رینگ داد زد :

- راستین حواست کجاست؟ به خودت بیا.

از جاش بلند شد و اومد وایسته حریف دوباره یه مشت زد تو سرش، دستمو گذاشتم روی دهنم و زیر لب گفتم :

- بلند شو خواهش میکنم.

انگاری سرش گیج رفته بود و هی سرشو به طرفین تگون میداد.

کیارش داد زد :

- راستین بلند شو.

با اینکه توی اون شلوغی و سر صدا صدامون بهش نمی‌رسید اما شانسمو امتحان کردم و داد زدم :

- راستین... تو میتونی.

داور شمرد :

- یک، دو...

قبل اینکه شماره سه رو بگه راستین بلند شد و ایستاد.

مسابقه از سر گرفته شد، چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دوباره مثل قبل حریف به سمتش اومد و خواست مشت بزنه به سرش که جا خالی داد، اما تا راستین به خودش بیاد مشت دومو طرف مستقیم زد تو صورتش،

123

دستمو جلوی دهنم گرفتم و اشک تو چشمام جمع شد، از بینیش خون اومد، سرشو به طرفین تکون داد تا تعادلشو به دست بیاره، کیارش حرصی گفت :

- چرا اینطوری میکنه؟ حواسش کجاست؟

نا امید به مبارزه شون نگاه کردم، دیگه فقط دعا میکردم سالم از اونجا بیاد بیرون برنده شدن برام مهم نبود، تو همین افکار بودم که یهو راستین به سمت حریفش رفت و دو سه تا مشت متوالی به صورت و سرش زد و انداختش رو زمین، پاشو دور گردنش محکم حلقه زد و با چشمای بسته محکم نگهش داشت، حریفش چندبار پشت هم دست و پا زدو بعد سریع سه بار دستشو روی زمین کوبید و داور دستشو به معنی تموم شدن بازی تکون داد.

با چشمای درشت شده به راستین که طاق باز وسط رینگ افتاده بود و حریفش که
عصبانی مشت به رینگ میزد و داد می‌کشید نگاه کردم و گفتم :

- چیشد؟ کی برد؟

کیارش متعجب گفت :

- این پسر باور نکردنیه.

با صدای بلند پرسیدم:

- برد؟ راستین برد؟

کیارش بهم نگاه کرد و آهسته گفت :

- آره.

دستم و گذاشتم روی صورتم و با بغض گفتم :

- خدایا شکر.

دور دست هر دو مبارزو گرفت و دست راستینو بالا برد.

کیارش داد زد :

- میدونستم میبری داداش، میدونستم.

راستین به من و کیارش نگاهی انداخت و با دندان چسب دستکششو باز کرد و از
دستش بیرون آورد و کلاهشو از روی سرش برداشت، مربی حوله سفید رنگی روی سرش
انداخت و با خوشحالی چیزی بهش گفت و چند نفر دیگه اومدن سمتش و خواستن
باهاش حرف بزنن، که بدون اینکه بهشون توجه کنه به سمت رخت کن حرکت کرد و
رفت.

همه متعجب از این رفتارش بهش نگاه کردن، بی صبرانه برای دیدنش از بین جمعیت تشویق کننده ها رد شدم و به سمت رخت کنی که رفت حرکت کردم و به یه راهرو رسیدم در ها رو نگاه کردم و شانسی یکیو باز کردم اما توش خالی بود، نزدیک ده تا در اونجا بود تند تند همه رو باز کردم و دنبال راستین گشتم، در شماره شیشو که باز کردم راستینو نشسته روی صندلی اونجا دیدم، نفس زنان خندیدم و گفتم :

- اینجا یی؟ کل اتاقها رو دنبال گشتم.

سرشو توی دستش گرفته بود و به زمین نگاه می کرد، کنارش ایستادم و گفتم :

- بالاخره برنده شدی من میدونستم میبری، حتما سرت درد میکنه نه؟

نشستم و گفتم :

- اون موقع دیدم بینیت خون اومده بود، ببینمت.

با دوتا دستم سرشو آهسته گرفتم بالا، به چشمام نگاه کرد و چیزی نگفت، نگاهش مثل یه آدم شکست خورده بود! یه شکست خورده غمگین؛ چرا اینطوری بود؟

انقدر از حالت نگاهش جا خوردم که چیزای دیگه رو فراموش کردم، همونطور که مستقیم توی چشمام نگاه می کرد گفت :

- شهرزاد...

دستامو عقب بردم و قبل اینکه حرف بزنه با خنده تصنعی سریع گفتم :

- من به خودم یه قوی دادم اینکه امروز یه چیز مهمی رو بهت بگم... راستین منم تورو خیلی...

- شهرزاد.

- دوس....

دوباره پرید وسط حرفم و گفت :

دیگه نتونستم لبخندمو حفظ کنم و ناراحت گفتم :

- خودت میدونستی از قبل نه؟

سرشو پایین انداخت.

- پس اینم میدونستی چرا بهت نگفتم؟

جوابی نداد. سعی کردم گریه نکنم و گفتم :

- چرا انقدر اذیت میکنی؟

آهسته گفت :

- همیشه، هر طوری که بهش نگاه میکنم، هرجوری که فکر میکنم، نمیتونم.

با لبای لرزون و گریه ای که سعی می‌کردم جلوشو بگیرم گفتم :

- تقصیر من چیه؟ من که این وسط از همه چی بی خبرم.

دستاشو گذاشت رو چشماشو گفت :

- همش تقصیر منه.

از جام بلند شدم و ایستادم، کمی مکث کردم و گفتم :

- آره تقصیر توئه، من بخاطر دلم رفتم و براش توضیح دادم، تلاش خودمو کردم اما تو...

یادت بمونه هیچ کاری نکردی، هیچ کاری.

در باز شد و کیارش وارد اتاق شد و با لبخند گفت :

- اینجا بید؟

بدون اینکه چیزی بگم از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم.

توی مسیر برگشت محسن باهام تماس گرفت، همونطور که سوار تاکسی میشدم تماسشو ریجکت کردم و زیر لب گفتم :

- حوصله هیچکدومتونو ندارم.

بازم با این کار دلم خنک نشد و کلا زدم خاموشش کردم و سرمو به شیشه تکیه دادم، راستین یه ترسو بود، یه ترسوی واقعی کسی که کیارشو به من ترجیح داد و حتی حاضر نشد یکبار باهاش رو به رو بشه و خواستن منو به زبون بیاره، اون ترسوئه میدونم... ولی نمیدونم چرا همین الان انقدر دلم براش تنگ شده.

تصمیم گرفتم دیگه باهاش در ارتباط نباشم تا به خودش بیاد و یه کاری بکنه، سه روز با اشک و خشم گذشت، همه تماسامو ریجکت کردم و سر هیچ کلاسی نرفتم، مزده و آیه از این وضعیت عاصی شدن و اومدن بالای سرم، مزده پتو رو از روی صورتم کنار زد و گفت :

- بسه دیگه، چقدر میخوای گوشه نشینی کنی؟ مگه خودت نمیگفتی باید به کسی اهمیت بدی که بهت اهمیت بده؟

به سقف خیره شدم و گفتم :

- دلم براش تنگ شده.

آیه آروم گفت :

- از همون روزی که برگشتی داری همینو میگی، برای اونم سخته مطمئنم، این مسئله رو باید جدی تر حل کنید، با جواب ندادن تلفن و عزا گرفتن که نمیشه.

دوباره میخواست اشکم راه بیفته، سریع به دور چشمم دست کشیدم و تا اشکم در نیاد و با صورت قرمز شده گفتم :

- دلم تنگ شده، اما نرم نه، هیچ وقت نمیخشمش اون منو از خودش روند، ازش متنفرم.

125

- آخرش نفهمیدیم دوستش داری یا متنفری؟
کمی فکر کردم و گفتم :

- میدونی یه حسی بینشه، عشق در آمیخته با تنفر.

صدای زنگ گوشیم اومد و بی توجه خواستم برش دارم تا تماسو رد کنم که چشمم به شماره ناشناس افتاد، اخمی کردم و گفتم :

- این کیه؟.. بیخیال.

خواستم قطع کنم که یهو مزده گوشی رو از دستم کشید و گفت :

- دیوونه شاید خودشه چرا جواب نمیدی؟

یکم سر حال شدم و به گوشی که داشت زنگ میخورد نگاه کردم و گفتم :

- جدی؟

- آره، بیا جواب بده مطمئنم خودشه با شماره ناشناس زنگ زده .

گوشی رو گرفتم و بهش نگاه کردم، صدامو صاف کردم و جواب دادم :

- الو؟

- الو خانم صامتی؟ من سرایدار شرکتم.

ذوقم کور شد و خواستم چیزی بگم که

با شنیدن حرفاش صورتم آروم آروم متحیر شد و دستم بی حس شد و گوشی افتاد،
مژده پرسید :

- چی شد؟!

با سرعت از جام بلند شدم و مانتو و شالی از روی چوب لباسی برداشتم و بدون اینکه
شلوار مشکی پامو عوض کنم شالو انداخت رو سرم و داد زدم :

- کفشام کو؟

مژده ترسیده کفشامو بهم داد، بدو بدو به سمت خروجی دویدم، آیه داد زد :

- گوشت.

وسط راه محکم خوردم زدیم، اما بدون اینکه برام مهم باشه سریع بلند شدم و بیشتر
دویدم عابرای پیاده متعجب نگاهم میکردن و یکیشون اومده سمتم کمک کنه که من بی
توجه بهش وسط خیابون جلوی یه ماشین ایستادم، ماشین با صدای بدی ترمز گرفت و
راننده سرشو از شیشه بیرون آورد و خواست چیزی بگه که چندبار به کاپوت ماشینش
زد و وحشت زده گفتم :

- هرچقدر بخوای بهت پول میدم منو برسون.

راننده اوضاع منو که دید با دست اشاره کرد بشینم و راه افتاد.

نزدیک شرکت که رسیدیم چشمم به شلوغی و مردمی که اونجا جمع بودن افتاد،
همونطور که چشمم به جمعیت بود مشتمو توی جییم بردم و هرچی پول داشتم
گذاشتم روی صندلی شاگرد و پیاده شدم، راننده گفت :

- خیلی زیاده، خانم صبر کن.

با قدمای لرزون و سری که گیج میرفت به سمت ورودی ساختمان شرکت رفتم، به آمبولانس و ماشین پلیس که دم در پارک شده بودن و آدمایی که باهم حرف میزدن، زنی که غش کرده بود و مردایی که میخواستن برن تو ولی مامورا اجازه نمیدادن نگاه کردم خواستم جلوتر برم که مأمور گفت :

- کجا خانم؟ برو عقب بزار پلیس کارشو انجام بده.

سرایدار با چشمای گریون درحالی که با دست میزد تو سرش منو دید و گفت :

-ایشون خانم صامتی ان جناب سروان.

بدون اینکه حرف بزنم مات شده به در شرکت نگاه کردم که یهو صدای جمعیت بالاتر رفت و مامورا یکی رو دستبند زده از ساختمان خارج کردن

126

اول به دستبند دور دستش بعد به چهره راستین نگاه کردم، با رنگ پریده و شوکه شده به اطراف نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت :

- توروخدا بگید زنده است.

چشمش به من افتاد، چشمای قرمز و وحشت زده اش خیس شد و گفت :

- شهرزاد، من نبودم، بخدا من نبودم.

قلبم از حرکت ایستاده بود؟ شاید خواب میدیدم، سرمو به طرفین تگون دادم و خواستم حرف بزنم، اما دهنم باز نمیشد لال شده بودم؟

مامورای آمبولانس تختی که روش یکی خوابیده بودو به سمت آمبولانس حرکت دادن ، دندونامو روی هم فشار دادمو دستمو مشت کردم، راستین داد میزد:

- خدا

یهو از زیر ملافه روی تخت دست خونی یکی افتاد پایین و آویزون شد ، گردنم به سمت چپ قفل شده بود و نمیتونستم تکونش بدم، جلو رفتم و ملافه رو آروم کنار زدم، با دیدن چهره متورم، کبود و غرق در خونش دندونام بیشتر و محکم تر از قبل روی هم فشرده شد و دستام شروع به لرزیدن کرد، پاهامو حس نکردم و محکم افتادم روی زمین همه جا تار شد، مایه گرمی از کنار لبم درحال ریختن بود و از لای دندونای فشرده شدم گفتم:

- محسن، مح.. سن.

لرزش کنترل نشده ای کل بدنمو گرفت و صدای جیغ و شیون اطرافم بیشتر شد و همه جا تاریک شد.

- شهرزاد، هوی، شهرزاد.

ذوق زده به آبشار نگاه کردم و گفتم :

- چیه؟

غمگین کنارم ایستاد و دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت :

- حالا هشت ساعت شده و میری مدرسه پس میتونم این واقعیتو بهت بگم.

برگشتم سمتشو گفتم :

- چیشده؟ چه واقعیتی؟

با صورت جمع شده گفت :

- هفت سال و خورده ای پیش اینجا.. دقیقا همینجایی که ایستادی... آه نمیتونم بگم.

به بابا که اون طرف کوه ایستاده بود و داشت با عمو بهرام حرف میزد و میخندید نگاه کردم و هول شده گفتم :

- حرف بزن محسن.

صورتشو آورد نزدیک صورتم و گفت :

- قول میدی به کسی نگی؟

- آره، آره بگو.

دوباره غمگین شد و گفت :

- کنار همین آبشاری که روبه روش ایستادیم یه نوزاد کوچولو مثل...

به اطراف نگاه کرد و گفت :

- مثل کیوی... در این حد زشت و سیاه، درحال غرق شدن توی آبشار بود، مثل اینکه مامانش اینجا ولش کرده بود، منو بابا پیداش کردیم اوردیمش خونه بزرگش کردیم... اون نوزاد تو بودی شهرزاد.

با چشمای اشک حلقه زده گفتم :

- یعنی من یه بچه سر راهی ام؟

همونطور که خنده اشو پنهون می‌کرد گفت :

- آره، خودتی همونقدر زشت همونقدر بدبخت، چقدر تو بدبختی.. بدبخت.

زدم زیر گریه و آروم گفتم :

- بابا.

بلند بلند خندید و گفت :

- نگو بابا اون بابای واقعی تو نیست.

وقتی دیدم داره اینطوری میخنده عصبانی به سمتش دویدم و داد زدم :

- غلط کردی دروغگو، دروغگو.

بدو بدو به طرف آبشار رفت و برام شکلک در آورد، نزدیکش رفتم و اومدم پشت لباسشو بگیرم یهو پاش سر خورد و افتاد تو آب و نا پدید شد ، با چشمای درشت شده به اطراف آب نگاه کردم و گفتم :

- محسن ؟ محسن کجایی؟کمک.

صدایی ازش شنیده نشد، وحشت زده به بابا و عمو بهرام و بقیه نگاه کردم

- عمو، بابا کمک، محسن داره خفه میشه، کمک کنید.

ولی اونا انگار صدامو نمیشنیدن دستمو گذاشتم روی گوشام و جیغ کشیدم :

- محسن.

127

پلکامو آهسته باز کردم و به سقف سفید مقابلم خیره شدم همه چی مات و تار بود، حافظه ام ریکاوری شد و یادم اومد چه بلایی سرم اومده نفس نفس زنان روی تخت نشستم و درحالی که قفسه سینه ام از شدت تنگی نفس و استرس بالا و پایین میرفت سرمو از دستم بیرون کشیدم و بی توجه به دردش پاهامو از تخت آویزون کردم، کف پامو روی زمین سرد بیمارستان گذاشتم و به سمت در قدم برداشتم و گفتم :

- محسن کدوم بخش بستریه؟ باید برم ببینمش.

صدای یکی از هم اتاقی هارو از پشت سرم شنیدم که گفت :

- خانم وایستا از دستت داره خون میریزه.

با گریه صدا زدم :

- محسن.

چند نفر از همراه بیمار ها و پرستار را خواستن مانعم شن که بی توجه بهشون از اتاق بیرون رفتم و به راهرو رسیدم به سمت راست حرکت کردم و با گریه و سراسیمه داد زدم :

- محسن کدوم بخشه؟

یهو یکی دستمو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد و با صدای بغض آلود گفت :
- آروم باش شهرزاد.

بهش مشت زدم و خواستم ازش فاصله بگیرم اما نشد، با گریه داد زدم :

- من باید محسنو ببینم کیارش، ولم کن من باید برم پیش محسن.

دستشو گذاشت روی پشتم و با گریه گفت :

- محسن دیگه...

نتونست ادامه حرفشو بگه، نا امید دستام افتاد و تسلیم شدم، با گریه شدید پیشونیمو تکیه دادم به سینه اش و گفتم :

- من باید باهاش آشتی کنم.

سرمو نوازش کرد و حرفی نزد.

چشمامو محکم بستم و درحالی که از گریه نفسم بالا نمی اومد گفتم :

- من جواب تماساشو ندادم.

نفسم بالا نمی اومد و از کیارش فاصله گرفتم و چندبار به قفسه سینه ام مشت زدم، کیارش به صورت کبودم نگاه کرد و با چشمای درشت شده و ترسیده گفت :

- شهرزاد... نفس بکش، نفس بکش.

روی دستش خوابوندم و روی زمین نشست و داد زد :

-پرستار، پرستار.

دوباره همه جا برام تار شد و سرم بیشتر گیج رفت، به فاصله پلک زدن دوباره به یه خواب عمیق رفتم و برگشتم، هوا تاریک شده بود، اینو از پنجره اتاق میتونستم ببینم، دوباره همون سقف تیره و کدر سفید بالای سرم و سردرد وحشتناکی که گریبان گیرم شده بود، تنها کسی که میتونست الان قوت قلبم باشه بابا بود، با لبای خشک شده آهسته سرمو چرخوندم و گفتم :

- به بابا بگید بیاد اینجا.

تا اینو گفتم صدای گریه مردونه ای کل فضا رو پر کرد، منگی از سرم پرید و سرمو به سمت صدا چرخوندم و بهش نگاه کردم، کیارش درحالی که هق هقش بند نمی اومد سرشو توی دستش گرفت و صورتش قرمز شده بود، جوری زار میزد که میتونستم رگ متورم پیشونیشو ببینم،

128

ثریا خانم، مادر کیارش، همونطور که لیوان آب یکبار مصرف دستش بود وارد اتاق شد و چشمش به من افتاد ، چشمای اونم قرمز بود، با لبخندی که هیچ شباهتی به خنده نداشت گفت :

- خداروشکر به هوش اومدی؟

و پرستارو صدا زد، به کیارش نگاه کردم و گفتم :

- چرا گریه میکنه؟

ثریا خانم تو گوش کیارش گفت خودشو جمع و جور کنه و فرستادش بیرون و گفت :

- برات آب پرتقال بگیرم؟ میخوری عزیزم ؟

بدون اینکه جوابشو بدم گفتم :

- بابا چرا نمیاد؟

تا اینو گفتم نتونست خودشو کنترل کنه و چشماش خیس شد و صورتش جمع شد سریع روشو برگردوند و مشغول باز کردن در بطری آب میوه شد ، نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و گریه نکنم و گفتم :

-گوشی بدید زنگ بزنم بهش.

اما نشد و اشک صورتمو پر کرد، دوباره به خودم مسلط شدم و دستمو به سمتش گرفتم تا گوشی رو بهم بده.

- با عمو بهرام رفتن جایی.

بریده، بریده گفتم :

- همین الان باید زنگ بزنم به بابام.

جوابی نداد و مشغول ریختن آب میوه توی لیوان شد.

اینبار بدون اینکه سرمو از دستم بکشم از تخت اومدم پایین، یهو پاهام بی حس شد و محکم افتادم روی زمین، ثریا خانم نتونست خودشو کنترل کنه و برگشت سمتم و با چشمای گریون کنارم نشست و منو بغل کرد، آهسته گفتم :

- ثریا خانم؟ نکنه... بابام مرده؟

لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

گریه اش شدید تر که شد فهمیدم چه نحسی تیره ای روی سرنوشت و زندگیم سایه انداخته، آروم گفتم :

- خدایا باورم نمیشه ... بابام، محسن... خدایا...

از ته دلم بلند بلند گریه کردم و با دستام محکم زدم تو سر و صورتم.

کیارش ترسیده وارد اتاق شد و با ثریا خانم هردو سعی کردن دستامو بگیرن و مانع بشن اما زورشون بهم نمی‌رسید، مسخره است بگم.. اما انگاری میدونستم، ناراحت بودم درسته ولی میدونستم از همون اول که محسن رفت دلواپسیم همین بود... که بابا بشنوه و نتونه دووم بیاره، ولی من چرا نیمردم؟ من اصلا آدم قوی نیستم پس چرا زنده بودم؟

میگن چیزی که نکشتت قوی ترت میکنه، اما بنظر من سر شدن از درد و بدببیری با قوی بودن فرق میکنه ، وقتی میبینی شرایط خوب پیش نمیره و تو مجبوری ادامه بدی حتی اگه قوی نباشی اون موقع فرق بین قوی بودن و محکوم بودن مشخص میشه. پس این بهتره : چیزی که نکشتت مجبور به ادامه دادنت میکنه.

من سر شده بودم، از گریه، از دیدن تابوت بابا و محسن کنار هم از اینکه شبا با کابوس از خواب بیدار شم و لبخند بزنم و به این فکر کنم که اینا همه خواب بوده و صبح که بیدار بشم همه چی مثل سابق شده، از اینکه چشمامو ببندم و به خودم دلداری بدم راستین ربطی به این ماجرا نداره و بزنم زیر خنده، اما... چشمم می افتاد به قرصهای اعصاب روی میز؛ اشک دیدمو تار می‌کرد و می‌فهمیدم همه افکارم خیال واهی بیش نبوده.

کلید خونه محسنو گرفتم و تارک دنیا شدم نه دانشگاه نه خوابگاه نه دیدن دوستام.

مژده و آیه ، عمو بهرام و ثریا خانم تا سه روز بعد مرگ بابا و محسن پشت در اومدن در زدن صحبت کردن ساعتها ایستادن اما وقتی دیدن جواب نمیدم نا امید شدن و رفتن، تنها کسی که همچنان روز و عصر پشت در می ایستاد و باهام حرف می زد و از خاطرات بچگیمون میگفت، بهم یاد آوری می کرد قرصامو بخورم و پشت در برام غذا میذاشت کیارش بود، هربار بعد رفتنش درو باز میکردم و غذا رو برمیداشتم و میذاشتم تو آشپزخونه فقط برای اینکه بدونه زنده ام و بره به بقیه بگه تا نیاں سراغمو بگیرن، انبوهی از غذاهای بسته بندی شده و نایلون پیچ توی آشپزخونه ردیف شده بود و من هر روز به خوردن کمی آب در حد نمردن از تشنگی و کمی غذا در حد نمردن از گشنگی اکتفا میکردم، دائما تصویر بابا و محسن جلوی تلویزیون پیش چشمم بود وقتی که فوتبال میدیدن و مرز پدر و پسری بینشون از بین میرفت و برای هم گری میخوندن و حرص همو درمیاوردن، اما همین تصویرم یهو از پیش چشمم محو میشد و تلویزیون خاموش و فضای تاریک خونه جاشو می گرفت، هر چند دقیقه یکبار به مچ دستم نگاه میکردم و میرفتم تو فکر.

هرکسی یه ظرفیتی داره نه؟ پس من نباید انقدر زود جا میزدم.

بالاخره دیوونه شدم و قبل از انجام هر کاری لباس پوشیدم و از خونه بیرون رفتم، بدون توجه به کیارش که روی راه پله نشسته بود از ساختمون خارج شدم، دنبالم اومد و گفت :

- شهرزاد، شهرزاد جان کجا میری؟ به من بگو.

بهش نگاه کردم و با صدایی که در نمیومد گفتم :

- قاتل خانواده ام .

سرشو تکون داد و سریع گفت :

- من میرسونمت باشه؟ من میبرمت پهلو راستین.

صورتتم با نفرت و گریه جمع شد و گفتم :

- اسمشو نیار.

دستشو گذاشت روی دهنش و چشماش از بغض اشک قرمز شد و گفت :

- باشه، من خفه می‌شم تو فقط گریه نکن باشه؟

سوار ماشینش شدم و رفتیم آگاهی، گفته بودن هنوز بازداشتگاه و امروز دادگاه داره، قبل دادگاه توی یه اتاق رفتیم و پشت میز نشستیم و دستای لرزونمو با خشم توی هم گره زدم و منتظر موندم، در پشت سرم باز شد و قدمای آرومی رو پشت سرم حس کردم، آهسته جلو اومد و مقابلم ایستاد، دستاش دستبند زده بود و چشمای قرمزش بی فروغ بود بدون اینکه بشینه نگران ازم پرسید :

- خوبی؟

بهش زل زدم و چیزی نگفتم، سرشو پایین انداخت و به دستبند دستش نگاه کرد و شونه هاش شروع به لرزیدن کردن، دهنمو باز کردم بهش فوش بدم داد بزنم سرش بلند شم یقه اشو بگیرم بیرسم : چرا؟ چرا لعنتی چرا؟

اما نتونستم، حالم از خودم بهم خورد چهره محسن و بابا از پیش چشمم کنار نمی‌رفت، انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم و هرچی تلاش کردم چیزی بگم نشد

130

همونطور که سرش پایین بود و از شدت گریه شونه هاش تکون می‌خورد با زانو روی زمین افتاد ، هرچی بیشتر اونجا می‌موندم بیشتر حالم از خودم و خودش بهم می‌خورد وقتی توی دلم می‌گفتم : «بگو تو نبودی، بگو.»

باورم نمیشد قاتل خانواده ام جلو چشمم ایستاده و من هنوزم بهش امید دارم ، بلند شدم و صندلی رو عقب کشیدم تا برم بیرون که به حرف اومد و گفت :

- به روح همون محسنی که از داداش بهم نزدیکتر بود من کاری نکردم شهرزاد، کل دنیا به من پشت کردن حرفمو باور نمیکنن تو باورم کن... تو باورم کن که اگه تو باورم کنی همه دنیا هم بگن نه برام مهم نیست .

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم :

- بی انصاف...

ادامه حرفمو تو دلم گفتم : تو از من میخوای کسی که مظنون قتل برادرم و مسبب مرگ بابامه رو باور کنم ؟ بی انصاف، بی انصاف...

از اونجا بیرون رفتم و روی صندلی کنار در نشستم و دستامو گذاشتم رو چشمام و چند ثانیه در همون حالت موندم،

مامورا راستین و بردن و من همچنان در همون حالت بودم، سرمو بالا گرفتم و رو به کیارش که با یه لیوان آب کنارم ایستاده بود گفتم :

- میخوام تو جلسه دادگاه باشم.

حرفمو تایید کرد و راه افتادیم، بعد یک ساعت معطلی و اومدن عمو بهرام و ثریا خانم و آقا و خانمی که دلواپس از راه رسیدن، صدامون زدن و رفتیم داخل، خانمه بی مهابا گریه میکرد و مرد سعی می کرد آرومش کنه، بی حوصله و بی حال به جفتشون نگاه می کردم و در جواب صحبت های ثریا خانم که کنارم نشسته بود و دائما حالمو می پرسید چیزی نمیگفتم، به رو به رو نگاه کردم و تو ذهنم گفتم : چهره مرده شبیه راستینه.

بالاخره دادگاه شروع شد، قاضی خوند :

- شرح واقعه نسبت به قتل آقای محسن صامتی بر اثر سقوط از طبقه سوم ساختمانی واقع در خیابان.... توسط مظنون ردیف اول پرونده آقای راستین محمدی؛ مظنون در جایگاه حاضر بشه.

راستین دستبند زده به سمت جایگاه حرکت کرد و ایستاد، قاضی گفت :

- وکیل مقتول، شما برای دفاع حاضر شید.

وکیل که یکی از دوستای نزدیک عمو بهرام بود رو به ما شروع کرد :

- با اجازه جناب قاضی، چهار روز گذشته ساعت سه بعد از ظهر مقتول مرحوم محسن صامتی به محل کارش واقع در خیابان... برای انجام کار میره بعد از تقریباً یک ساعت مظنون ردیف اول پرونده آقای راستین محمدی وارد ساختمون میشه، تقریباً از ورودش پنج دقیقه گذشته که اون صدای وحشتناک و حادثه سقوط صورت میگیره و همسایه ها بعد از فهمیدن و رفتن به محل حادثه با آقای راستین محمدی در صحنه جرم مواجه میشن، نکته قابل تامل اینجاست که دوربین های امنیتی صحنه ورود مقتول محسن صامتی و مظنون راستین محمدی رو ثبت نکردن و هیچ تصویری موجود نیست ولی ما شاهدینی داریم که مظنونو هنگام ورود و بعد از ارتکاب جرم درحالی که یه تیکه از لباس مقتول توی دستش بوده توی محل حادثه میبینن ، اون تیکه پارچه دقیقاً از قسمت یقه جلوی لباس مقتول جدا شده که طبق کارشناسی های صورت گرفته مشخص شد راستین محمدی موقع هول دادن مقتول به سمت پنجره ی بدون حفاظ واقع در اتاقی اصلی اونجا به قصد نجات یا شایدم برعکس یقه لباس فرد مقتولو میگیره اما... در همین حین راستین داد زد :

- اصلاً اینطوری نیست، آقای قاضی من وقتی رسیدم اون تیکه از لباس محسن اونجا افتاده بود، من برش داشتم و وقتی فهمیدم چیشده ترسیده بودم، کدوم قاتلی سر صحنه قتلش با مدرک وایمیسته که من دومیش باشم؟

131

عصبی اشکامو پاک کردم و با اخم به مقابلم نگاه کردم، قاضی چندبار به میز کوبید و گفت :

- نظم دادگاهو رعایت کنید، وکیل مظنون به جایگاه بیاد.

وکیل راستین توی جایگاه ایستاد و گفت :

- آقای قاضی من کاملاً اتهامی که به موکلم آقای راستین محمدی هست رو رد میکنم، ما اینجا دوتا نقطه مبهم داریم یک اینکه ورود مرحوم محسن صامتی به شرکت از طریق دوربین های مداربسته ثبت و ضبط نشده این نشون میده از قبل سیستم های امنیتی از کار افتاده و آقای راستین محمدی کاملاً بی اطلاع، از اون گذشته راستین بعد از ورود چطور تونسته بلافاصله توی کمتر از پنج دقیقه مرتکب قتل بشه؟

وکیل محسن جواب داد :

- اعتراض دارم، ما قتل های زیر یک دقیقه هم داریم و این حرف قانع کننده نیست، آقای راستین محمدی من از شما میپرسم توی اون پنج دقیقه داشتید توی شرکت چیکار می کردید؟ یعنی میخواید بگید پنج دقیقه تمام اونجا بودید و محسنو ندیدید؟

جواب داد :

- نه

-حتی باهاش بحث کوچیکی هم نداشتید؟ شما شریک بودید و اینجور چیزا طبیعیه!

راستین قاطع و کلافه گفت :

- نه.

- پس کی اونو از پنجره به بیرون هول داده؟ یه قاتل نامرئی؟ لابد اونم ندیدید؟ کجا بودید اون ساعت؟

بدون اینکه پلک بزنم منتظر جواب قانع کننده اش بودم.

راستین درحالی که سرشو توی دستش گرفته بود کلافه و عصبی کف دوتا دستاشو به چشماش کشید و به سختی گفت :

- داشتم به پرنده های کنار پنجره غذا می‌دادم.

132

با این حرف نگاه همه کسانی که امید به جواب قانع کننده از طرف راستین داشتن نا امید شد، وکیل پوزخندی زد و گفت :

- و لابد هیچ مدرکی هم وجود نداره؟ چون تا حالا حتما کبوترها دونه هارو نوش جون کردن و مدرک از بین رفته نه؟

عصبانی رو به قاضی داد زد و گفت :

- آقای قاضی طبق استعلاماتی که من گرفتم حتی اثر انگشت این آقا روی سیستم های امنیتی اونجا هم هست، این یعنی کسی که دوربین های مدار بسته رو قطع کرده شخص خودش، درخواست اشد مجازات برای ایشون دارم.

وکیل راستین گفت :

- اعتراض دارم آقای...

راستین درحالی که با اخم اشکاشو کنار میزد داد زد :

- مسخره است، همه میدونن من خودم سیستمهای دوربین مداربسته شرکت رو تنظیم میکنم و کسی از بیرون نمیداد.

دستمو گذاشتم روی قلبم و چشمامو بستم، وکیل داد زد :

- آقای قاضی جرم کاملا واضح و مدارک موجود بر علیه این آقا است ازتون خواهش میکنم که...

راستین فریاد زد :

- به چه زبونی بهتون بفهمونم؟ من وقتی رسیدم بالا محسن افتاده بود فقط یه تیکه از لباسش روی زمین بود که من برش داشتم و مردم ریختن تو شرکت انقدر از همه جا بی خبر بودم که بعدش رفتم دیدم محسن افتاده رو زمین اون موقع فقط فکر و ذکرم نجاتش بود اصلا خودم زنگ زدم آمبولانس کدوم مجرمی بعد کشتن کسی زنگ میزنه....

قاضی عصبانی گفت :

- نظم دادگاهو بهم نزدیک آقای محترم.

راستین بی توجه به همشون رو به من درحالی که صداش از عصبانیت و فریاد زیاد خش دار شده بود گفت :

- شهرزاد هیچ کدومشون برام مهم نیستن، همشون برن به جهنم، تو بدونی من رفیقمو... داداشمو نکشتم بسه .

دو تا مامور دستاشو گرفتن و به سمت در خروجی بردنش دوباره برگشت و بهم نگاه کرد و گفت :

- به رفاقتمون قسم من کاری نکردم.

کیارش محکم مچ دستمو گرفت و گفت :

- بلند شو بریم شهرزاد.

به دستم و دستش نگاه کردم و به چشماش خیره شدم، نگاهمو که دید دستشو عقب کشید و عصبی گفت :

- اینجا باشی ممکنه دوباره حمله عصبی بهت دست بده.

- خودم میرم.

سرشو تگون داد و بلند شدیم و اونجارو ترک کردیم، دم در خانم و آقا رو دیدم که کنار راستین ایستاده بودن، خانمه دستا و سر و صورت راستینو چک می‌کرد و با گریه نگران حالش بود، مرده هم دستشو روی شونه راستین گذاشته بود و میگفت :

- میدونم بی‌گناهی بابا، ثابت میکنیم تو فقط صبور باش.

راستین با آستین لباسش همونطور که دستاش دستبند زده بود اشک چشماشو پاک کرد و جدی گفت :

- من خوبم، شما نگران نباشید، مامان انقدر گریه نکن وقتی اینجوری میبینمت بیشتر ناراحت میشم.

ایستاده نظاره گر مکالمه اش با مامان باباش بودم و تگون نمیخوردم، کیارش کنار گوشم گفت :

- شهرزاد؟ بریم عزیزم.

ازشون چشم برنداشتم و همچنان بهشون خیره بودم، راستین چشمش به من افتاد و چند ثانیه ای به هم خیره موندیم، مثل دوتا غریبه، مأمورا دستشو گرفتن و نگاهشو ازم برگردوند و رفت.

قبل اینکه کامل روشو برگردونه مادرش منو دید و با التماس خواست به سمتم بیاد یهو دستشو گرفت و گفت :

- حتی فکرشم نکن که بخاطر من جلوی کسی سر خم کنی.

مادرش حیرون بهش نگاه کرد، شنیدم که گفت :

- اون خودش میدونه من کاری نکردم.

با این حرفش سرجام یخ زدم و دستامو مشت کردم، انقدر ازم مطمئن بود؟ پیش خودش فکر می‌کرد در این حد منطقی ام که مظنون ردیف اول قتل داداشمو بی گناه بدونم؟

برگشتم خونه و توی تاریکی روی مبل تک نفره روبه روی تلویزون نشستم و چشمامو بستم، تلفن خونه شروع به زنگ زدن کرد چشمامو باز کردم و به تلفن نگاه کردم، تا به حال کسی به خونه محسن زنگ نزده بود! آهسته تلفنو برداشتم و جلوی گوشم گرفتم و گفتم :

- الو؟

- سلام، منزل آقای صامتی؟

- بله.

- از بانک تماس میگیرم، مهلت پرداخت وامی که گرفتن چهار روزه عقب افتاده لطفا بهشون بگید هرچه سریعتر بیان تسویه حساب کنن.

133

- وام؟ چقدر بوده؟

- مبلغ پونصد میلیون تومن شیش ماهه با سود بیستو دو درصد، شما آشنائون هستید چرا تلفنشونو...

دیگه بقیه حرفاشو نفهمیدم و تلفنو گذاشتم روی میز و روی مبل افتادم، بی هدف شماره کیارشو گرفتم و گفتم :

- الو کیارش میخوام با وکیلی که پرونده محسن دستشه صحبت کنی ، میخوام زمینای بابا رو بفروشم، وکالت نامه دارم اگه سریعتر انجام میشه.

کیارش با من گفت :

- برای چی؟ پول لازم داری؟! چقدر بگو بهت قرض میدم، هر وقت داشتی...

کلافه گفتم :

- کیارش... من ازت پول نمیخوام باید زمینارو بفروشم مربوط به یکی از بدهی های محسنه.

- میشه ببینمت؟

- نه، فقط با وکیل حرف بزن.

خواستم قطع کنم که سریع گفت :

- دیروز بابا، به کمک وکیل از اموال محسن و عمو استعلام گرفت.

منصرف از قطع کردن تماس شدم و گوشی رو نزدیک گوشم گرفتم و گفتم :

- خوب؟

- محسن یک ماه پیش تمام زمینارو به یه شرکت ساخت و ساز فروخته، اولش فکر کردم کلاهبرداری و این چیزاست ولی اونا مدرک محضری با مهر و امضای محسنو داشتن.

پوزخندی زدم و گفتم :

- یعنی داری میگی من دیگه هیچی ندارم نه؟

- شهرزاد بزار پیام پیشت.

به سقف و در و دیوار خونه نگاه کردم و گفتم :

- نگران نباش پونصدتومن وام جور شد، فقط یه چیز اضافی اینجا هست که اونم چند دقیقه دیگه از بین میره.

- شهرزا...

تلفنو قطع کردم و انداختمش روی زمین و به سمت حموم رفتم، یدونه تیغ برداشتم و بی حوصله ، روی لبه وان توی حموم نشستم و مچمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم گفتم :

- این برای محسن... چون وقتی رفت باهم قهر بودیم.

محکم با تیغ کشیدم رو مچم و خون از دستم سرازیر شد، با صورت جمع شده آخی گفتم و دوباره سرپا شدم و صاف نشستم.

- این برای بابام چون لحظه آخر ندیدمش.

دوباره محکم تیغو کشیدم روی دستم، اینبار از شدت سوزش و درد صورتم جمع شد و چشمام سیاهی رفت، دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم :

- این برای راستین... که متهم ردیف اول قتل محسنه ولی من فکر میکنم بی گناهه، نه نه این برای دلخوشی خودم.

تا خواستم سومی رو بزنم یهو با پشت توی وان افتادم ، آخ بلندی گفتم و بی حال زیر لب زمزمه کردم :

- فقط اولش درد داره.

به خون راه افتاده دستم و توی وان و لباسام نگاه کردم و پلکام سنگین شد نمیدونم چند دقیقه توی اون حال بودم که یهو در با لگد باز شد و دوتا هاله شبیه انسان با جیغ و فریاد به سمتم اومدن.

ترسیده به بابا و محسن نگاه کردم و گفتم :

- چرا انقدر دور ایستادید؟ بیاید دستمو بگیرید بلند شم باهم بریم.

بابا با ناراحتی سرشو به طرفین تگون داد و گفت :

- نا امیدم کردی شهرزاد.

محسن درحالی که سعی می‌کرد اشکاشو کنترل کنه دست بابا رو گرفت و گفت :

- بیا بریم بابا، دوست ندارم شهرزادو تو این حال ببینم.

و دوتایی دور شدن، دستمو به سمتشون دراز کردم و داد زدم :

- کجا میرید؟ بابا، محسن تورو خدا منو تنها نذارید، تورو خدا.

صداهای اطرافم واضح شد و بیدار شدم،

اشکام از گوشه چشمم روی بالشت ریخت و بدون اینکه چشممو باز کنم گفتم :

- چرا من زنده ام؟ چرا نمردم؟ بابا... محسن... دلم براتون تنگ شده چرا منو با خودتون نبردید؟

یهو صدای کنار زدن پرده اومد و یکی گفت :

- خیلی حرف میزنی.

پلکای خیسمو باز کردم و با دیدن نگاه خیره پسر خوابیده روی تخت بغلی که دستاش به تخت بسته شده بود بی رمق خواستم رومو برگردونم که گفت :

-هی، نمیتونی همینطوری رو تو برگردونی میدونی با چه سختی این پرده رو با پام کنار زدم؟

جوابشو ندادم، دوباره گفت :

- راستین کیه؟ امید چیه؟ کیارش خر کیه؟ وام پونصد میلیونی ؟ نمه؟

بعد پاهاشو تو هوا تگون داد و داد زد :

- بیاید دستای منو باز کنید عوضیا.

یعنی همه اینارو من تو بیهوشی گفته بودم؟ بهش نگاه کردم و آهسته پرسیدم :

- اینجا چیکار میکنی؟ اتاقم خصوصی نیست مگه ؟

با چشم به پنجره اشاره کرد و باخنده گفت :

- حفاظ نداره، دیشب وقتی همه خواب بودن اومدم از پنجره برم بیرون که گرفتار شدم بستنم همینجا.

بیخیال گفتم :

- تو ام خودکشی کردی؟

بهم نگاه کرد و گفت :

- دستامو باز میکنی؟

بدون مقاومت بلند شدم و باند سفید دور مچ دستش که به تخت بسته شده بودو باز کردم و نشستم روی تختم.

با یه حرکت سریع روی تخت چهار زانو زد و صاف نشست، یه پسر سفید پوست لاغر اندام با یک نکته ای که با نمک بنظر می اومد: موهای فرفری.

- آره، اینبارم نشد.

روی تختم دراز کشیدم، کمی کنجکاو شدم اما به روم نیاوردم و دست به سینه پرسیدم :

- اینبارم نشد؟ چندبار خودکشی کردی؟

فرز سرشو برد زیر تخت و یه ساک برداشت همه موهای فرّش رو که انگاری توی هوا معلق بود و با یه کش پشت سرش جمع کرد و از توی ساک یدونه کلاه مشکی در آورد و گذاشت روی سرش و معمولی گفت :

- یه دو سه باری.

به بانداژ دور دستم نگاه کردم و گفتم :

- من اولین بارم بود.

با صورت جمع شده بهم نگاه کرد و گفت :

- مشخصه... رگ زدی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم، صورتش جمع تر شد و گفت :

- چقدر کلیشه!

و سرم توی دستشو با یک حرکت دلخراش کشید بیرون و چشماشو محکم بست و آخ آرومی گفت، اما بعدش سریع به حالت اولیه برگشت.

- این لباسارو از کجا آوردی؟

بهم نگاه عاقلانه ای انداخت و گفت :

- حتما همینا تنم بوده که الان توی ساکمه نه؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

- آره.

یهو لبخند گنده ای زد و مسخره گفت :

- نه! اینجا سر کیسه رو شل کنی داوطلب برای خدمت رسانی زیاده، میره خونه ات ساکتو برات میبنده میذاره زیر تخت تا کسی نبینه.

مودش تغییر کرد و بدون لبخند گفت :

- ولی خوب متاسفانه وقتی میفهمه خودکشی کردی میترسه فرار میکنه.

با اخم گفتم :

- راجب چی حرف میزنی؟!

به بیرون اشاره کرد و گفت :

- اون نگهبان چاقال دم در.

کت چرم مشکی از توی ساک بیرون آورد و همونطور که تنش می‌کرد گفت :

- برای دفعه بعدی که خواستی خودکشی کنی بهت نصیحت میکنم یه جوری اینکارو انجام بدی که به ظاهر آسیب نرسه، روش بی درد تر.

آهسته و بی حال گفتم :

- چرا؟ منکه در هر صورت قراره بمیرم.

سه تا انگشتشو آورد بالا و گفت :

- به سه دلیل، یک : ممکنه نمیری و جاش بمونه.

به گوشه ای خیره شد و متوقف شد، کمی آهسته تر گفت :

- دو: مامانت جای زخمو میبینه، ناراحت می‌شه.

از حرفای متناقضش نفسمو فوت کردم و گفتم :

- مادر ندارم، و سه؟

از فکر در اومد و یهو سرشو چرخوند سمتم و بهم نگاه کرد و با چهره ای سر درگم گفت :

- سه؟ یادم نمیاد بیخیال.

به جای بخیه ی روی دستش نگاه کردم و گفتم :

- خودت چی؟ تو ام رگ زدی دردت نگرفت؟

به مچ دستش نگاه کرد و جدی گفت :

- من باید درد میکشیدم.

خواست از تخت بیاد پایین که یهو پرستار اومد تو اتاق سریع پتو رو انداخت روش و گفت :

- من خوابم.

پرستار کنارم ایستاد و سرمو چک کرد و گفت :

- حالت چطوره؟

- کی مرخص میشم؟

لبخندی بهم زد و گفت :

- چند دقیقه دیگه یکی میاد ببینت، هنوز دکترت مرخص نکرده.

به تخت بغلی نگاه کرد و گفت :

- خوابیده! همین الان اینجا رو گذاشته بود رو سرش، بزار ببینم...

قبل اینکه متوجه بشه دستاش بازه نمیدونم چرا ولی سریع گفتم :

- آی دستم.

پرستار ازش رو برگردوند و با عجله اومد بالای سرم، يدونه مسکن بهم داد و بعد چند دقیقه از اتاق رفت بیرون، با رفتنش پسر مو فرفری سرشو آهسته از زیر پتو بیرون آورد و وقتی مطمئن شد پرستار رفته پتو رو با پاش شوت کرد اونطرف و گفت :

- کارت خوب بود ، ولی بهت تسلیت میگم، دو دقیقه دیگه یه روانشناس با چهره
مهربون مسخره ای از این در میاد تو و مغزتو میخوره.

روی تخت نشستم و با کلافگی گفتم :

- این دیگه چه کوفیته؟ اصلا من میخوام همین الان بمیرم اینا چی از جونم میخوان؟

دمپایی هامو پوشیدم و لباس آبی مسخره ای که تنم بود و صاف کردم و گفتم :

- میرم بیرون باهاشون حرف بزنم.

با سرعت به سمت در رفتم انگشت اشاره اشو به سمت گرفت و ریلکس گفت :

- هی وایستا ، تلاش الکی نکن، نمیذارن بری فقط حساس تر میشن.

بهش نگاه کردم و عصبی گفتم :

- پس همینجا خودمو خلاص میکنم...آره همینکارو میکنم.

بلافاصله از توی جیش بسته قرصی بیرون آورد انداخت تو بغلم و رو هوا گرفتمش،
گفت :

- قرص برنجه، همینجا کلک خودتو بکن.

با یاد آوری اتفاقی که برام افتاده بدون فکر و با سرعت خواستم سریع بازش کنم و
بخورم که زل زد بهم و معمولی گفت :

- نه تو واقعا گاوی.

عصبانی گفتم :

- با من درست حرف بزن.

با انگشتش لبه جلوی کلاهشو بالا زد تا چشماشو بهتر ببینم و گفت :

- اینجا تا بخوای بمیری دوباره میان نجات میدن.

- یعنی باید صبر کنم مرخص شم؟

به سمت پنجره رفت و بیرونو نگاه کرد و گفت :

- آره.

بعد گوش دادن حرفای چرت و پرت روانشناس و تشکیل پرنده و چند روز اینجا موندن؟
این واقعا عذاب آور بود من باید میرفتم، سریع نزدیکش رفتم و دستشو گرفتم:

- بزار منم باهات بیام.

اول به صورتم و بعد به دستم که روی مچ دستش بود نگاه کرد و چیزی نگفت، یهو
کلافه چشماشو توی هوا چرخوند و گفت :

- آیش...

- خواهش میکنم تو به من مدیونی اگه نبودم الان لو رفته بودی.

همونطور نگاهم کرد و چیزی نگفت، دوباره گفتم :

- یادت باشه من نجات دادم.

دستشو جلوی صورتش تگون داد و گفت :

- یه لحظه زر نزن ببینم دارم چیکار میکنم.

عصبانی گفتم :

- چقدر بیشعوری چه طرز صحبت کردنه؟

دستشو به کمرش زد و بیشتر به سرتا پام نگاه کرد و روی دمپایی هام متوقف شد ،
معذب به خودم نگاه کردم و گفتم :

- هیزی؟ فوت فیتیشی چیزی داری؟

پشت کله اشو کلافه خاروند و به در خروجی نگاه کرد و گفت :

- میتونی خوب راه بری؟

با ابروهای بالا رفته و سوالی بهش نگاه کردم، نفسشو فوت کرد و با کف دستش زد به تخت و گفت :

- شت.

ملافه رو روی سرم مثل چادر کشیدم و گفتم :

- زود باش دیگه الان میان.

مقنعه رو روی سرش تنظیم کرد و گفت :

- وایستا این لبه اش همسان تا نمیخوره.

با اخم گفتم :

- چی میگی؟ نکنه باورت شده دختری؟ بیا بریم.

حرصی بهم نگاه کرد و گفت :

- اگه جای من تو اینو می پوشیدی انقدر معطل نمی شدیم.

رومو برگردوندم و روی ویلچر نشستم و گفتم :

- من استرس میگیریم سوتی میدم، همین نقش یه آدم بیمارو بازی کنم بهتره.

یهو چشمم افتاد به دمپایی هاش و گفت :

- وایستا یه چیزی کم داری.

محکم دست به سینه ایستاد و گفت :

- حتی فکرشم نکن.

با اخم بلند شدم و کنارش زدم و گفتم :

- اونو نمیگم بابا، کفشات.

از توی کمد کنار تختم براش کفشامو در آوردم و گذاشتم جلوش و گفتم :

- بیا.

به کفشا نگاه کرد و گفت :

- نفرت انگیزه، زود بشین بریم.

روی ویلچر نشستم و از اتاق رفتیم بیرون، پاش پیچ خورد و نزدیک بود دوتایی بریم تو دیوار، با صورت جمع شده و مقنعه کج شده گفت :

- تو واقعا لایق مرگی، آدم با این کفشا راه میره؟

زیر چشمی به ایستگاه پرستاری نگاه کردم و گفتم :

- انقدر حرف نزن الان از رو صدات تشخیص میدن مَرَدی، بعدم اون کفشارو همینطوری برداشتن آوردن من کلا پاشنه بلند نمیپوشم.

یهو یکی از پرستارا اومد سمتمون و گفت :

- مرخص شدید؟ میتونم کمکتون کنم؟

آب دهنمو قورت دادم و منتظر موندم ببینم چی میشه، سکوت ترسناکی بینمون حاکم بود، پرستار پرسید از کدوم اتاق مرخص شدید؟

یهو یه صدای نازک از پشت سرم گفت :

- شماره اتاقمونو یادم نیست گلم، ولی واقعا از پرسنل این بیمارستان راضی ام.

با تعجب سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم، خانم پرستار لبخند زد و تشکر کرد رو به من گفت :

- شما حالت خوبه؟

ویلچرو چرخوند و گفت :

- ببخشید نمیتونه حرف بزنه لاله.

چشمام درشت شد و پرستار سرشو به نشونه تفهیم تکون داد و گفت :

- آها.

سریع گفت :

- خیلی ممنون ما بریم دیگه بای.

136

ویلچرو سریع هل داد و رسیدیم به در خروجی صدای تپش قلبمو می شنیدم، من اینجا
چیکار میکردم؟

- این همراه سمجت دوباره اومده سرتو بالا بگیر.

زیر چشمی به کیارش نگاه کردم و از کنارش رد شدیم و بیرون رفتیم ، بلافاصله بعد
رسیدن از روی ویلچر بلند شدم و اونم کلافه با دوتا انگشتش مقنعه رو جر داد و نفس
عمیق کشید و گفت :

- اومم، هوای تازه سلام بر آزادی.

با نگاه شماتت بار بهش زل زدم و جدی گفتم :

- اون مقنعه من بود احمق، الان چی سرم کنم؟

به من و ملافه روی سرم و لباسای خودش و مقنعه پاره شده روی زمین نگاه کرد و روشو اونطرف کرد و گفت :

- شت... یادم نبود.

و به سمت خیابون حرکت کرد، دنبالش رفتم و گفتم :

- هوی وایستا لباسامو بده.

با اخم گفت:

- صبر کن گدا بهت میدم، نمیخوای که لخت برم خونه؟ اینجا بمون من میرم اون پشت مشتا لباسمو عوض میکنم میام.

بعد ساک روی ویلچر که روش نشسته بودمو با چندش برداشت و رفت.

عصبانی دندونامو روی هم ساییدم و گفتم :

- اصلا حوصله اتو ندارم.

بعد چند دقیقه که گذشت دیدم با همون تیپ مشکی و کلاه روی سرش نزدیکم اومد و لباسامو به سمتم گرفت، بدون حرف ازش گرفتم و رفتم پشت درختای اطراف و سریع روی لباسای بیمارستان پوشیدم و مقنعه رو هم مثل روسری تا زدم و انداختم رو سرم و برگشتم پیشش، بی حوصله بهم نگاه کرد و گفت :

- خوبه، الان دیگه صفر صفر شدیم.

دستشو بالا آورد و با لبخند الکی گفت :

- دیدار به قیامت.

به یه سمت رفت و منم به سمت مخالفش حرکت کردم وسطای راه دستمو تو جیبم کردم و دیدم هیچ پولی ندارم، ایستادم و کمی فکر کردم، با خودم کلنجار رفتم که کاری که تو ذهنمه انجام بدم یا نه، چاره ای برام نمود و برگشتم و گفتم :

- هی، وایستا.

جوابمو نداد و به راهش ادامه داد، غرورم اجازه نداد دنبالش برم و دوباره با اخم داد زدم :

- با تو ام، کری؟ هوی.

وقتی دیدم بازم جواب نمیده به سمتش دویدم و جلوش ایستادم، با همون صورت بی حوصله دوتا دستاشو توی جیب شلوارش کرد و بهم زل زد، گفتنش برام سخت بود با کمی خجالت و من من گفتم :

- ببینم... تو یکم پول.. داری به من قرض بدی؟

با انگشت اشاره اش به لبه جلوی کلاهش ضربه ای زد و کمی بالا رفت؛ سرشو پایین آورد و جلوی صورتم قرار گرفت و گفت :

- چی؟ پول؟!

خودمو زدم به اون راهو گفتم :

- آره، تو که در هر صورت میخوای خودکشی کنی از ظاهرتم معلومه که پول داری من اینجا نیستم آدرس خونه امو هم بلد نیستم اگه تاکسی بگیرم گم میشم.

با دوتا دستش به خیابون اشاره کرد و با چهره ریلکس و ابروهای بالا رفته گفت :

- تو ام تصمیمت خودکشیه همین الان خودتو بنداز جلوی یکی از همین ماشینا هم میمیری هم دیه ات بدرد بازمانده ها میخوره.

عصبانی گفتم :

- انقدر پول دادن سخته؟ مگه خودت نگفتی یه جوری خودتو بکش که درد نداشته باشه؟

با نگاه بی اهمیت و خودخواهانه ای گفت :

- کسی که آدرس خونشو بلد نباشه یه روز زندگی هم براش زیادیه باید به فجیع ترین شکل ممکن بمیره.

از لحنش نمیتونسم بفهمم شوخی میکنه یا واقعا داره بهم تیکه میندازه، اخم کردم و گفتم :

- الان جدی داری با من حرف میزنی؟

تا خواست جواب بده یهو کیارش سراسیمه از بیمارستان خارج شد و به اطراف نگاه کرد، تلفن دستش بود و داشت با یکی حرف میزد ، چشمام درشت شد و هول شده پشتش قایم شدم و گفتم :

- تکنون نخور.

دست به سینه ایستاد و به کیارش نگاه کرد و با تاسف گفت :

- از این تو کفای کنه است که فکر میکنن با پیگیر بودن و آمار لحظه ای گرفتن میتونن دختر مورد علاقه اشونو تحت تاثیر قرار بدن، نگاش کن نگاش کن...

اخمام باز شد و با حالت دو دلی گفتم :

- نخیرم، اینجوری نیست.

برگشت سمتم و بی توجه به کیارش دستاشو جلوی صورتش گرفت و مثل بچه ها ادای گریه کردن در آورد و گفت :

- شهرزاد تورو خدا منو ببخش که نتونستم ازت مراقبت کنم، حتی اگه قبولمم نکنی تا آخر عمرم مراقبتت قول میدم.

با حرص چرخوندمش سمت کیارش و دوباره پشتش قایم شدم و گفتم :

- بسه انقدر ادا درنیاد... همه اینارو وقتی بیهوش بودم گفته؟

جوابمو نداد و به سمت چپ حرکت کرد تا سراسیمه اومدم چیزی بگم بهم نگاه کرد و ابروهاشو چندبار بالا انداخت و در ماشین مشکی رنگی که کنار جاده توقف کرده بودو باز کرد و گفت :

- بای بای.

یه نگاه به کیارش، یه نگاه به ماشین انداختم و بدون اینکه ازش بپرسم درو باز کردم و قبل اینکه چشم کیارش بهم بیفته نشستم تو.

اون هنوز سوار نشده بود، با حالت حرص زده ای به من که روی صندلی عقب خوابیده بودم نگاه کرد و توی ماشین نشست و به راننده گفت :

- برو.

با سرعت راه افتادیم، وقتی فاصله گرفتیم، سرمو بالا گرفتم و گفتم :

- کجا میریم؟

بهم نگاه کرد و گفت :

- کجا میریم نه کجا میرم.

به راننده گفت :

- همین نزدیکیا پیاده اش کن.

بدون اینکه توی چهره ام احساسی نشون بدم گفتم :

- منم باهات میام.

عصبانی بهم نگاه کرد و گفت :

- میرم خونه میای؟

با لحن خودش گفتم :

- میری خودتو خلاص کنی میام.

راننده برگشت و به پسر نگاه کرد، پسر عصبانی داد زد :

- نگات به روبه روت باشه.

بعد خطاب به من با لبخند عصبانی و بدجنسی گفت :

- قیافه ات که میگه از دفعه پیش خوب ترسیدی.

نمیدونم یهوایی این همه جسارتو از کجا اوردم که محکم گفتم :

- نمیخوام برم خونه خودم پیدام میکنن.

یهو زد زیر خنده، انقدر خندید که راننده تعجب کرده بود، چندین بار از خنده زیاد دستشو مشت کرد و با غیض به در ماشین کوبید و با حرص برگشت بهم نگاه کرد و گفت :

- ولی توی بیهوشی که هی میگفتی :

چهره اشو بچگونه کرد و با لحن مسخره کننده ای گفت :

- کمک، کمک، مومونی، بابایی.

این حرف یاد آوری کابوس اخیرم بود کابوس تکراری غرق شدن محسن و درخواست کمک نافرجام من اصلا نمیخواستم بخوابم دوست نداشتیم دوباره زندگی نکبتی بدون اونا ادامه داشته باشه برای همین عصبانی بانداژ دور دستمو با یه حرکت کنار زدم و با صورت جمع شده از درد ولی مصمم مچمو جلوش گرفتم و حرصی گفتم :

- کار سختی نیست نه؟ فقط اولش یکم درد داره بعدش از شر همه چی راحت میشی.
راننده از توی آینه مچمو دید و یهو پاشو گذاشت رو ترمز و حالش بد شد، دستشو جلوی
دهنش گرفت و از ماشین پیاده شد.

پسره کمی گاردشو پایین آورد و به دستم خیره شد و چیزی نگفت، تو یه حرکت سریع
جاشو با راننده عوض کرد و پشت فرمون نشست و پاشو گذاشت روی گاز و با صدای
جیغ لاستیکای ماشین حرکت کردیم.

138

جوری با سرعت می‌روند که هر لحظه به یه طرف در و دیوار ماشین برخورد میکردم،
خواستم داد بزنم: «میخوای به کشتنمون بدی؟» بعد دیدم هدف منم یه جورایی
همینه، یهو دلم لرزید پشیمون نمی‌شدم که نه؟

بعد چند دقیقه رانندگی دیوانه وار جلوی در یه خونه ویلایی نگه داشت و پیاده شد، منم
پیاده شدم و حرفی نزدیم، کلید انداخت در خونه رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت و رفت
تو درو پشت سرش باز گذاشت، مکث کوتاهی کردم و پشت سرش رفتم تو خونه، همه
جا تاریک بود اما حیاط و باغچه خونه رو میتونستم ببینم، در خونه رو باز کرد و به من
که وسط حیاط ایستاده بودم نگاه کرد و گفت:

- بیا تو.

یهو چشمام پر از اشک شد و آستینمو به صورتم کشیدم، من اینجا چیکار میکردم؟
زندگیم چرا یهو اینطوری شد؟

وارد خونه شدیم و کلیدهای برقو یکی یکی زد و کل خونه روشن شد، یه خونه معمولی با
تم کلاسیک و خانوادگی، به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

- فقط قهوه فوری داریم.

جوابشو ندادم و روی مبل آهسته نشستم و به در و دیوار خونه نگاه کردم، درسته خونه معمولی بود اما کماکان متوجه مجسمه عتیقه و بعضی وسایل قیمتی چیده شده شدم، با دوتا ماگ قهوه از آشپزخونه خارج شد و یکیشو به سمتم گرفت و گفت :

- بیا.

نمیدونم چرا یهو یاد راستین افتادم و دوباره چشمام خیس شد سریع اشکامو با انگشتم پاک کردم و ماگ قهوه رو گرفتم جلوی دهنم ، صورتش تو هم رفت و از توی جیب کتش یه بسته بیرون آورد و بهم داد.

به بسته نگاه کردم و گفتم :

- این چیه؟

و دوباره از قهوه ام خوردم.

- بخور، سیانوره.

یهو اختیار از کفم رفت و هرچی قهوه خورده بودم از دهنم ریخت بیرون تو صورتش، چندبار پلک زد و بدون اینکه تکون بخوره گفت :

- خدا قبل مرگم شکنجه برام فرستاده.

و بلند شد و به سمت حموم رفت، باورم نمیشد رفت دوش بگیره!

به بسته توی دستم نگاه کردم، حتما تلخ بود؛ درشو باز کردم و انداختمش تو قهوه، باورش سخت بود اما با این کار قهوه ام شروع به جوشیدن و کف کردن کرد و همش از ماگ ریخت بیرون کمی عقب رفتم و متعجب بهش نگاه کردم.

پسره از حموم بیرون اومد و همونطور که حوله تنش بود به کثیف کاری روی میز نگاه کرد و گفت :

- اسکول، میدونستم می‌ریزش تو قهوه.

همونطور که لبه حوله اش روی پیشونی و کمی از چشماشو پوشونده بود بهم نگاه کرد و گفت :

- میخوای برات چایی شیرین بیارم بریزی اون تو؟

عصبانی گفتم :

- نمیدونستم اگه با آب قاطی شه اینجوری واکنش نشون میده.

بی توجه بهم به سمت اتاقش رفت و بلند گفت :

- حتما تا الان فهمیدن باهم فرار کردیم.

جلوی در اتاق رفتم و گفتم :

- چطور؟

یهو محکم در بسته شد، چشمامو به سمت بالا چرخوندم و دست به سینه به دیوار کنار در تکیه دادم، جواب داد :

- چون فقط دو مورد خودکشی توی اون بخش تحت نظر بود.

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- خوب میگی چیکار کنم؟

در باز شد و سرشو بیرون آورد و با لبخند مصنوعی چشماشو کوچیک کرد و گفت :

- زودتر تمومش کنیم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- باشه.

درو کامل باز کرد و اومد بیرون آستین‌های بلوز سرمه ای تنشو بالا زد و روی مبل نشست و گفت :

- بشین.

دوتا قرص روی عسلی گذاشت و بهش خیره شد، منم رو به روش نشستم و به قرصا نگاه کردم، دستاشو جلوی دهنش مشت کرد و همونطور بهش خیره موند و کاری نکرد، هرچی بیشتر بهش فکر میکردم بیشتر مردد میشدم برای همین سریع یدونه اشو برداشتم و اومدم بازش کنم گفت :

- صبر کن.

متوقف شدم و بهش نگاه کردم.

- نمیتونم مرگ یکیو جلوی چشمام ببینم و کاری نکنم.

رنگش پریده بود و رگای توی چشماش به قرمزی میزد، توی آینه کمد قهوه ای اونجا به چهره نحیف و چشمای گود افتاده خودم نگاه کردم و گفتم :

- دنیا چه بلایی به سرمون آورده.

به سمت مخالف نگاه کرد و جوری که انگاری میخواد احساسشو کنترل کنه نفس عمیقی کشید و گفت :

- تا به حال دوبار خودکشی کردم، اعتراف میکنم هر دوبار عین سگ ترسیدم و دعا کردم یکی کمکم کنه و نجات پیدا کردم اما بعد هربار نجات پیدا کردن برای دفعه بعدی مصمم تر شدم.

صورتشو چرخوند سمتم و گفت :

- چون هرچی سعی کردم زندگی کنم نشد، حالا از تو میپرسم چندبار تلاش کردی؟

اشکام از چشمام سرازیر شد و صورتم با ناراحتی جمع شد درمونده دستامو روی سرم جمع کردم و لبمو گاز گرفتم و سعی کردم صدای گریه ام در نیاد اما نتونستم و بلند بلند زار زدم، سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت، شونه هام از تحمل این همه درد افتاده بود و کاری از دستم بر نمی اومد، جعبه دستمال کاغذی رو جلوی صورتم گرفت و گفت :

- دلم نمیخواد بمیری، پس پاشو برو.

جعبه دستمال کاغذی رو کنار زدم و با گریه گفتم :

- تو خودت تو شرایط منی چرا انقدر بی درکی؟

139

با اخم بهم نگاه کرد و گفت :

- هیچ وقت شرایط مسخره خودتو با من مقایسه نکن.

گریه ام متوقف شد، رگ گلوش متورم شد و گفت :

- من چیزایی رو تحمل کردم که حتی تعریف کردنش از درک آدمها خارجه پس تویی که بخاطر یه عوضی که ولت کرده داری خودتو به آب و آتیش میزنی با من از درک حرف نزن.

حرفش تموم شد اما همچنان رگ روی پیشونی و گلوش دیده می شد و صورتش و چشماش قرمز بود، ترسیده سریع دویدم و براش یه لیوان آب آوردم ، نمیدونم چی بهش گذشته بود که توضیحش انقدر براش سخت بود ، لیوانو با پشت دستش پرت کرد اونطرف و دستاشو مشت کرد و همونطور نشسته بود سرشو پایین انداخت، شوک عصبی بود خودمم این اواخر دوباری اینجوری شده بودم، کمی که گذشت حالش بهتر

شد بلند شدم و خواستم به آشپزخانه برم تا طی بردارم و زمینو تمیز کنم، که توی مسیر یهو چشمم به لوح روی دیوار اتاق افتاد :

هومن مرادی وکیل پایه یک دادگستری...

بدون اینکه بقیه اشو بخونم به عکسش نگاه کردم، موهاش کوتاه بود ولی میتونستم تشخیص بدم خودش، به سمتش برگشتم و گفتم :

- تو وکیلی؟ منم.. منم دانشجو حقوقم.

جوابمو نداد و سرشو بالا گرفت و بلند شد، به سمت یخچال رفت و یه لیوان آب خورد و همونطور که پشتش بهم بود گفت :

- پشیمونم از این که با خودم آوردمن اینجا، برو بیرون.

چیزی نگفتم، برگشت سمتم و گفت :

- میشنوی؟

دستامو مشت کردم و گفتم :

- من دختری نیستم که بخاطر ول کرد کسی که دوستش دارم خودمو بکشم، کمتر از دو روز کل خانواده امو از دست دادم، جسم بی جون برادرم وقتی که میبردنشو دیدم اما شانس آخرین دیدار با پدرمو نداشتم، تا لحظه آخر با داداشم قهر بودم و جواب تلفناشو ندادم و این داره دیوونه ام میکنه، قاتلِ داداشم و مسبب مرگ بابام کسی که فکر میکردم تو دنیا بیشتر از همه دوستم داره و دوشش دارم... هنوزم وقتی میبینمش دلم میلرزه و مطمئن میشم این کار اون نیست، چشماش... چشماش داد میزنه بی گناهه ولی مدرکی نیست که بهم ثابت کنه و این بیشتر منو میچزونه، هیچکس تو این دنیا برام نمونده و بیچاره ترینم... حالا هنوزم فکر میکنی یه دختر لوس رها شده ام؟

نگاهش بهم عوض شد و گفت :

- پس اون بدشانسی که تو بیهوشی اسمشو از همه بیشتر صدا میزدی اون بود.
- راستین.

سرشو به طرفین تگون داد و گفت :

- پس با این حال تو علاوه بر زندگی خودت زندگی یکی دیگه رو هم داری نابود میکنی.
- چی؟

انگشت اشاره اشو بالا گرفت و گفت :

- اگه یه درصد... یه صدر اون گناهکار نباشه و بخاطر عقب کشیدن و ضعف تو بره پای
چوبه دار مطمئن باش اون دنیا هم جای قشنگی برات نخواهد بود.
با این حرفش دلم هُری ریخت، دستمو گذاشتم رو قلبم و خودمو زدم به اون راه و گفتم
:

- داری منو امر به معروف میکنی؟ قانون کارشو بلنده.

خندید و گفت :

- قانون؟ ههه، قانون.

کف دستمو گذاشتم روی سرم و کلافه توی خونه راه رفتم و عصبانی داد زدم :

- چرا منو به شک میندازی؟

خمیازه ای کشید و گفت :

- چقدر که تو خسته کننده ای، فکر کن ببین به کسی دیگه ای شک نداری؟

عصبی توی خونه راه رفتم و متفکر زمزمه کردم :

- نمیدونم.

بیخیال روی صندلی پایه بلند پشت کانتینر نشست و دست به سینه بهم گوش کرد، برای اولین بار بود که میتونستم قشنگ روی این قضیه فکر کنم، چند دقیقه ای افکارمو توی ذهنم بالا پایین کردم و یهو به خودم اومدم و مثل آدمی که از خواب بیدار شده سرمو بالا گرفتم و گفتم :

- گوشی... گوشی داری؟

دستشو تو جیبش کرد و موبایلی به سمتم گرفت، ازش گرفتم و سریع شماره کیارشو گرفتم و منتظر موندم، تا جواب داد سریع گفتم :

- الو شهرزادم.

شروع کرد به سوال پرسیدن راجب حال و اینکه کجام بی توجه به همه حرفاش گفتم :

- تو اون استعلامی که وکیل گرفته همه حسابهای محسن هست؟... چک کن ببین بیشترین موجودی توی حسابش چقدره.

با شنیدن جوابش نگاهم روی یک نقطه ثابت موند و ابرو هام از هم باز شد و گفتم :

- فقط بیست میلیون؟.... یک ماه اخیرو چک کن... چی؟ همون بیست میلیون!

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش هومنه با اخم کمرنگی بیشتر بهم خیره شد، دستمو گذاشتم روی پیشونیم و کلافه داد زدم گفتم :

- امکان نداره، پس اون پولی که محسن...

یهو گوشی از دستم کشیده شد و مکالمه ام نیمه تموم موند، چشمام درشت شد و خواستم چیزی بهش بگم که متفکر همونطور که گوشی توی دستش بود به زمین خیره شد و گفت :

- منو توجیه کن ببینم چی شد؟

با هیجان و سریع گفتم :

- محسن... داداشم، زمینو تقریباً یک ماه میشه فروخته ولی پول توی هیچ کدوم از حساباش نیست.

- شاید چک کشیده.

- نه من محسنو میشناسم اون آدمی نیست که انقدر صبر کنه و چکو نقد نکنه اونم با این همه مشتری دست به نقد.

لبشو به دندون گرفت و گفت :

- ارزش زمین چقدر بوده؟

گنگ گفتم :

- چرا میپرسی؟

- که بدونم میصرفه سرش یه آدمو کُشت یا نه!

مردک چشمام گشاد شد و مات شده گفتم :

- خیلی، انقدری که بابام برای گرفتن حقش از شریک سابقش موهاش سفید شد.

141

مکثی کرد و گفت :

- آدرسش کجاست؟

گیج شده بودم و صدایی رو نمیشنیدم پرسیدم :

- چی؟

به سمت اتاقش رفت و گوشیشو برداشت و گفت :

- آدرس زمین.

سرمو به طرفین تگون دادم و گفتم :

- نمیدونم، ولی آدرسشو چشمی بلدم.

بد بهم نگاه کرد و گفت :

- کروکی بکش اینجا بفهمم کدوم حوالیه.

دفترچه ای بهم داد و بازش کردم و سریع با خودکار زمینو کشیدم و اسم خیابونای اطرافشو که یادم بود نوشتم و بهش دادم، گوشی رو جلوی گوشش گرفت و گفت :

- الو سام منم هومن... آره عوضی خودمم هنوز زنده ام لباس سیاهاتو در بیار برای یه موقع دیگه، آمار یکیو میخوام طرف تقریبا یک ماه پیش یه زمین حوالی این لوکیشنی که برات میفرستم فروخته، اسم خریدارو جزئیاتشو میخوام.... اوکی صبر میکنم فعلا.
متعجب داد زدم :

- یادم اومد، نزدیک یک ماه پیش اصلا محسن حرفی از فروش زمین نزد فقط میخواست بره با یه شرکت ساخت و ساز همکاری کنه همین، راستین... راستین میدونست چه قراردادی ازم خواست جلوشو بگیرم.

در جواب حرفام چیزی نگفت و بعد تقریبا ده دقیقه صدای گوشیش اومد بلند شد و به سمت میز تلویزیون رفت و لپ تاپ خاک گرفته روشو برداشت و فوت محکمی روش کرد و بعد بازش کرد، رفتم و کنارش با فاصله نشستم.

با اخم به صفحه نگاه کرد و گفت :

- از سه هفته پیش تا الان سه دور زمین خرید و فروش شده و چرخیده ، مالک و خریدار نفر نهایی کسیه به اسم امید قاسمی اسم شرکتشم هست امید گستر .

و بهم نگاه کرد، ابرو هام از هم باز شد و شوک شده گفتم :

- امید؟

- آره میشناسی؟ توی خواب اسم یه امیدی رو هم می آوردی اولش فکر کردم سوبل زدی، امید، کیارش، راستین.

بدون توجه به شوخی بیجاش درحالی که از حیرت و تعجب نمیدونستم چی بگم گفتم :

- امید... پس درست حدس می‌زدم... از همون دقیقه اول میدونستم کار خودش فقط نمی‌تونستم افکارمو جمع کنم.

دوباره به صفحه لپتاب نگاه کرد و با موس صفحه رو بالا و پایین کرد و گفت :

- اسم اولین خریدارم یه شرکت نو پا همون نزدیکی شرکت امید گستره .

دستمو گذاشتم روی چشمم و گفتم :

- باورم نمیشه اون کثافت کینه ای... مطمئنم اون قاتل داداشمه مطمئنم.

به سمت در حرکت کردم و با بغض گفتم :

- خود عوضیشه مطمئنم راستین هیچکاره است.

یهو اومد جلو دستمو محکم گرفت و گفت :

- کجا؟ گفتم مطمئن نباش راستین قاتله ولی نگفتم انقدر خودتو گول بزنی.

داد زدم :

- ولم کن میخوام برم پیش پلیس.

محکم تر دستمو گرفت و نداشت برم.

- انقدر عجله نکن داری اشتباه میکنی.

با صورت قرمز شده بهش نگاه کردم و فریاد زدم :

- میخوام برم به همه بگم.

یهو داد زد :

- اگه کار خودش باشه چی؟ مدرک داری؟ هان؟

با گریه سرمو پایین انداختم و آروم گفتم :

- ولم کن.

دستمو کشید و گفت :

- با تو ام، به من نگاه کن، کو مدرکت؟

گریه ام که شدت گرفت دستش از دور دستم شل شد و نشستم روی زمین و سرمو روی زانو هام گذاشتم.

دستشو روی پشتم گذاشت و با همون صدای جدی اما کمی نرم تر گفت :

- بلندشو برو صورتتو بشور.

142

نا امید بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و درو بستم، بهش تکیه دادم و برای بدبختی خودم اشک ریختم، الان تقریباً میتونستم حدس بزنم کیا بیشتر از همه انگیزه قتل داداشمو داشتن، اما چجوری میتونستم ثابت کنم؟ از طرفی مطمئن بودم محسن اینکارو نمیکنه و زمینارو نمیفروشه پس این یعنی هرطور شده زمینارو با دوز و کلک به

اسم خودشون کردن و قبل اینکه گذش در بیاد محسنو...ولی اگه حدسیاتم اشتباه باشه چی؟

با کف دستم چندبار زدم به پیشونیم و گفتم :

- بدبخت، بدبخت.

بعد چند دقیقه زار زدن به حال خودم بلند شدم و به صورتم آب زدم و با چشمای پف کرده و صورت قرمز خواستم برم بیرون که هومن با چندتا لباس توی دستش جلوم ظاهر شد و گفت :

- برو دوش بگیر حالت جا بیاد.

لحنش بیشتر دستوری بود تا نگران! لباسارو ازش گرفتم و گفتم :

- باشه.

- همونجا حوله هست.

وارد حموم شدم و دوش آبو باز کردم تا رفتم زیر دوش یهو دستم تیر کشید و دردش امونمو برید، با صورت جمع شده مچمو فشار دادم و آخ بلندی گفتم حوله رو تنم کردم و درو باز کردم و گفتم :

- آخ دستم، کجایی؟ توروخدا بیا دارم میمیرم.

نگاهش از حالت ریلکسی کمی خارج شد و به سمتم اومد و گفت :

- چیشدی؟

دوباره با این حرفش یاد راستین افتادم و بهش زل زدم، اخم کرد و به خون راه افتاده دستم نگاه کرد و گفت :

- برو تو حموم الان میریزه رو فرش، آه.

سریع برگشتم تو حموم و بعد چند ثانیه با جعبه کمک های اولیه اومد تو، روی صندلی نشستم و اونم روی چهارپایه جلوی پام نشست و گفت :

- بخیه هات باید ضد عفونی شن، خیلی درد داره تحمل کن.

لبامو روی هم فشار دادم و گفتم :

- باید زودتر خودمو میکشتم.

پنبه آغشته به بتادینو روی مچم زد و آخ بلندی گفتم، چندبار آهسته همین کارو کردو دور دستمو باند سفیدی بست و چسب زد، به دستای خودش و زمین خونی نگاه کرد و با چندش گفت :

- کارت تموم شد، تمیز اینجا هارو بشوری.

- باشه.

وقتی بیرون رفت چند دقیقه ای در همون حالت موندم، بهم برخورد من به سوسک این حالتی نگاه نمیکنم که این به من اینطوری نگاه میکنه.

با احتیاط خودمو شستم و اومدم بیرون، دور موهام حوله بستم و با صورت غمگین به طرف یکی از اتاقا رفتم و درو بستم و لباس پوشیدم، اومدم بیرون و حوله رو توی دستم گرفتم و گفتم :

- کجایی؟

روی مبل دراز کشیده بود و دستش روی چشماش بود بدون اینکه تغییری توی حالتش ایجاد بشه گفت :

- اینجا.

- حوله رو کجا بزارم؟

یهو دستشو از روی چشماش برداشت و به منو حوله توی دستم نگاه کرد و گفت :

- توی همون حموم بزار.

- نباید خشک بشه؟

- نه همونجا بزار.

حوله رو گذاشتم تو حموم و با چهره ای که نفهمیدم چی شد گفتم :

- رطوبت داره کپک میزنه آخه.

143

به هودی آبی روشن و لگ مشکی که پوشیده بودم نگاه کردم، قشنگ معلومه از فصل و ترکیب لباس هیچی سرش نمیشه! کلاه هودی رو انداختم رو سرم و گفتم :

- این لباسا مال کیه؟

بهم نگاهی انداخت و گفت :

- زنم.

یهو چشمام درشت شد و گفتم :

- الان کجاست؟ اصلا بهت نمیومد زن داشته باشی نیاد منو اینجا ببینه شر شه؟

بیخیال گفت :

- نمیاد.

دیدم دوست نداره توضیح بده سوال اضافی نپرسیدم و روی مبل مقابلش نشستم و آرام گفتم :

- میخوام تلاشمو برای فهمیدن واقعیت بکنم، اما این نبود بابا و داداشمو تغییر نمیده
نمیدونم کار درستی میکنم؟ یا اصلا حالم خوب میشه؟ ولی میخوام انجامش بدم.

متفکر و کمی عصبی با پاش روی زمین ضرب گرفت و لبشو جوید و گفت :

- وقتی نبودى راجب این شرکت امید گستر خیلی تحقیق کردم، سه تا از بهترین زمی‌نا و
ساختمون‌ هایی که تو نقاط مختلف شهر ساخته این چرخه خرید و فروش زمین برادرتو
طی کرده، نمیدونم این چه معنی میده.

با همون لحن آروم گفتم :

- من حاضرم قسم بخورم محسن اصلا آدمی نیست که بخواد از اون زمی‌نا بگذره و
بفروشتشون از اون گذشته حتما اگه میخواست این کارو بکنه به من می‌گفت، خودش
اومد یه وکالت نامه بهم داد گفت اگه نبودم با این وکالت نامه تو همه کاره ای.

- اون وکالت نامه بعد مرگ موکل هیچ ارزشی نداره.

دوباره یاد بدبختیم افتادم و اشکم سرازیر شد دستامو محکم گذاشتم رو چشمام و
اشکامو پاک کردم، باید حداقل این چند روزو قوی می‌موندم.

با صورت جمع شده گفت :

- بسه دیگه چقدر گریه میکنی.

چندبار بینیمو بالا کشیدم و به سقف نگاه کردم و گفتم :

- اعتراف میکنم چون از مردن میترسم زود میخواستم انجامش بدم، اما قرصو نگهش
میدارم وقتی فهمیدم به بن بست رسیدم خودمو راحت میکنم.

خواستم قرصو از روی میز بردارم اما نبود، پرسیدم :

- کجاست؟

آروم پلک زد و گفت :

- اینجا داروخونه است؟

مردد گفتم :

- یانه شاید باید همین الان بمیرم؟ بیخیال خمیازه ای کشید و از توی جیش قرصو بیرون آورد و انداخت تو بغلم و گفت :

- بیا، الان بخوری با سرعت سریع و سه اون دنیایی، جنازه اتم میدم تو همین باغچه خاک کن، اونجا منتظر اون پسر بدبخت راستین باشی چون حتما میاد پیشته.
دلم لرزید و گفتم :

- چرا اینطوری میگی؟

دست به سینه به مبل تکیه کرد و گفت :

- از آدمایی مثل تو واقعا متنفرم، خودت تکلیفت با خودت روشن نیست جرئت یکبار ریسک کردن نداری حتی برای تنها کسی که توی این دنیا برات مونده.

با چشمای قرمز و از لای دندونام گفتم :

- ولی خودتم داری همینکارو میکنی.

پوزخندی زد و گفت :

- گفتم خودتو با من مقایسه نکن.

سرمو پایین انداختم و عصبی دستامو بهم گره زدم و گفتم :

- میترسم تلاش کنم و نهایت تلاشام بشه همین نقطه ای که هستم.

بلند شد و گفت :

- احتمالش هست زندگی بی رحمه.

سرمو تگون دادم و گفتم :

- راست میگی، بی رحمه.

بلند شدم و گفتم :

- من میرم.

ابروهاش بالا رفت و با کمی تعجب گفت :

- جدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

- آره، نمیدونم چطوری ولی اگه با وکیل مشورت کنم بتونم بفهمم واقعیت چیه، چرا فیلمی از دوربینا ضبط نشده، چرا راستین در عینی که تمام مدارک بر علیه شه انقدر اصرار داره بر بی‌گناهی و اینجوری بنظر میاد.

دستشو توی جیبش برد و سیگاری بیرون آورد و بین انگشتاش چرخوند و گفت :

- نمی‌ترسی اگه تهش بفهمی کار خودشه؟

به گوشه ای خیره شدم و گفتم :

- اون موقع خیلی بد میشه.

همونطور که سیگارو می‌چرخوند گفت :

- برو، آدرس خونه اتو بده به راننده دم در میرسوننت.

به سمت در راه افتادم و گفتم :

- باشه.

پشتمو بهش کردم و از خونه خارج شدم، شاید خدا این آدمو سر راهم قرار داده بود تا از تصمیم موقتا منصرف شم، شایدم این بهونه ای تا بدتر از این دنیا خداحافظی کنم کی فکرشو می‌کرد من با این همه شور و شوق زندگی به اینجا برسم؟

آدرسو به راننده دم در گفتم و با چهره بی روح و بدون هیچ حسی صندلی عقب نشستم و کلا هودی رو روی چشمم کشیدم و سرمو به شیشه تکیه دادم، هوا تاریک شده بود و بارون نم نم می‌ریخت انگار هرچی به خونه نزدیک می‌شدیم بارون شدید تر میشد، دوست نداشتم تو خونه ای که درو دیوارش بوی محسنو میده برگردم؛ صورتم جمع شد و خسته از گریه های متمادی سرمو چندبار به شیشه زدم و گفتم :

- بسه دیگه شهرزاد بسه.

- رسیدیم.

به راننده نگاه کردم و خواستم پیاده شم که یادم اومد پول ندارم، دستامو بهم گره زدم و گفتم :

- میرم بالا پول بیارم.

بدون این که برگرده گفتم :

- لازم نیست.

بدون حرف درو باز کردم و رفتم پایین، تا پام به زمین رسید چشمم به کیارش افتاد، دستاش توی جیب کتش بود و رو به روی ساختمون توی بارون ایستاده بود و به پنجره خونه نگاه می‌کرد، دستامو تو جیبم کردم و همونطور که سرم پایین بود خواستم رد شم و برم خونه اما پشیمون شدم و نزدیکش ایستادم.

- برو خونه سرما میخوری.

یهو برگشت و با دیدنم دلخور و ناراحت اما با هیجانی که توی حرکاتش مشخص بود گفت :

- میدونی چقدر نگرانت بودم؟ حالت خوبه؟ میتونی درک کنی از عصر که گذاشتی رفتی تا حالا چی کشیدم؟ اصلا برات مهمه بقیه نگرانت میشن؟
بدون اینکه تغییری توی صورت یا احساساتم ایجاد بشه گفتم :

- خیس شدی، میتونی بری.

با صدای لرزون گفت :

- حتی نمیخواهی به حرفام گوش بدی.

به سمت ورودی حرکت کردم و گفتم :

- من میرم پشت سرم بیا.

جلوی در خونه ایستاد و همونطور که دستش توی جیبش بود به آشپزخونه نگاه کرد و گفت :

- هیچکدوم از غذاهایی که برات میاوردم نخوردی.

توی کابینتهارو گشتم و دوتا قهوه فوری پیدا کردم یکیشو باز کردم و ریختم توی فنجان و خواستم دومی رو باز کنم اما نمیشد، عصبانی محکم با انگشتم بسته رو کشیدم که یهو دستی روی دستم نشست و گفت :

- بده من باز میکنم، برو بشین.

دستمو عقب کشیدم و رفتم و روی مبل نشستم و دستامو روی چشمام گذاشتم.

- ازت نمی‌پرسم کجا رفته بودی و اون شماره کی بود که باهام تماس گرفتی چون میدونم جواب نمیدی، الانم میرم تا استراحت کنی برات غذا سفارش دادم حتما بخور، زخم دستت عمیق‌ه باید هر روز ضد عفونی بشه حواست بهش باشه، من همیشه در دسترسم میتونی بهم زنگ بزنی.

قبل اینکه از در بیرون بره گفتم :

- ممنون کیارش، فکر کنم درحال حاضر تنها کسی که براش مهمم تویی.

سرشو تکون داد و گفت :

- مراقب خودت باش، فعلا.

145

با بسته شدن در به سمت اتاق رفتم و با همون لباسا روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد، صبح با صدای در چشمام باز شد و سر جام نشستم، صدا بیشتر شد و یکی از پشت در داد زد و با گریه گفت :

- شهرزاد تورو خدا بگو خونه ای، بگو کاریت نشده، بگو هنوزم با اون صدات بهم میگی خرس کله فندقی قول میدم دیگه ناراحت نشم... خواهش می‌کنم با من اینکارو نکن، عوضی ما با هم خواهر بودیم این رسمش نبود.

آب دهنمو قورت دادم و با چشمای اشکی به سقف نگاه کردم تا حواسم پرت بشه و دوباره احساساتی نشم، به سمت در رفتم و درو باز کردم و عقب ایستادم، چهره حیرت زده مزده که با بینی و دماغ قرمز جلوی در ایستاده بود و دیدم آهسته گفتم :

- سلام خرس کله فندقی.

بلند زد زیر گریه و محکم بغلم کرد و گفت :

- ازت متنفرم، خیلی بی معرفتی چجوری دلت اومد منو ول کنی.

سرمو گذاشتم روی شونه اش نتونستم خودمو کنترل کنم و گفتم :

- به خاک سیاه نشستم مژده، بیکس شدم.

منو از خودش جدا کرد و دستشو دو طرف صورتم گذاشت و با انگشت شست اشک زیر چشممو پاک کرد و درحالی که خودش گریه میکرد گفت :

- پس من اینجا چیم؟ مگه خواهر نبودیم؟

دوباره بغلم کرد و گفت :

- زمان همه چیو درست میکنه.

از صحبتای مژده دستگیرم شد که این چند وقتی که حالم خوب نبوده اونم اوضاع خوبی از صدقه سری من نداشته و دائم پیگیر حالم بوده، میگفت تنها کسی که همه جوره کنارش بوده سهیله، حتی وقتی من بی خبر گذاشتم و رفتم دوتایی دنبالم گشتن و بازم مژده رو تنها نداشته.

واقعا چیه این عشق؟ غرورتو له میکنه، ولت میکنه، تمام انگشت‌های اتهام به سمتشه ولی بازم اولین کسی که باورش میکنه و کنارش خودتی.

مژده قبل رفتن از همه چی مطمئن شد، برام غذا پخت شماره خونه رو برداشت و داروهامو برام آماده کرد، خبر نداشت دیشب پیک دم در خودشو کشت درو باز نکردم اما برای اینکه دلش نشکنه چیزی نگفتم تا خیالش راحت بشه.

تا از خونه بیرون رفت کمی احساس گرسنگی کردم و به سمت برنج و خورشت روی گاز رفتم و در قابله رو باز کردم و قاشقو نزدیکش بردم تا بخورم که صدای در دستمو متوقف کرد.

بی حوصله قاشقو پرت کردم رو کانترو به سمت در رفتم و از چشمی نگاه کردم، یهو با دیدن یه جفت چشم جلوی چشمی متعجب عقب رفتم و گفتم :

- اینجا چیکار میکنه!

چندتا تقه به در زد و گفت :

- باز کن دیگه، آه.

درو باز کردم و گفتم :

- تو آدرس خونه منو از کجا آوردی؟

کلاه هودی مشکی که روی سرش بود کمی جلوی چشماشو گرفته بود، همونطور که دستاش توی جیبش بودو بی حوصله نگاهم میکرد جلو اومد طعنه ای بهم زد و بدون اجازه وارد خونه شد، وسط حال ایستاد و گفت :

- چه بوی خوبی میاد.

سرشو چرخوند و به غذای روی گاز نگاه کرد و گفت :

- قرمه سبزیه؟

گوشه لبمو حرصی به دندون گرفتم و دست به سینه بهش نگاه کردم.

قاشق پر از برنجو گذاشت توی دهنش و همونطور که دو لپی غذا میخورد گفت :

-خایلی... خوشمزه است.

لبامو با زبونم تر کردم و به غذا خوردنش نگاه کردم و گفتم :

- آره، کوفتت بشه.

اینو که گفتم سرفه اش گرفت و غذا پرید تو گلوش، یه لیوان آب براش ریختم و بهش دادم آبو خورد و ادامه غذا رو جوید و گفت :

- اصلا مهمون نواز نیستیا، نکنه برای اینکه قبل از غذا خوردن سه دور قاشق و کفگیر و بشقابو شستم بهت برخورده؟

به آشپزخونه اشاره کردم و گفتم :

- نه، چون زدی موقع ظرف شستن چهارتا از ظرفامو شکوندی ناراحتم.

متفکر اخمی کرد و به آشپزخونه نگاه کرد و گفت :

- آها... قضا بلا بود.

دوباره قاشقشو پر کرد و خواست بخوره که گفتم :

- فکر کردم دیگه نمیبینمت، چرا اومدی اینجا؟

قاشقش روی هوا متوقف شد و گفت :

- اومدم لباسای زنمو ازت بگیرم.

سرمو تکیون دادم و گفتم :

- باشه ولی توی لباسای کثیفه صبر کن بندازم تو لباسشویی.

خواستم بلند شم که با صورت جمع شده گفت :

- نه نه نمیخواد تو نایلون بزار میدم خشکشویی.

به سمت رختکن رفتم و لباسا رو تا کردم و گذاشتم تو نایلون و برگشتم بهش دادم و نشستم چند دقیقه ای به سکوت گذشت حرفمو توی دهنم مزه مزه کردم و گفتم :

- راستی...ازت ممنونم اگه نبودی شاید این فرصتو به خودم نمی‌دادم تا فکر کنم و برای زندگیم بجنگم.

چیزی نگفت و سرشو تکون داد، بلند شدم و پشتمو بهش کردم و به سمت اتاق رفتم و گفتم :

- خوب، معلومه سیر شدی، پاشو برو.

- میخوام کمکت کنم.

متوقف شدم و برگشتم سمتش و گفتم :

- چی؟

147

دستاشو تو جیب هودیش کرد و به پشتی مبل تکیه کرد و گفت :

- میدونی که وکیلیم، دوران وکالتم حتی توی یه پرونده هم شکست نخوردم اصلا هرچی بدبختی میکشم سر همینه، پس میتونم کمکت کنم.

بعد چشماشو کوچیک کرد و لبخند بزرگ و مصنوعی بهم زد.

جدی گفتم :

- داری شوخی میکنی؟

خمیازه ای کشید و گفت :

- یعنی انقدر صمیمی شدیم که باهات شوخی کنم؟ چون من شوخی خرکی های زیادی بلدم.

- یعنی... یعنی تو کمکم می‌کنی تا ثابت کنم شرکت امید گستر قاتل اصلی برادرمه؟
- از بی‌گناهی اون یارو راستین صد در صد مطمئن نیستم ولی، آره.
- با ابروهای بالا رفته و دستای باز جلو رفتم و احساساتی گفتم :
- میشه بغلت کنم؟ دوستانه.
- صورتش جمع شد و گفت :
- حموم رفتی؟
- حرصی بهش نگاه کردم و دستامو پایین انداختم، جدی شد و گفت :
- خوب من برای شروع این کار چهارتا شرط دارم.
- سریع گفتم :
- هرچی باشه قبول.
- بهم چپ چپ نگاه کرد و گفت :
- یک : پولمو بده.
- با چشمای درشت شده گفتم :
- پول میخوای؟
- چندبار پلک زد و گفت :
- نه برای رضای خدا دارم کار میکنم.
- به سرتاپاش نگاه کردم و گفتم :
- گفتم شاید بخوای این چند روزی که زنده ای یه کار خیر انجام بدی.
- بیخیال گفت :

- نخير از اين خبرا نيست، حالا چون احساس ميكنم خيلي بيچاره اي كل پولمو آخر ميگيرم ديگه چيكار كنم دل رحمم.

- خوب چقدر ميگيري؟

- آم، من كف دستمزد دويستو پنجاهه حالا چون ميدونم ميخواي خيلي چونه بزني ميتوني دويست بدي.

توي جام جابه جا شدم و سرمو جلوتر بردم و آروم گفتم :

- بين بيا راجب پولش بعدا باهم حرف بزنيم نه؟

كمي فكر كرد و گفت :

- آها، آره راست ميگي، باشه باشه... بينم بعدا حتما حرف مي زنيم ديگه نه؟

سرمو تكون دادم و كشيده گفتم :

- آره بابا حتما، خوب مورد بعدى .

- خوب مورد دوم : من براى رسيدن به جواب و رفع ابهام توي كارم روشهاي مخصوص به خودمو دارم پس زيادى تعجب نكن، روشمم هيچ وقت تغيير نميدم، يه تركيب برنده است.

صدامو صاف كردم و با جديت نمايشي گفتم :

- آها منكه نفهميدم چي ميگي ولى اوكي، خوب بعدى؟

- سومين شرطم اينكه بايد قول بدي عاشقم نشي.

اين حرفو كه گفت با چشماي درشت شده گفتم :

- چرا همچين شرط مسخره اي رو گذاشتي؟ نميگي من تمام مدت بايد از عشقت بسوزم و دم نزنم مسخره ي زشت؟

بعد عصبانی کوسن روی مبلو برداشتم و کوبیدم توی سرش.

با صورت جمع شده سرشو چندبار با دست مالید و کوسنو زیر دستش گذاشت و داد زد :

- چرا میزنی ، برای خودت میگم نمیخوام به اون پسره شل مغز خیانت کنی.

- اسمش راستینه.

- همینکه عاشق تو شده یعنی یه شل مغز واقعیه.

عصبانی گفتم :

- حالا که اینطوریه پس تو هم باید قول بدی عاشق من نشی.

سریع انگشت کوچیکشو بالا آورد و با جدیت گفت :

- سگ کله امو گاز زده؟ قول میدم تا حد مرگ.

منم انگشت کوچیکمو جلو گرفتم و جدی گفتم :

- منم قول میدم تا حد مرگ.

انگشت کوچیکامونو تو هم گره زدیم و با جدیت به چشای هم نگاه کردیم، یکم دیگه میگذشت واقعا خرخره شو میجویدم برای همین دستمو کشیدم عقب و گفتم :

- شرط چهارم؟

از حالت جدی در اومد و یکم فکر کرد و گفت :

- چهار ؟ یادم نمیاد... بیخیال همین سه تا کافیه.

بعد به دستاش نگاه کرد و گفت :

- مایه دستشویی فاقد سولفات دارید؟

دستمو به کمرم زدم و با لبای جمع شده حرصی نگاه بدی بهش انداختم.

به سمت سینک رفت و همونطور که زیر چشمی بهم نگاه می‌کرد زیر لب گفت :

- عیب نداره پس همین مایه ظرفشویی خوبه.

دستاشو سه دور با مایع دستشویی شست و بعد دنبال دستمال کاغذی گشت، بسته دستمال کاغذی رو سریع برداشتم و خواستم بدم بهش یهو از دستم افتاد رو زمین خم شدم و برداشتمش و به سمتش گرفتم، یه نگاه به من انداخت یه نگاه به جعبه دستمال کاغذی و یهو داد زد :

- وای چقدر دیرم شده من برم دیگه.

دستای خیششو بالا گرفت و تا اومد بره دست به سینه به عجله نمایشی و نقش بازی‌کردنش نگاه کردم و گفتم :

- ببینم تو وسواس داری؟

بهم اشاره کرد و گفت :

- مورد چهارم یادم اومد، خیلی با من احساس صمیمیت نکن.

چشمامو به سمت بالا چرخوندم و رفتم جلو تا درو براش باز کنم یهو صداهایی رو از پشت در شنیدم.

با انگشت اشاره ام علامت هیس اوردم و توی چشمی در نگاه کردم، همزمان با دیدن کیارش زنگ خونه به صدا در اومد، با رنگ پریده به چهره منتظر و از همه جا بی خبر هومن نگاه کردم و یهو کلاه هودیشو از پشت گرفتم و به سمت اتاق کشوندمش، عقب عقب تو اتاق اومد و گفت :

- چیکار میکنی؟

در کمدو باز کردم و با عجله هولش دادم تو و گفتم :

- صدات در نمیاد باشه؟ کیارش اینجاست

لجهازانه اخم کرد و خواست بیاد بیرون :

- برو بابا کیارش کدوم خریه.

دوباره هولش دادم و عصبانی گفتم :

- همینجا بمون میگم، عه.

قبل اینکه حرف بزنه درو بستم و بدو به سمت در خونه رفتم و بعد کشیدن یه نفس عمیق بازش کردم، کیارش با دیدن چهره ام لبخند زد و گفت :

- سلام.

دستپاچه گفتم :

- سلام، کاری داشتی؟

یهو دیدم جلوی در بده سریع کنار رفتم و اومد تو، روی مبل نشست و با لبخند مهربونی گفت :

- حس میکنم امروز حالت بهتره، خوشحالم.

به سمت آشپزخونه رفتم تا براش یه چیزی بیارم بخوره که سریع بلند شد و به سمتم اومد و جلوم ایستاد.

- نه، به خودت زحمت نده، فقط اومدم ببینمت.

سرمو بالا گرفتم و گفتم :

- اینجوری بده که، چیزی نمیخوری؟

لبخند کمرنگی زد و گفت :

- همینکه حالت خوب باشه برای من همه چیزه.

لبخندی که بی شباهت به پوزخند بود زدم و گفتم :

-آره خوبم، ممنون.

به بشقاب خالی روی عسلی نگاه کرد و گفت :

- پس بالاخره طلسم غذا نخوردنتو شکستی...خوب، من برم دیگه خیالم راحت شد.

به سمت در رفت و گفت :

- کاری داشتی حتما بهم زنگ بزن خودمو میرسونم .

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم یهو از حرکت ایستاد و دوباره بهم نگاه کرد و گفت :

- شهرزاد...میدونم از دو طرف بهت ضربه خورده هم خانوادت ات هم راستین، من از علاقه بینتون کم و بیش چیزایی فهمیده بودم اما میخوام بدونی برام مهم نیست گذشته چیشده، کنارت میمونم، همیشه.

قبل اینکه چیزی بگم لبخند نمایشی زد و

و سری به نشونه خداحافظی تکون داد و درو بست و رفت.

تا از در رفت بیرون بلافاصله به سمت اتاق رفتم و در کمال تعجب دیدم هومن هنوز تو کمد درو باز کردم و گفتم :

- چرا نمیای بیرون؟

دیدم اونجا نشسته و بی حرکت زل زده به نقطه نامعلومی، عذاب وجدان گرفتم شاید این کارم تداعی خاطرات بدی براش شده بود ، آهسته پرسیدم :

- چیزی شده ؟

سرشو بالا گرفت و با حالت گرفته ای گفت :

- حس میکنم بهم توهین شده.

نا مفهوم سرمو تگون دادم و گفتم :

- چرا؟ نکنه حدسم درست بود و یاد...

وسط حرفم دستشو بالا گرفت و گفت :

- من اینجا چیکار میکنم؟ این چیه؟

با دیدن بند لباس زیر طرح میکی موسیم توی دستش چشمام درشت شد و سریع ازش گرفتم و پشتم قایمش کردم و خجالت زده گفتم :

- این دست تو چیکار میکنه؟

حرفی گفت :

- وقتی درو روم بستی از اون بالا افتاد رو سرم.

دستپاچه گفتم :

- بیا بیرون ببینم.

کف دوتا دستاشو گذاشت رو زمین و همونطور نشسته از کمد اومد بیرون و گفت :

- نمیگفتی هم خودم میومدم بیرون.

لبمو به دندون گرفتم و از اتاق رفتم بیرون، نا محسوس چندبار سرمو به ستون کنار کانتر آشپزخونه کوبیدم، ای تف به این شانس.

از اتاق خارج شد و متفکر گفت :

- ببینم ما با یه مثلث عشقی سر و کار داریم؟

صدامو صاف کردم و کمی خجالت زده گفتم :

- یه جورایی.

چینی به بینیش انداخت و بهم نگاه کرد و گفت :

- البته همه چیز که ظاهر نیست، شاید اخلاقت خیلی خوبه.

حرصی گفتم :

- زن تو ام خیلی بدشانسه چون یه شوهر دراز و گوشت تلخ مثل تو داره.

چهره اش از حالت شوخی خارج شد و گفت :

- اگه خوش شانس بود که من شوهرش نمی شدم.

ابروهام بالا رفتن و گفتم :

- چیشدا! داری به ابعاد جدیدی از فروتنی میرسی.

به خودش اومد و با اخم گفت :

- خيله خوب بسه ديگه، قبل رفتنم ميخوام سير تا پياز همه چيو برام تعريف کنی.

حرفشو تاييد کردم و گفتم :

- باشه.

نشست روی مبل و منتظر موند، کمی دست دست کردم و لفتش دادم، بعد آروم گفتم :

- می شه قبلش برم یه آبی به سر و صورتم بزنم؟ یکم توضیحش برام سخته.

سرشو چندبار تکون داد و گفت :

- هر جور راحتی.

به سمت دستشویی رفتم و صورتمو چندبار آب زدم و جلوی آینه با چشمای قرمز نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- تو میتونی شهرزاد.

برگشتم و با جدیت جلوش روی مبل نشستم و همه چیو از سیر تا پیاز براش توضیح دادم، به سوالاش جواب دادم و منتظر نظرش موندم، اخمی کرد و به سقف خیره شد و گفت :

- فیلم دوربینای مداربسته از بین رفته، پنج دقیقه قبل افتادن محسن راستین رفته تو و ادعا میکنه داشته به کبوتر دونه می‌داده.

- اوهوم.

با اخم متفکرانه ای گفت :

- ادعای مسخره و در عین حال هوشمندانه ایه.

از این حرفش نا امید شدم و گفتم :

- منظورت اینکه کار خودشه؟

بهم نگاه کرد و گفت :

- میخوام برم محل حادثه.

متعجب گفتم :

- چجوری! اونجا پلمپه.

بیخیال گفت :

- مهم نیست خیلی بهش اهمیت نده، می‌ریم خونه من.

با دهن باز بهش نگاه کردم و جوری که چهره ام زار میزد هیچی از حرفاشو نفهمیدم گفتم :

-آها...آره، الان دقیقا چیشد؟

بشکنی زد و بلند شد و گفت :

- بریم.

پاشو رو گاز گذاشت و داد زد :

- عاشق این لحظه های هیجانی ام.

دستمو دور دستگیره بالای در محکم کردم و با چشمای بسته داد زدم :

- شیشه هارو بده بالا دارم خفه میشم، روانی.

بلند بلند خندید و گفت :

- یوهووو، کل هیجانش به همینه.

راستش همچین مواقعی خیلی ازش میترسیدم، مثل این آدمای دو شخصیتی بود یهو دیوونه میشد، یهو جدی و ترسناک میشد، خدایا اصلا من چرا به یه آدمی که از راه رسیده انقدر اعتماد کردم؟

محکم ترمز گرفت و دوتایی با سر رفتیم به سمت شیشه، خداوشکر کمر بند بسته بودم و بخیر گذشت.

وارد خونه شدیم، به لباسای توی دستم اشاره کردم و گفتم :

- کجا بزارمشون؟

به حموم اشاره کرد و گفت :

- اونجا.

وارد حموم شدم و درو باز کردم و لباسا رو گذاشتم کنار در و اومدم بیرون دیدم حوله ای که دفعه پیش تنم بود تو سطل آشغال !

به لباسا نگاه کردم و سرمو به طرفین تکون دادم صد در صد اینا رو هم مینداخت آشغالی.

بیرون رفتم و گفتم :

- کلیدهای شرکتو اوردم میخوای چیکار کنی؟

پشت لپتاب نشست و گفت :

- نقشه اون اطرافو دارم در میارم.

دستمو کلافه گذاشتم روی پیشونیم، اعتماد بهش کار درستی بود؟

151

بهم نگاه کرد و بشکنی زد و گفت :

- حله، حالا وقتشه بریم شرکت.

- ولی الان تقریبا غروبه همه جا تاریکه!

به سر و وضعم نگاه کرد و گفت :

- لباسات تقریباً تیره است خوبه.

به مانتوی مشکی جلو باز تنم و تیشرت سورمه ای گشادی که زیرش پوشیده بودم و روش عکس یه خرس کوچولو بود نگاه کردم و گفتم :

- مگه میخوام برم دزدی؟

به سمت اتاق رفت و گفت :

- برای دزدی زیادی تیپت گوگولیه.

لبه های مانتومو بهم نزدیکتر کردم و به سقف نگاه کردم، خداروشکر کفش صورتی هامو پوشیدم وگرنه شرفم میرفت زیر سوال.

به ساعتش نگاه کرد و دوتا دستاشو گذاشت رو فرمون و گفت :

- این در ورودی ساختمونه؟

سرمو تگون دادم و گفتم :

- آره، الان چجوری میخوای بری تو؟ پلمپ روی درو میبینی اصلاً؟

سرشو نزدیک شیشه جلوی ماشین برد و گفت :

- راستش نه.

- مجبوری تو این تاریکی عینک دودی بزنی؟

بهم نگاه کرد و گفت :

- هوم؟.. آها.

عینکو از روی چشماش برداشت و گفت :

- گفتم شناخته نشم... خوب اینجا در پستی هم داره؟

- نه فقط همین دره.

اخم کرد و گفت :

- امکان نداره، من میرم پایین.

با تعجب و جیغ خفیفی گفتم :

- کجا میری؟! وایستا ببینم.

منم پیاده شدم و دنبالش رفتم، توی کوچه بغلی کنار ساختمون شرکت رفت و کلاه سیوشرتشو دور سرش محکم کرد و گفت :

- بلدی قلاب بگیری؟

به دیوار نگاه کردم و گفتم :

- درسته ارتفاعش نسبت به دیوارای دیگه کمتره ولی دلیل نمیشه بتونی ازش بری بالا.

بدون نشون دادن هیچ حالتی توی چهره اش گفت :

- سفسطه نباف، حقیقت پشت این دیواره، قلاب میگیری برم بالا یا نه؟

مثل خودش گفتم :

- اینم یه نوع کلیشه برعکسه دیگه، چیکار باید بکنم؟

چشمامو بستم و همونطور که زور میزدم صاف وایستم و قلاب دستام از همدیگه باز نشه گفتم :

- زود باش دیگه این قدو دراز کردی برای چی... آخ دستم.

همونطور که تلاش می‌کرد بره بالا گفت :

- انقدر حرف نزن صدامونو میشنون.

تا اینو گفت انگشتم از هم باز شد و یهو همه چی رفت رو صحنه آهسته همونطور که تعادلشو از دست داده بود و به سمت عقب داشت میفتاد دستاشو تو هوا تگون داد و با چهره حیرون گفت :

- نَه

و یهو مثل یه مشک آب از اون بالا شلاپ افتاد رو زمین، از صدای افتادنش یه چشممو بستم و عقب رفتم، با درد چند دور روی زمین غلت زد و آخ گفت، ترسیده کنارش نشستم و گفتم :

- وای حالت خوبه؟!

همونطور که آخ و اوخ می‌کرد گفت :

- خوبم، خوبم... آخ.

دستشو گرفتم و بلند شد و کمکش کردم و دوتایی به سمت ماشین رفتیم،

152

پشتی صندلی رو خوابوند و با صورت جمع شده گفت :

- آخ، فکر کنم ستون فقراتم آسیب دیده... یه قلاب بلد نیستی بگیری؟

بی توجه به غرغراش گفتم:

- باید یه مرد اینجا باشه به کمکش احتیاج داریم، زنگ میزنم کیارش.

با اخم گفت :

- کیارش؟ یکی از اضلاع مثلث عشقیه؟

- همراهم تو بیمارستان.

آهانی گفت و ادامه داد :

- آها، همراه کنه.

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم :

- انقدر به کیارش توهین نکن.

همزمان گوشیمو در اوردم و تا خواستم زنگ بزنم یهو شروع به زنگ زدن کرد، زیر لب گفتم :

- حلال زاده است.

بدون نگاه به شماره گذاشتم رو اسپیکر و جواب دادم :

- الو؟

یهو یه صدای جدی و رسمی و در عین حال جیغ مانند از پشت خط گفت :

- با سلام و شبخیر خدمت شما، بدین وسیله فوت و درگذشت پدر و برادر گرامیتان را تسلیت عرض مینمایم.

با ابرو های بالا رفته گفتم :

- مانلی!

یهو جیغ کشید و گفت :

- ایـــــــــــــی حیوونکی چقدر سختی و مشقت و خاری و خفیفی و تیرگی و حقارت و بدبختی این چند هفته تحمل کردی و صدام در نیومده ، چرا به من نگفتی؟ من فکر کردم ما با هم پست فرندیم اونم نه به لهجه ایرانیش با لهجه آمریکن.

هومن سرشو چرخوند سمت من و گفت :

- دور و بریات همه مرخصن نه؟

با اخم نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

- واقعا از همدردیت ممنونم مانلی، میشه زودتر قطع کنی؟ یه تماس مهم...

یهو داد زد :

- ازت متنفرم، مُتنفر... من کل دیشبو برای بدبختی تو اشک ریختم صبح که بیدار شدم صورتم دیگه اون طراوت سابقو نداشت بعد تو میگی قطع کنم؟ نمیکنم صد سال سیاه انقدر حرف میزنم که طراواتم برگرده و اون پوست شاداب همیشگی رو به دست بیارم.

یهو هومن گوشی رو از دستم کشید و دهنشو جلوی گوشی برد و بی حوصله گفت :

-ببین داداش، دو دقیقه اون گاله رو ببیند ما یه تماس واجب داریم، اوکی؟

یهو صدای مانلی آروم شد و با همون لحن با عشوه و کمی بچگانه اش ناراحت گفت :

- ناراحت شدم، حالا چیکار کنم؟

با اخم گوشی رو از هومن گرفتم و گفتم :

- چیکار میکنی؟ گناه داره.

رو به تلفن گفتم :

- مانلی من خودم دوباره بهت زنگ میزنم باشه؟

یهو به خودم اومدم و سریع گفتم :

- نه نه اصلا همین الان میخوام ببینمت میای اینجا؟

- اوم، باشه فقط چون اصرار میکنی وگرنه میدونی که من چقدر بی‌زی ام و وقتم پره.

به هومن که درد کمرش یادش رفت و کاملاً روی صندلی چرخید و متعجب برگشت
سمتم نگاه کردم و گفتم :

- آدرسو برات میفرستم منتظرتم بای.

نذاشتم حرف بزنه و قطع کردم.

با چهره خوشحال رو به هومن گفتم :

- عقلی کردم به مانلی گفتم بیاد کمک کنه نه؟

سرشو چندبار به بالا و پایین تکون داد و با لبخند زورکی گفت :

- هوم.

نیم ساعت گذشت و مانلی هنوز نرسیده بود، منو هومن دست به سینه به ماشین مدل
بالای قرمز رنگی که اونطرف خیابون ایستاده بود و با صدای موزیک بلندش توجه کل
محلو به خودش جلب کرده بود نگاه میکردیم ، هومن با خنده به ماشین اشاره کرد و
گفت :

- از این ماشین وارداتی هاست، اوه، مدل دوهزارو بیستم هست.

- عجب عروسکیه.

بیخیال شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

- ولی برای چنین مواقعی خیلی تو چشه، جلب توجه بیجاست.

- آره اصلاً مسئله پولش نیست.

- اصلاً.

دوتایی زدیم زیر خنده و داشتیم چرت و پرت می‌گفتیم که یهو در ماشین باز شد و مانلی با هودی قرمز طرح خرگوشی و کفشای صورتی درحالی که نی آرمیوه توی دهنش بود از ماشین پیاده شد خشکم زد و ساکت شدم هومن به من نگاه کرد و گفت :

- چیشده؟

دهن باز مونده از تعجبمو بستم و گفتم :

- این مانلیه!

چشماش درشت شد و به ماشین نگاه کرد و داد زد :

- چی!

153

مانلی لبخند ریزی زد و به کاپوت ماشینش تکیه داد و همونطور که با عشوه موهای جلوی صورتشو کنار میزد و آب میوه اشو می‌خورد گوشیشو بالا گرفت و گذاشت رو گوشش، به شماره اش روی گوشیم نگاه کردم و گفتم :

- داره زنگ میزنه.

هومن با چهره عجیب و متعجیبی به مانلی نگاه کرد و گفت :

- زود برو جمعش کن این تابلو رو.

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و گفتم :

- باهام بیا.

دوتایی به سمت مانلی دویدیم، تا منو دید اشک فرضی زیر چشمشو پاک کرد و دستاشو باز کرد و با لبخند آمیخته با ناراحتی به سمتم دوید و گفت :

- شـــــــــــــــــــــهرزاد .

یه تای ابروم رفت بالا و خواستم عکس العملی نشون بدم که هومن کلاه مانلی رو کشید رو صورت و چشماش و دوتایی به زور گرفتیم و بردیمش به سمت ماشین، از اونجایی که کمی هیکلی بود حمل کردنش سخت بود ولی موفق شدیم، انداختیمش صندلی عقب ماشین و دوتایی نشستیم جلو، کلاهشو از روی سرش کنار زد و همونطور که کج افتاده بود رو صندلی عقب دستاشو جلوی دهنش گرفت و جیغ زد :

- وای، کمک، کمک کنید این دوتا خبیث منو گروگان گرفتن، هلپ می، او مای گاد، اوپس... ببخشید باد گلوی آبمیوه بعد از عصرانه ام بود.

عصبانی چشمامو درشت کردم و گفتم :

- صداتو بیار پایین بینم، این چه ریخت و قیافه ایه؟ مگه عقده توجه داری؟ هودی با گوشای خرگوشی لباسه تو این سن پوشیدی؟

هومن دستشو گذاشته بود رو چونه اش و فقط به مانلی نگاه می‌کرد، مانلی با جیغ گفت :

- ساکت.

چهره اش تغییر کرد و انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت و گفت :

- عزیزم بهشت اونجاییه که به سلايق هم احترام بزاریم، آکی؟

عصبانی به هومن نگاه کردم و گفتم :

- تو یه چیزی نمیگی؟

مانلی ترسیده دستاشو جلوی قفسه سینه اش جمع کرد و گفت :

- این آقا کیه شهرزاد؟

هومن همونطور که دستش زیر چونه اش بود نگاهی به من انداخت و رو به مانلی گفت :

- گوگولی تو بلدی قلاب بگیری؟

مانلی دوباره سرشو عقب تر برد و آروم گفت :

- بهم گفت گوگولی... وای ترسیدم.

اطراف کوچه رو چک کردم و گفتم :

- زود باشید دیگه.

مانلی حرصی جیغ زد :

- گمشو برو بالا دیگه زشت، از جفتتون بدم میاد میدونید دکتر پوست من ایران زندگی نمیکنه؟ اگه اتفاقی برای پوست دستم بیفته، دونه دونه موهاتو...

هومن از بالا بهش بد نگاه کرد و مانلی سریع در ادامه گفت :

- می‌کنم شهرزاد.

154

با هر بدبختی بود هومن رفت بالای دیوار یکی از خونه ویلایی های اطراف شرکت و مانلی حرصی کنار دیوار ایستاد و لباساشو تکوند و گفت :

- من اینجا حوصله ام سر میره دوست دارم برم بالا دزدی.

با چشمای درشت شده گفتم :

- دزدی چیه اومدیم اینجا دنبال چیزی بگردیم.

با لبای افتاده به سمت ماشینش رفت و گفت :

- حالا هرچی منم دوست داشتم برم.

به آسمون نگاه کردم و کلافه گفتم :

- میخوای من قلاب بگیرم بری بالا؟

به حرفم گوش نداد و راهشو ادامه داد، کنار دیوار نشستم و منتظر موندم.

بدم نمیگفت، اینجوری نمیفهمم چیشده کاش میتونستم برم بالا.

تو همین فکر بودم که یهو ماشین مانلی با سرعت کنارم ایستاد و گفت :

- های بیب.

به اطراف نگاه کردم و گفتم :

- انقدر تو چشم بازی در نیار.

کف دوتا دستشو تف زد و گفت :

- آیی، چندشم شد.

- ببین جلو هومن اینجوری نکنیا یکم وسواسیه...

یهو دوتا دستشو روی در گذاشت و با یه حرکت رفت بالای سقف ماشین و چسبید به

دیوار و همونطور که میرفت بالا جیغ زد :

- وای الان میفتم پام میکشنه...

چندبار پلک زدم و به سقف ماشین و مانلی که نرده های روی دیوارو گرفته بود تا نیفته

نگاه کردم و گفتم :

- چرا به ذهن خودم نرسیده بود!

مانلی نتونست بره بالا و اومد پایین تو یه حرکت انتحاری قبل اینکه مانلی کاملاً پاش برسه رو زمین سریع پامو گذاشتم رو شونه اش و پریدم رو سقف ماشین و حفاظ بالای دیوارو گرفتم و رفتم از دیوار بالا.

تا رسیدم بالا پشت بوم جونم کنده شده به معنای واقعی نفس زنان خواستم به سمت پشت بوم ساختمون شرکت خودمون برم که یهو دیدم هومن داره برمیگرده، با دیدنش گفتم :

- تموم شد؟

با صورت جمع شده سرشو پایین آورد و روی زمین نشست و درحالی که نگاهش به اطراف بود گفت :

- اینجا چیکار می‌کنی؟

- اومدم دیگه یه جوری... چیشد؟ وای چرا دستتو گذاشتی رو بازوت؟

- سرتو بیار پایین ببینم، خونه خاله است؟ بالای دیوار مردمیما.

روی زمین نشستم و گفتم :

- لباست پاره است، میگم چیشده؟

چشماشو محکم بست و گفت :

- میدونم، برو پایین من پشت سرت میام میگم بهت.

اخم کردم و گفتم :

- اه چه اومدنی بود پس.

دستمو گرفت و آهسته از دیوار رفتم پایین یهو پام سر خورد و با جیغ خفیفی محکم افتادم رو زمین اما... نرم تر از زمین بود!

یهو یه صدای ضعیف از زیرم گفت :

- از روی من بلند شو.

با چشمای درشت شده از تعجب سریع بلند شدم و به مانلی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم و گفتم :

- رو زمین خوابیدی؟

به دلش چسبید و میون آه و ناله گفت :

- پاتو محکم گذاشتی رو سرم رفتی بالا نمیگی غش میکنم میمیرم؟ الانم اینجوری پریدی رو شکمم، آیی، خدا، دلم.

متفکر گفتم :

- دیدم وقتی رفتم بالا چیزی نگفتیا، ببخشید، بزار کمکت کنم.

عصبانی دستمو پس زد و روی زمین نشست :

- گمشو، بی نزاکت.

تا اینو گفت یهو هومن از بالای دیوار افتاد رو سرش و دوتایی پخش زمین شدن، هومن از همه جا بی خبر به اطراف چشم چرخوند و کلاه روی سرشو در آورد چشمش به مانلی که با طاق باز روی زمین بیهوش شده بود افتاد و گفت :

- عه، گوگولی تویی؟

پشتمو بهشون کردم و مشتمو کوبیدم به پیشونیم، یهو یکی از ته کوچه صدا زد :

- کی اونجاست؟

منو هومن ترسیده بهم نگاه کردیم و پریدیم تو ماشین، نفهمیدم مانلی چجوری بیدار شد با لگد هومنو فرستاد اونطرف و خودش پشت فرمون نشست و داد زد :

- محکم بشینید.

و گازشو گرفت و از اونجا دور شدیم.

خسته و کوفته برگشتم خونه و روی تخت دراز کشیدم و حرفای هومن رو مرور کردم و عصبانی دستامو مشت کردم.

هومن - ببین خیلی باحال بود من رفتم بالای پشت بوم.

- خوب؟

به مانلی اشاره کرد و گفت :

- گوگولی آبمیوه.

مانلی داد زد :

- به من نگو گوگولی، فقط بخاطر اینکه دوست نویسنده مورد علاقمی گذاشتم بیای تو خونه ام.

کلافه گفتم :

- آه بگو دیگه.

هومن همونطور که آبمیوه می‌خورد و مانلی با چن‌دش باند دور بازوی زخمیش می‌بست گفت :

- داشتم میگفتم، رفتم بالای دیوار از موانع و سیم خار دارها عبور کردم...

چندبار پلک زدم و گفتم :

- منم اونجا بودم، موانع و سیم خار‌داری نبود!

صداشو صاف کرد و یهو رو به مانلی داد زد :

- آروم دیگه زخمه‌ها.

بعد ادامه داد :

- خلاصه، اونجا بگید چی دیدم؟

منو مانلی همزمان گفتیم : چی دیدی؟!

- هیچی ندیدم اسکولتون کردم، هعه.

و بلند بلند خندید.

مانلی چپ‌چپ بهش نگاه کرد و گفت :

- آه چه چن‌دش یوبس.

بدون اینکه تغییری توی صورتم ایجاد بشه گفتم :

- به خدا اگه ته این ماجرا هیچ و پوچ باشه خودم با دینامیت می‌ترکونمت.

زورکی خندید و گفت :

- جنبه نداریا، خوب بیخیال.. من رفتم اونجا یه پنجره کوچیک توی یکی از اتاقای شرکت

بود به هر بدبختی بود بازش کردم، لامصب خیلی بیش از حد کوچیک بود بعدش رفتم

تو و اون اطراف چرخ زدم... بگو چیشد؟

- چیشد؟

- یادم اومد چراغ قوه نبردم! برقارو هم روشن میکردم تابلو میشد دیگه، به قول خودت عقلی کردم تیز و فرز پریدم رو میز دوباره از همون پنجره ای که رفته بودم برگشتم، فقط یه نکته عجیب این وسط بود.

دست به سینه و با اخم نگاهش کردم، چشماشو ریز کرد و گفت :

- یه چیز مزخرف مثل تراشه سمت چپ پنجره بود، موقع رفتن دستمو ناکار نکرد ولی موقع برگشت ناب——ودم کرد، فکر کنم آغشته به زهر بود خیلی تیز بود حاجی، موقع رگ زدن انقدر درد نداشتم که الان دارم.

بعد زخم دستشو نشون داد و گفت :

- ببین مثل "و" بریده، چون تراشه اش یه طرح دایره ماندی داشت میتونم پشتش تتو کنم عشق فقط یک کلام مامان جونم "و" اسلام. خیلی خفن میشه نه؟

همونطور با اخم بهش خیره بودم، از روی میز شیرینی برداشت و بیخیال گفت :

- عجب خونه ای داره مانلی نه؟

مانلی تند تند گفت :

- کار یه دیزاینر معروفه که سالی... اهم نمیدونم سالی چندبار میاد ایران ولی خیلی کارش خوبه.

بازم چیزی نگفتم و اخمم از بین نرفت.

نگاهمو که دید کش پشت موهاشو با یه حرکت باز شد و موهای فرش اومد جلوی چشماش ، فکر کنم این حرکت براش مثل یه گارد حفاظتی بود، اما باعث نشد من نگاه خیره امو ازش بردارم، دستپاچه داد زد :

- آروم دیگه دستم درد گرفت.

مانلی جیغ زد :

- سر من داد نزن فرفری.

بلند شدم و رفتم توی یکی از اتاقای مانلی و شالگردن قرمز روی آویزشو برداشتم و دور دستم پیچیدم و برگشتم، مانلی و هومن همچنان داشتن باهم بحث می‌کرد با دیدن من سکوت کردن و بهم نگاه کردن به سمتشون دویدم و داد زدم :

- زنده ات نمی‌ذارم هومن.

از فکر در اومدم و چشمامو بستم، با این هومن کارم به جایی نمی‌رسید باید یه کار دیگه می‌کردم.

156

دو سه روزی گذشت و از شدت عصبانیت از دست هومن نه جواب تلفناشو دادم نه خودم بهش زنگ زدم حتی چندبار پیام داد ولی بهش توجه نکردم، تو این سه روز مثل همیشه کیارش یه ساعت مشخص میومد خونه ام و کوتاه همو می‌دیدیم و میرفت، تو آخرین دیدارمون گفت بانک برای بدهی وام محسن خیلی پافشاری کرده و خودش و عمو بهرام هر طوری بوده با کمک وکیل چند روزی وقت گرفتن تا از یه جایی بدهی جور بشه، منم سوئیچ ماشین محسن و مقداری پول که از فروش کتابم پس انداز کرده بودمو بهش دادم و گفتم بده به وکیل و بقیه مراحلو خودش انجام بده، اول قبول نکرد اما بعد اصرار زیاد من سوئیچ و پولو گرفت و رفت، به در و دیوار خونه نگاه کردم و همونطور که روی صندلی کنار پنجره نشسته بودم و تلفنی با مژده حرف می‌زدم گفتم :

- جدی میگم اصلا حوصله بیرون ندارم مژده.

با لجبازی گفت :

- بیا دیگه شهرزاد به خدا خوش میگذره سهیلیم دوست داره ببینه حالت چطوره خیلی باهم پیگیرت بودیم، یه شام ساده است دیگه.

کمی مکث کردم و در نهایت با نارضایتی گفتم :

- بسیار خوب، بریم.

- اخ جون، پس میایم دنبالت.

تماسو قطع کردم و تا خواستم گوشی رو بزارم کنار شماره هومن روی گوشیم خاموش و روشن شد، عصبانی تماسو وصل کردم و گفتم :

- چیه هی زنگ میزنی؟ گفتم به کمکت احتیاج ندارم همه کارات مسخره بازیه.

- آخ... قلبم شکست ، میرم خودمو میکشم عذاب وجدان بگیریا.

آب دهنمو قورت دادم و کلافه نفس عمیقی کشیدم، دوباره یاد راستین افتادم، وقتی که جلوی در خونه محسن دیدمش و یه همچین جمله ای و بهم گفت، توی چشمم اشک جمع شد و گفتم :

- فکر کردی زندگی و بدبختی های من سرگرمیه؟

با خنده گفت :

- الان تکلیفت با خودت روشنه؟ به چی میخوای بررسی؟

داد زدم :

- یه مدرک پیدا کنم بفهمم کار خودشه تا بتونم دل بکنم یا مطمئن شم کار اون نیست و هرکاری لازمه بکنم .

سکوت کرد و چیزی نگفت، عصبانی اومدم گوشی رو قطع کنم که گفت:

- باید ببینمت.

- دارم میرم بیرون.

و گوشی رو قطع کردم و به سمت اتاقم رفتم و حاضر شدم، بعد چند دقیقه مژده و سهیل اومدن دنبالم و باهاشون به سمت رستورانی که قرار بود اونجا شام بخوریم رفتم.

با سکوت به فضای باز رستوران نگاه کردم و پشت میز نشستیم، درسته هوا یکم خنک بود ولی همینکه بیرون نشسته بودیم و فضای سبز و درختارو میدیدم خوشحال بودم، سهیل و مژده که رو به روم نشسته بودن با خنده گفتن:

- اِه اومد.

با اخم خفیفی که ناشی از نفهمیدن بود گفتم :

- کی؟

و برگشتم با دیدن فرد خندانی که به سمتمون میومد گفتم :

- کیارش!

مژده با خنده گفت :

- آره ما خبرش کردیم بیاد، پسر خویبه خودت بهتر میدونی که، اون روزی که نبودی منو سهیل باهاش خیلی جاها رو دنبالت گشتیم، چندبارم جلوی در خونه ات دیدیمش.

کیارش نزدیک اومد و به هممون سلام کرد و با تعارف سهیل کنار من نشست، اصلا از این که توی موقعیت از پیش تعیین شده باشم خوشم نمی اومد برای همین به لبخند زورکی اکتفا کردم و در سکوت به حرفای سهیل و مژده که سعی میکردن جَوّ رو عوض کنن گوش دادم، کیارش هم هر از چند گاهی به من نگاه می کرد ولی حرفی نمیزد.

سهیل با لبخندی که از نظرم ترحم بر انگیز می اومد گفت :

- چقدر کم حرف شدی شهرزاد.

لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود زدم و گفتم :

- حرف که زیاده نمیخوام امشبو تلخ کنم بیخیال.. خوب چه خبر؟ شما دوتا آخرش به جایی رسیدید یا نه؟

مژده زیر چشمی به سهیل نگاه کرد و رو به من گفت :

- اوم... چه جایی؟ منو سهیل دوستایی خوبی برای هم هستیم.

بهش اشاره کردم و گفتم :

- یه دختر با یه پسر هیچ وقت نمیتونن باهم دوست باشن.

با این حرفم دست کیارش روی لیوان آبمیوه مقابلش متوقف شد، مژده شیطان به منو کیارش نگاه کرد و گفت :

- آره خوب، حق با توئه.

157

اخم کردم و برای عوض کردن بحث اومدم کمی آب بخورم که کیارش پیش دستی کرد و سریع شیشه آب معدنی رو باز کرد و برام توی لیوان ریخت.

ازش لیوانو گرفتم و با تشکر زیر لبی کمی خوردم، سهیل به کیارش گفت :

- دیر کردی، قرار بود باهم برسیم.

به پیراهنش اشاره کرد و گفت :

- سر یه ماجرای مجبور شدم برگردم خونه لباسمو عوض کنم وگرنه آماده بودم.

همونطور که آب میخورم به این فکر میکردم که اینا کی انقدر باهم صمیمی شدن؟

بی حوصله منتظر شام بودم تا سریع تموم شه و برم که یهو آهنگ تولد پخش شد و یه گارسون از دور کیک به دست اومد. لبخند کمرنگی زدم و منتظر بودم بره سر یکی از میزا اما در کمال تعجب به سمت میز ما اومد، همگی به هم نگاه میکردیم و تو شوک بودیم که سهیل بلند شد و کیکو از گارسون گرفت و جلوی مژده ایستاد و گفت :

- تولدت مبارک.

دستمو گذاشتم رو صورتم و چشمامو بستم، تولد مژده بود پاک یادم رفته بود، مژده با خوشحالی به کیک و سهیل نگاه کرد همه براش دست زدیم و شمعارو فوت کرد، سهیل کیکو گذاشت رو میز و یک قدم عقب تر رفت و دستشو توی جیبش کرد و جلوی پای مژده که هیرون داشت نگاه می‌کرد زانو زد و گفت :

- میشه بقیه عمرمونو باهم دیگه بگذرونیم؟

با این کار رسماً صدای جیغ و دست رفت بالا و منم با خوشحالی خنده ام گرفته بود و درحالیکه سعی می‌کردم احساساتی نشم به مژده نگاه کردم، اشک دور چشمای مژده حلقه زد و با خنده سرشو چندبار تکون داد و گفت :

- بله.

دوباره همه براش دست زدیم و حلقه رو توی دستش کرد، به من نگاه کرد و منم بلند شدم و دستامو باز کردم و بغلش کردم، کنار گوشش گفتم :

- بعد چندین روز از ته قلبم خوشحال شدم.

بیشتر بغلم کرد و گفت :

- خواهر قشنگم.

اون شب برای من و مخصوصا سهیل و مژده شب بیادماندنی شد، متوجه کیارش هم شده بودم که تا آخر دورهمی مون با حسرت به اونا نگاه می‌کرد این کارش باعث می‌شد از خودم بدم بیاد و یه جورایی احساس بدی بهم دست بده، موقع برگشت سهیل و مژده خواستن منو برسونن اما ترجیح دادم نرم و بزارم تنها باشن مژده اینو قبول نمی‌کرد تا اینکه کیارش اومد وسط بحث و گفت منو میرسونه، مژده دوباره شیطون به منو کیارش نگاه کرد و گفت :

- خیالم راحت شد پس میتونی بری.

سوار ماشین کیارش شدم و راه افتادیم، سهیل و مژده فکر میکردن من نمیدونم ولی قصدشون این بود که راستینو فراموش کنم و به کیارش فکر کنم، چقدر آماتور و سطحی برای این دیدار نقشه چیده بودن، جوری که یه لحظه خنده ام گرفت و کیارش متوجه شد و سرشو چرخوند سمتم و با دیدن خنده من خندید و گفت :

- چیه؟

لبخندمو جمع کردم و گفتم :

- هیچی یاد یه چیزی افتادم، همینطوری بود.

- آها.

دوباره سکوت سنگینی توی ماشین حکم فرما بود، به ستاره دستبند دور دستم نگاه کردم و نفسمو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم :

- من همینجا پیاده میشم.

با تعجب گفت :

- هنوز نرسیدیم خونه.

- خودم ادامه راهو میرم نگران نباش.

با نگرانی گفت :

- مسیر یابیت خیلی خوب نیست میترسم گم شی.

بهش لبخند زدم و گفتم :

- گم شدم زنگ میزنم تو بیای دیگه.

از این حرفم هنگ کرد و چند ثانیه نگاهم کرد بعد یهو لبخند روی صورتش اومد و گفت :

- از دست تو شهرزاد.

ماشینو نگه داشتو پیاده شدم، درو بستم و دستمو به نشونه خداحافظی تگون دادم و بند کیفمو روی شونه ام جا به جا کردم و راه افتادم، متوجه شدم تا چند دقیقه بعد رفتنم حرکت نکرد، حتی برگشتم و نگاه کردم دیدم داره تماشام میکنه، وقتی خوب ازش دور شدم بالاخره رفت.

159

دم در خونه رسیدم و خواستم برم تو یهو یکی از پشت سرم گفت :

- پخخخ.

دو متر رفتم هوا و دستمو گذاشتم رو قلبم و برگشتم، ابروهاشو چندبار انداخت بالا و برام دست تگون داد و گفت :

- دالی.. شهزاد.

دندونامو رو هم ساییدم و جلو رفتم و داد زدم :

- روانی.

عقب رفت و گفت :

- هوی.. وایستا وایستا... جلو نیا.

سرجام ایستادم و با حرص به اطراف نگاه کردم، الکی به خودش لرزید و گفت :

- وُیی، هوا سرده.

دست به سینه و عصبانی به سمت خونه حرکت کردم و پشت سرم راه افتاد.

همونطور که روی مبل نشسته بود یه قهوه فوری انداختم سمتش و گفتم :

- بیا.

قهوه رو با چندش باز کرد و ریختش توی فنجان و گفت :

- رسم مهمون نوازی رو هم یاد گرفتیم، تو وقتی اومدی خونه ام، من بهت یه قهوه درست و حسابی دادم.

طلبکار داد زدم :

- آره ولی با قرص سیانور.

بعد یه قلوپ از چاییم خوردم، اخمو بهم نگاه کرد و درحالی که قهوه رو هم میزد گفت :

- حالا هرچی، من چایی هم میخوام.

با حرص لیوان چایی توی دستمو بالا گرفتم و گفتم :

- چایی نداریم، زود قهوه اتو بخور برو.

- خوب داغه.

- چرا دست از سر من برنمیداری تو؟ هان؟ آقا نمیخوام بهم کمک کنی به کی بگم؟
- کمی از قهوه خورد، یهو با صورت جمع شده همه رو از دهنش ریختش بیرون و گفت :
- این دیگه چه سمی بود؟
- به صورت خیسم اشاره کردم و گفتم :
- نکنه اینم تلافی کاری که خونتون کردم؟
- از توی جیبش دستمال کاغذی برداشت و دهنشو پاک کرد و گفت :
- من کینه ای نیستم باو، خوب برای پارت جدید تحقیقاتمون آماده ای؟
- به در اشاره کردم و گفتم :
- بلند شو... بلند شو برو از خونه من بیرون.
- با لبخند شیطونی گفت :
- شرکت امید گستر... کسی که زمینای داداش تو زده بالا یه آبم روش.
- گاردمو پایین اوردم و آروم پرسیدم :
- خوب که چی؟ اینم میشه مثل رفتن به شرکت بی فایده.
- پوزخندی زد و گفت :
- کجای کاری؟ این اصلی ترین نقطه فهمیدن واقعیت، فقط یکم جرئت میخواد.
- دستامو مشت کردم و چند ثانیه بهش خیره شد، مسلماً خودم تنهایی که نمیتونستم برم،
- به کیارش و مژده هم اینجور چیزا رو بگم به اندازه هومن بی کله نیستن دنبال بیفتن
- پس...
- جدی گفتم :

- باید چیکار کنم؟

بشکنی زد و بهم اشاره کرد :

- دقت، فقط دقت کن.

سریع گفتم :

- باشه بریم.

دستاشو تو جیباش کرد و با خنده گفت :

- فردا عصر میریم.

اخم کردم و گفتم :

- چرا شب نریم؟ نمیبینمون؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

- منم همینو میخوام.

- چی!

آرنجشو گذاشت روی پاهاش و کمی جلو اومد و گفت :

- ببین، خوب به حرفایی که میگم گوش کن.

160

به لاک مشکی روی ناخنم نگاه کردم و به تصویر آرایشگر توی آینه مقابلم خیره شدم و گفتم :

- تا حد ممکن از رنگای تیره استفاده کن.

با لبخند به چهره جدی و بدون لبخند نگاه کرد و گفت :

- پوستت روشنم هست بهت میاد. اگه بگید برای چه مراسمی میخواید متناسب تر میتونم انجام بدم.

دستبند دور دستمو لمس کردم و گفتم :

- یه قرار کاری خیلی مهم.

و چشمامو بستم.

بعد چند دقیقه ی خسته کننده چشمامو باز کردم و با دیدن آرایش کمرنگ و تیره روی صورتم لبخندی گوشه لبم نشست،

آرایش چشمم همونی شده بود که میخواستم و پوستمم چند درجه از حالت عادی روشن تر شده بود، به رژ گل بهی روی لبم نگاه کردم و با نارضایتی دستمالی از روی میز برداشتم و پاکش کردم، آرایشگر با لبخند زورکی گفت :

- خوشت نیومد؟ قشنگ بودا.

از بین رژهای روی میز یه قرمز تیره اشو پیدا کردم و بازش کردم، روی لبم کشیدم و گفتم :

- این بهتره.

فرقمو کج کردم و از دو طرف موهای صافمو روی شونه هام ریختم و روسری مشکی رو روی سرم انداختم و یه گره کوچیک کنارش زدم، مانتوی مخمل مشکی بلندی هم پوشیدم و کفشای پاشنه بلند پام کردم و کیفمو از روی میز برداشتم و به ساعت که ساعت پنج بعد از ظهر و نشون میداد نگاه کردم و گوشه رو نزدیک گوشم بردم و گفتم :

- من حاضرم.

تا پامو گذاشتم بیرون، چشمم به هومن افتاد، با کت و شلوار مشکی و کفشای ورنی که برق میزد، موهاشو پشت سرش بسته بود و با دیدنم عینک دودیشو از روی چشماش برداشت و بهم نگاه کرد و گفت :

- سلام خانم صامتی.

اولین بار بود که با تیپ رسمی میدیدمش حسابی تغییر کرده بود، با انگشتای کشیده ام که با اون لاک مشکی روی ناخنم احساس قدرت بهم میداد بهش اشاره کردم و گفتم :

- سلام آقای مرادی.

دوتایی سوار ماشین لکسوس قرمز شدیم و همزمان درو بستیم،

با هیجان توی ماشینو نگاه کردم و گفتم :

- واوو.

عینکو روی چشمش گذاشت و گفت :

- با تشکر از گوگولی.

منم عینکمو گذاشتم روی چشمم و گفتم :

- و نویسنده مورد علاقه اش!

یه ابروش بالا رفت و بهم نگاه کرد منم بهش نگاه کردم، لبخند کمرنگی زد و به رو به رو خیره شده و با جدیت گفت :

- بزن بریم.

گازشو گرفت و با سرعت حرکت کردیم، لبخندی به خیابونای پشت شیشه زدم و تو دلم گفتم :

- بیا یکبار امتحانش کنیم، یا میشه یا تجربه میشه.

بعد چند دقیقه حرکت توقفمون همزمان شد با دیدن برج مقابلمون و سوت کشیده ای که هومن زد، کنار بینیمو خاروندیم و گفتم :

- میگم، مطمئنی میتونی از دیوار اینجا بری بالا؟

- نه بابا مگه تارزانم؟ حالا فعلا بیا از در بریم تو.

همونطور که مثل من چشمش به برج بود گفت :

- آماده ای؟

و بهم نگاه کرد.

- آماده ام.

و با جدیت تو چشماش زل زدم.

دوتایی از ماشین پیاده شدیم و همزمان عینکامونو برداشتیم و با قدمهای همسان راه افتادیم، یه مرد با کت و شلوار قهوه ای به سمتمون اومد و گفت :

- آقای مرادی؟

هومن جدی بهش نگاه کرد و گفت :

- بله.

جلوی منو هومن خم و راست شد و گفت :

- سلام خوش اومدید، خیلی از دیدنتون خوشبختم، ممنونیم که شرکت مارو انتخاب کردید.

لبخند کوچکی زدم و درحالی که به جهت مستقیم نگاه میکردم و سعی می کردم پلک نزدم گفتم :

- عزیزم ایشون کین؟

هومن با همون پرستیژ جدی به سمتم چرخید و لبخند زد :

- ایشون مدیر شرکت امید گستر هستن.

بعد با عینکش به مرده اشاره کرد و گفت :

- درسته؟ باید خودشون باشید؟ چون در غیر این صورت واقعا ناراحت میشم.

مرد دستپاچه گفت :

- من معاونشون هستم، ایشون شخصا منو فرستادن تا ازتون استقبال کنم.

هومن چپ چپ به سرتا پای مرده نگاه کرد و بازوشو جلوی من گرفت و گفت :

- عزیزم مراقب مسیر جلوی پات باش .

مرده سریع گفت :

- بفرمایید من راهنماییتون میکنم.

راه افتادیم و همونطور که میرفتیم هومن سوئیچ ماشینو انداخت سمت معاون که

پشتمون ایستاده بود و گفت :

- لازم نیست، لطفا پارکش کن.

سریع سوئیچو رو هوا گرفت و گفت :

- چشم.

وارد ساختمون شدیم، جلوی آسانسور ایستادیم و کلیدو زد اومدم در پله هارو باز کنم

هومن پشت سرم اومد و گفت :

- کجا؟!

بیخیال گفتم :

- فوبیای آسانسور دارم.

کلید آسانسور رو زد و با ابروهای بالا رفته گفت :

- هاع؟ فوبیای آسانسور دیگه چه کوفتیه؟

- نمیدونی فوبیا چیه؟ میترسم دست و پام میلرزه تو آسانسور خاطره بد دارم ازش.

کلافه دکمه جلوی کتشو باز کرد و به عقب نگاه کرد.

- اصلا نمیتونم سوار شم میترسم.

جدی سرشو تکون داد و گفت :

- آها، آها حق داری.

تا خواستم چیزی بگم صدای باز شدن در آسانسور اومد.

- اون چیه پشت لباسه؟

همینکه برگشتم کتشو انداخت رو سرم و هولم داد سمت آسانسور.

161

جیغ زدم و به درو دیوار لگد پروردم و گفتم :

- ولم کن روانی میگم میترسم.

دستشو انداخت دور شونه هام و نداشت تکون بخورم و گفت :

- هیــــــــش.

آسانسور راه افتاد و قلبم محکم توی سینه ام تپید، دستمو گذاشتم روی دهنم و هیچی نگفتم بعد چند ثانیه صدای باز شدن در آسانسور اومد، سریع رفتیم بیرون، کت رو از روی سرم کنار زدم و محکم کوبیدمش تو سینه اش و عصبانی رو به چهره همیشه بیخیال و متبسمش گفتم :

- اصلاً خَر خالصی، خَر بودن یعنی تو.

بعد هولش دادم و از کنار رد شدم، بیشتر خندید و پشت سرم اومد و گفت :

- وقت نداشتیم خوب، وایستا.

منشی نزدیکمون اومد و با احترام به سمت اتاق انتظار دعوتمون کرد و ازمون پرسید چی میخوریم بعد با لبخند اونجا رو ترک کرد و گفت صدامون میزنه.

همونطور که مجله جلوی صورتم بود عینک دودی روی چشمامو کمی پایین تر اوردم و از بالای عینک هومنو نگاه کردم و گفتم :

- معلوم نیست چقدر پول میدزدن انقدر اینجا با کلاسه، راستی من خیلی طبیعیم نه؟

سرشو تکون داد و همونطور که آدامس میجوید گفت :

- آره بابا، اگه عینک و مجله توی دستتو هم برعکس نگیری که دیگه عالی میشه، اگه کلا مجله نگیری جلوی صورتت که بیشتر عالی میشه.

راست میگفتا! مثلاً من نمیبینم!

دستپاچه مجله رو گذاشتم رو میز و عینکمو از روی چشمم برداشتم تا درستش کنم که یهو از جلوم رد شد، امید بود! هنوزم میتونستم بشناسمش، با اخم بهش خیره شدم و همه چی یادم رفت، یهو هومن آروم گفتم :

- هی، اینجوری نگاش نکن، میفهمن داریم دروغ میگیریم، عینکتو بزار رو چشمت وانمود کن هیچی نمیبینی.

با ضربه ای که به بازوم زد به خودم اومدم و گفتم :
- باشه.

خمیازه ای کشید و گفت :

- چقدر اینا یوبسن، مثلاً ما مشتری وی آی پی هستیما.

- چجوری همچین کاری کردی؟

بی حوصله گفت :

- کنتر نیست شماره بندازه که ... دروغ.

لبامو جمع کردم و چیزی نگفتم، اگه راستین همینجوری به من دروغ گفته باشه چی؟
بهم نگاه کرد و گفت :

- دستمو بگیر.

زیر چشمی بهش نگاه کردم و با اخم گفتم :

- خودت بگیر چرا من بگیرم؟

لجبار گفت :

- من به زنم قول دادم تا وقتی زنده ایم دست هیچ زن دیگه ای جز خودشو نگیرم.

بهش چشم غره رفتم و حرصی گفتم :

- منم دست تورو بگیرم حس میکنم دارم به راستین خیانت میکنم.

درحال بحث کردن بودیم که یهو منشی گفت :

- مهندس اومدن میتونید برید داخل.

دستپاچه اومدم برم جلو چیزی بگم که پام گیر کرد به پایه صندلی و به سمت جلو سرازیر شدم، دستامو تو هوا تگون دادم و جیغ خفیفی کشیدم که هومن سریع دستمو گرفت و نداشت بیفتم.

لبخند شیطانی زدم و قبل اینکه قشنگ وایستم همونطور که دستش تو دستم بود گفتم :
- گیت اوردم، بالاخره خودت مجبور شدی.

ابروهاشو انداخت بالا و گفت :

- مجبور نیستم.

یهو دستشو شل کرد و نزدیک بود دوباره بیفتم، دو دستی محکم دستشو چسبیدم و گفتم :

- باشه، باشه ولم نکن میفتم.

دستمو کشید بالا و صاف ایستادم، با خنده گفت :

- مساوی شدیم.

عینکو روی چشمام جا به جا کردم و بهش چپ چپ نگاه کردم و با هم وارد اتاق شدیم.

162

اما در کمال تعجب دیدم یکی دیگه جای امید توی اتاق پشت میز نشسته !
با لبخند گفت :

- سلام خوش اومدید، ممنونم که مجموعه مارو انتخاب کردید، چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

هومن آهسته پرسید :

- مهندس امید قاسمی نیستن؟

- نه ایشون مسئول مدیریت و اجرای پروژه ها هستن، من راهنمایی تون میکنم.

هومن عصبی پشت گوششو خاروند و گفت :

- حس میکنم بهم بی احترامی شده.

مرده سریع گفت :

- اوه، نه اصلا من به عنوان بهترین مهندس مشاور اینجا شخصا موظف شدم به کار شما رسیدگی کنم و حتما راضی نگهتون میدارم.

هومن به دیوار کنارش نگاه کرد و نامحسوس گفت :

- پلن شماره دو.

- خوب چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

منو هومن همزمان گفتیم :

- ما میخوایم دیزاین خونمونو کلا عوض کنیم.

هومن آهسته کنار گوشم گفت :

- این متن من بود.

با آرنجم زدم بهش و گفتم :

- نه بعدی مال تو بود.

دوباره لجباز شد و تخس گفت :

- من اونو حفظ نیستم.

مهندس مشاور با لبخند عریضی گفت :

- می‌خواید من راهنماییتون کنم؟

هومن شونه ای بالا انداخت و گفت :

- نه خودمون حلش میکنیم.

بعد یه کاغذ تا شده از توی جیبش بیرون آورد و بازش کرد و دست منو گرفت و روی خطوط کشید و گفت :

- چشمات نمیبینه دستات که لمس میکنه؟ این قسمت مال منه.

یهو از کوره در رفتم و همونطور که نگاهم به سمت مستقیم بود داد زدم :

- گفتم نه، همیشه می‌خوای حرف خودتو به کرسی بشونی، اما اینبار من کنار نمیام.

اول از دادم جا خورد بعد با اخم کاملاً تصنعی دستشو توی هوا تگون داد و گفت :

- حالا که اینجوری شد اصلاً...اصلاً همینکه من گفتم اتاق مُسترمونو رنگ قهوه ای میکنیم.

عینک مشکیمو بیشتر به چشمام نزدیک کردم و داد زدم :

- مُستر نیستو مَستره.

هومن داد زد :

- مُستراح خونه باباته.

- قهوه ای کل زندگيته.

مهندس مشاور با لبخند زورکی اومد وسط بحثمون تا آروممون کنه :

- خانم، آقا لطفا آروم باشید همه چیز با گفتگو حل میشه.

رفت جلوی هومن که از جاش بلند شده بود و بی هدف داد میزد و منم نمیفهمیدم
دقیقا چی داره میگه ایستاد و گفت :

- آقا آروم.

منم از جام بلند شدم و گفتم :

- امروز نداشتی عصامو با خودم بیارم تا دستای قناص تورو بگیرم که وقتی قهر کردیم
منو اینجا ول کنی؟

بشکنی زد و گفت :

- به نکته ضخیمی اشاره کردی، من رفتم.

به سمت در رفت و محکم درو باز کرد و گفت :

- حالا، اگه تونستی برگردی خونه برگرد.

و درو کوبید و رفت بیرون.

مهندس مشاور به من و در بسته شده نگاه کرد و گفت :

- رفت؟

وسط اتاق نشستم و با گریه الکی گفتم :

- ازش متنفرم، ببین عشق یک طرفه با پولدار ترین و با پرستیژ ترین زن این شهر چیکار
که نمیکنه.

163

- خانم شما نابینااید؟ میتونید راه برید؟

بلند شدم و زیر لب گفتم :

- ایش.. حیف تیپم که خراب میشه.

بعد بلند گفتم :

- من به کمک کسی نیاز ندارم.

دستامو بالا گرفتم و با سرعت به سمت بیرون حرکت کردم و گفتم :

- کجایی نامرد؟

به سمت اتاقای اونطرف سالن رفتم و طوری که انگار جایی رو نمیبینم لگد و مشت همزمان به هر سه تا در مقابلم زدم و دراز شدن اما چیزی که میخواستم توی اتاقها نبود، به جهت مخالف حرکت کردم و همونطور که منشی و مهندس دنبالم افتاده بودن صندلی هارو بهم ریختم روی زمین غلت زدم و سلیطه بازی در اوردم جیغ زدم و خودمو رسوندم به در انتهایی اتاق توی سالن .

- من کمر بند مشکی دارما، ضرب شستمو بهت نشون میدم تا یادت بمونه منو اینجوری تنها نداری.

مرده نزدیکم اومد و دستمو به زور گرفت و گفت :

- خانم صبور باشید.

چاره ای برام نمود، وقت کافی نداشتم و متاسفانه مجبور شدم با لگد بزنم به یه جاییش که نباید، با آخ بلندی دستشو روی یکی از صندلی ها گذاشت و با صورت جمع شده نشست.

منشی هین بلندی کشید و قبل اینکه بیاد سمتم و مانعم بشه دستگیره در رو چرخوندم و لگدی بهش زدم و داد زدم :

- کدوم گوری؟ نامرد برگرد، اینجاایی؟

با باز شدن در امید قاسمی رو پشت میز متعجب و حیرون دیدم.

- اونجا چه خبره؟

چشمم که به گاوصندوق پشت سرش افتاد سرمو پایین انداختم و آروم گفتم : -
فهمیدم.

منشی ترسیده گفت :

- ببخشید جناب مهندس، ایشون چند دقیقه پیش با...

دستامو تو هوا تگون دادم و درو دیوار اتاقو لمس کردم و به سمت مخالف حرکت کردم
و گفتم :

- کجایی؟؟ برگرد...باشه دیگه به حرفات گوش می‌کنم.

و همونطوری کورمال کورمال راه رفتم، منشی عصبانی دستمو گرفت و گفت :

- بفرمایید از این طرف بریم، شاید پایین منتظرتون باشه.

به سمت آسانسور حرکت کردیم و کلیدو زد، دسته عینک روی چشممو محکم فشار دادم
و با استرس گفتم :

- تمام اموالمو ازش میگیرم، به خاک سیاه میشونمش.

چشمامو بستم و با شنیدن صدای باز شدن آسانسور وارد شدیم، نفسمو حبس کردم و
تو دلم گفتم :

- آروم باش، آروم باش نترس، ترسی نداره که... آره.

محکمتر به دیواره فلزی چسبیدم، لبمو به دندون گرفتم و صدای تپش محکم قلبمو
شنیدم، تا در باز شد نفسمو رها کردم و چشمم به هومن ایستاده جلوی در افتاد.

- بفرما، اینم شوهرت.

صورت‌م با گریه جمع شد و هومن لب‌خندی بهم زد و محکم پلک زد.
دستم‌و گرفت و کنارم ایستاد و کمک‌م کرد از آسانسور بیرون اومدم، کنار گوش‌م گفت :
- کارت عالی بود.

رفتیم توی ماشین‌و اشکای ناشی از ترسم‌و با آستین‌م پاک کردم و گفتم :
- دست‌م‌و گرفتی، زنت خفت می‌کنه.

پوزخندی زد و گفت :

- آره.

گوشیم‌و از جیب بالای لباس‌م بیرون اوردم و تماس‌م‌و با هومن قطع کردم و گفتم :
- اتاق دوم از سمت راست بعد ورودی، صدام‌و شنیدی که؟

ماشین‌و زد تو دنده و گفت :

- آره، سلیطه خانم.

با خنده مشتی به بازو‌ش زدم و گفتم :

- ساکت

155

منو هومن ترسیده بهم نگاه کردیم و پریدیم تو ماشین، نفهمیدم مانلی چجوری بیدار
شد با لگد هومن‌و فرستاد اونطرف و خودش پشت فرمون نشست و داد زد :
- محکم بشینید.

و گازشو گرفت و از اونجا دور شدیم.

خسته و کوفته برگشتم خونه و روی تخت دراز کشیدم و حرفای هومن رو مرور کردم و عصبانی دستامو مشت کردم.

هومن - ببین خیلی باحال بود من رفتم بالای پشت بوم.

- خوب؟

به مانلی اشاره کرد و گفت :

- گوگولی آبمیوه.

مانلی داد زد :

- به من نگو گوگولی، فقط بخاطر اینکه دوست نویسنده مورد علاقمی گذاشتم بیای تو خونه ام.

کلافه گفتم :

- آه بگو دیگه.

هومن همونطور که آبمیوه می خورد و مانلی با چندش باند دور بازوی زخمیش می بست گفت :

- داشتم میگفتم، رفتم بالای دیوار از موانع و سیم خار دارها عبور کردم...

چندبار پلک زدم و گفتم :

- منم اونجا بودم، موانع و سیم خاردارری نبود!

صداشو صاف کرد و یهو رو به مانلی داد زد :

- آروم دیگه زخمه ها.

بعد ادامه داد :

- خلاصه، اونجا بگید چی دیدم؟

منو مانلی همزمان گفتیم : چی دیدی؟!

- هیچی ندیدم اسکولتون کردم، هعه.

و بلند بلند خندید.

مانلی چپ چپ بهش نگاه کرد و گفت :

- آه چه چندش یوبس.

بدون اینکه تغییری توی صورتم ایجاد بشه گفتم :

- به خدا اگه ته این ماجرا هیچ و پوچ باشه خودم با دینامیت میترکونمت.

زورکی خندید و گفت :

- جنبه نداریا، خوب بیخیال.. من رفتم اونجا یه پنجره کوچیک توی یکی از اتاقای شرکت بود به هر بدبختی بود بازش کردم، لامصب خیلی بیش از حد کوچیک بود بعدش رفتم تو و اون اطراف چرخ زدم... بگو چیشد؟

- چیشد؟

- یادم اومد چراغ قوه نبردم! برقارو هم روشن میکردم تابلو میشد دیگه، به قول خودت عقلی کردم تیز و فرز پریدم رو میز دوباره از همون پنجره ای که رفته بودم برگشتم، فقط یه نکته عجیب این وسط بود.

دست به سینه و با اخم نگاهش کردم، چشماشو ریز کرد و گفت :

- یه چیز مزخرف مثل تراشه سمت چپ پنجره بود، موقع رفتن دستمو ناکار نکرد ولی موقع برگشت نابـــــــــــــــودم کرد، فکر کنم آغشته به زهر بود خیلی تیز بود حاجی، موقع رگ زدن انقدر درد نداشتم که الان دارم.

بعد زخم دستشو نشون داد و گفت :

- ببین مثل "و" بریده، چون تراشه اش یه طرح دایره ماندی داشت میتونم پشتش تتو کنم عشق فقط یک کلام مامان جونم "و" اسلام. خیلی خفن میشه نه؟

همونطور با اخم بهش خیره بودم، از روی میز شیرینی برداشت و بیخیال گفت :

- عجب خونه ای داره مانلی نه؟

مانلی تند تند گفت :

- کار یه دیزاینر معروفه که سالی... اهم نمیدونم سالی چندبار میاد ایران ولی خیلی کارش خوبه.

بازم چیزی نگفتم و اخمم از بین نرفت.

نگاهمو که دید کش پشت موهاشو با یه حرکت باز شد و موهای فرش اومد جلوی چشماش ، فکر کنم این حرکت براش مثل یه گارد حفاظتی بود، اما باعث نشد من نگاه خیره امو ازش بردارم، دستپاچه داد زد :

- آروم دیگه دستم درد گرفت.

مانلی جیغ زد :

- سر من داد نزن فرفری.

بلند شدم و رفتم توی یکی از اتاقای مانلی و شالگردن قرمز روی آویزشو برداشتم و دور دستم پیچیدم و برگشتم، مانلی و هومن همچنان داشتن باهم بحث می‌کرد با دیدن من سکوت کردن و بهم نگاه کردن به سمتشون دویدم و داد زدم :

- زنده ات نمی‌ذارم هومن.

از فکر در اومدم و چشمامو بستم، با این هومن کارم به جایی نمی‌رسید باید یه کار دیگه میکردم.

156

دو سه روزی گذشت و از شدت عصبانیت از دست هومن نه جواب تلفناشو دادم نه خودم بهش زنگ زدم حتی چندبار پیام داد ولی بهش توجه نکردم، تو این سه روز مثل همیشه کیارش یه ساعت مشخص میومد خونه ام و کوتاه همو می‌دیدیم و میرفت، تو آخرین دیدارمون گفت بانک برای بدهی وام محسن خیلی پافشاری کرده و خودش و عمو بهرام هر طوری بوده با کمک وکیل چند روزی وقت گرفتن تا از یه جایی بدهی جور بشه، منم سوئیچ ماشین محسن و مقداری پول که از فروش کتابم پس انداز کرده بودمو بهش دادم و گفتم بده به وکیل و بقیه مراحلو خودش انجام بده، اول قبول نکرد اما بعد اصرار زیاد من سوئیچ و پولو گرفت و رفت، به در و دیوار خونه نگاه کردم و همونطور که روی صندلی کنار پنجره نشسته بودم و تلفنی با مژده حرف می‌زدم گفتم :

- جدی میگم اصلا حوصله بیرون ندارم مژده.

با لجبازی گفت :

- بیا دیگه شهرزاد به خدا خوش میگذره سهیلم دوست داره ببینه حالت چطوره خیلی باهم پیگیری بودیم، یه شام ساده است دیگه.

کمی مکث کردم و در نهایت با نارضایتی گفتم :

- بسیار خوب، بریم.

- اخ جون، پس میایم دنبالت.

تماسو قطع کردم و تا خواستم گوشی رو بزارم کنار شماره هومن روی گوشییم خاموش و روشن شد، عصبانی تماسو وصل کردم و گفتم :

- چیه هی زنگ میزنی؟ گفتم به کمکت احتیاج ندارم همه کارات مسخره بازیه.

- آخ... قلبم شکست ، میرم خودمو میکشم عذاب وجدان بگیریا.

آب دهنمو قورت دادم و کلافه نفس عمیقی کشیدم، دوباره یاد راستین افتادم، وقتی که جلوی در خونه محسن دیدمش و یه همچین جمله ای و بهم گفت، توی چشمم اشک جمع شد و گفتم :

- فکر کردی زندگی و بدبختی های من سرگرمیه؟

با خنده گفت :

- الان تکلیفت با خودت روشنه؟ به چی میخوای بررسی؟

داد زد :

- یه مدرک پیدا کنم بفهمم کار خودش تا بتونم دل بکنم یا مطمئن شم کار اون نیست و هرکاری لازمه بکنم .

سکوت کرد و چیزی نگفت، عصبانی اومدم گوشی رو قطع کنم که گفت:

- باید ببینمت.

- دارم میرم بیرون.

و گوشی رو قطع کردم و به سمت اتاقم رفتم و حاضر شدم، بعد چند دقیقه مزده و سهیل اومدن دنبالم و باهاشون به سمت رستورانی که قرار بود اونجا شام بخوریم رفتم.

با سکوت به فضای باز رستوران نگاه کردم و پشت میز نشستیم، درسته هوا یکم خنک بود ولی همینکه بیرون نشسته بودیم و فضای سبز و درختارو میدیدم خوشحال بودم، سهیل و مژده که رو به روم نشسته بودن با خنده گفتن:

- اِه اومد.

با اخم خفیفی که ناشی از نفهمیدن بود گفتم :

- کی؟

و برگشتم با دیدن فرد خدانی که به سمتمون میومد گفتم :

- کیارش!

مژده با خنده گفت :

- آره ما خبرش کردیم بیاد، پسر خوبیه خودت بهتر میدونی که، اون روزی که نبودی منو سهیل باهاش خیلی جاها رو دنبالت گشتیم، چندبارم جلوی در خونه ات دیدیمش.

کیارش نزدیک اومد و به هممون سلام کرد و با تعارف سهیل کنار من نشست، اصلا از این که توی موقعیت از پیش تعیین شده باشم خوشم نمی اومد برای همین به لبخند زورکی اکتفا کردم و در سکوت به حرفای سهیل و مژده که سعی میکردن جَوّ رو عوض کنن گوش دادم، کیارش هم هر از چند گاهی به من نگاه می کرد ولی حرفی نمیزد.

سهیل با لبخندی که از نظرم ترحم بر انگیز می اومد گفت :

- چقدر کم حرف شدی شهرزاد.

لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود زدم و گفتم :

- حرف که زیاده نمیخوام امشبو تلخ کنم بیخیال.. خوب چه خبر؟ شما دوتا آخرش به جایی رسیدید یا نه؟

مژده زیر چشمی به سهیل نگاه کرد و رو به من گفت :

- اوم... چه جایی؟ منو سهیل دوستایی خوبی برای هم هستیم.

بهش اشاره کردم و گفتم :

- یه دختر با یه پسر هیچ وقت نمیتونن باهم دوست باشن.

با این حرفم دست کیارش روی لیوان آبمیوه مقابلش متوقف شد، مزده شیطان به منو کیارش نگاه کرد و گفت :

- آره خوب، حق با توئه.

157

اخم کردم و برای عوض کردن بحث اومدم کمی آب بخورم که کیارش پیش دستی کرد و سریع شیشه آب معدنی رو باز کرد و برام توی لیوان ریخت.

ازش لیوانو گرفتم و با تشکر زیر لبی کمی خوردم، سهیل به کیارش گفت :

- دیر کردی، قرار بود باهم برسیم.

به پیراهنش اشاره کرد و گفت :

- سر یه ماجرای مجبور شدم برگردم خونه لباسمو عوض کنم وگرنه آماده بودم.

همونطور که آب میخورم به این فکر میکردم که اینا کی انقدر باهم صمیمی شدن؟

بی حوصله منتظر شام بودم تا سریع تموم شه و برم که یهو آهنگ تولد پخش شد و یه گارسون از دور کیک به دست اومد. لبخند کمرنگی زدم و منتظر بودم بره سر یکی از میزا اما در کمال تعجب به سمت میز ما اومد، همگی به هم نگاه میکردیم و تو شوک بودیم که سهیل بلند شد و کیکو از گارسون گرفت و جلوی مزده ایستاد و گفت :

- تولدت مبارک.

دستم و گذاشتم رو صورتم و چشمامو بستم، تولد مژده بود پاک یادم رفته بود، مژده با خوشحالی به کیک و سهیل نگاه کرد همه براش دست زدیم و شمعارو فوت کرد، سهیل کیکو گذاشت رو میز و یک قدم عقب تر رفت و دستشو توی جیبش کرد و جلوی پای مژده که حیرون داشت نگاه می‌کرد زانو زد و گفت :

- میشه بقیه عمرمونو باهم دیگه بگذرونیم؟

با این کار رسماً صدای جیغ و دست رفت بالا و منم با خوشحالی خنده ام گرفته بود و درحالیکه سعی می‌کردم احساساتی نشم به مژده نگاه کردم، اشک دور چشمای مژده حلقه زد و با خنده سرشو چندبار تکون داد و گفت :

- بله.

دوباره همه براش دست زدیم و حلقه رو توی دستش کرد، به من نگاه کرد و منم بلند شدم و دستامو باز کردم و بغلش کردم، کنار گوشش گفتم :

- بعد چندین روز از ته قلبم خوشحال شدم.

بیشتر بغلم کرد و گفت :

- خواهر قشنگم.

158

اون شب برای من و مخصوصاً سهیل و مژده شب بیادماندنی شد، متوجه کیارش هم شده بودم که تا آخر دورهمی مون با حسرت به اونا نگاه می‌کرد این کارش باعث می‌شد از خودم بدم بیاد و یه جورایی احساس بدی بهم دست بده، موقع برگشت سهیل و مژده

خواستن منو برسونن اما ترجیح دادم نرم و بزارم تنها باشن مژده اینو قبول نمی‌کرد تا اینکه کیارش اومد وسط بحث و گفت منو میرسونه، مژده دوباره شیطون به منو کیارش نگاه کرد و گفت :

- خیالم راحت شد پس میتونی بری.

سوار ماشین کیارش شدم و راه افتادیم، سهیل و مژده فکر میکردن من نمیدونم ولی قصدشون این بود که راستینو فراموش کنم و به کیارش فکر کنم، چقدر آماتور و سطحی برای این دیدار نقشه چیده بودن، جوری که یه لحظه خنده ام گرفت و کیارش متوجه شد و سرشو چرخوند سمتم و با دیدن خنده من خندید و گفت :

- چیه؟

لبخندمو جمع کردم و گفتم :

- هیچی یاد یه چیزی افتادم، همینطوری بود.

- آها.

دوباره سکوت سنگینی توی ماشین حکم فرما بود، به ستاره دستبند دور دستم نگاه کردم و نفسمو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم :

- من همینجا پیاده میشم.

با تعجب گفت :

- هنوز نرسیدیم خونه.

- خودم ادامه راهو میرم نگران نباش.

با نگرانی گفت :

- مسیر یابیت خیلی خوب نیست میترسم گم شی.

بهش لبخند زدم و گفتم :

- گم شدم زنگ میزنم تو بیای دیگه.

از این حرفم هنگ کرد و چند ثانیه نگاهم کرد بعد یهو لبخند روی صورتش اومد و گفت :

- از دست تو شهرزاد.

ماشینو نگه داشتو پیاده شدم، درو بستم و دستمو به نشونه خداحافظی تگون دادم و بند کیفمو روی شونه ام جا به جا کردم و راه افتادم، متوجه شدم تا چند دقیقه بعد رفتنم حرکت نکرد، حتی برگشتم و نگاه کردم دیدم داره تماشام میکنه، وقتی خوب ازش دور شدم بالاخره رفت.

159

دم در خونه رسیدم و خواستم برم تو یهو یکی از پشت سرم گفت :

- پُخخ.

دو متر رفتم هوا و دستمو گذاشتم رو قلبم و برگشتم، ابروهاشو چندبار انداخت بالا و برام دست تگون داد و گفت :

- دالی.. شَهزاد.

دندونامو رو هم ساییدم و جلو رفتم و داد زدم :

- روانی.

عقب رفت و گفت :

- هوی.. وایستا وایستا... جلو نیا.

سرجام ایستادم و با حرص به اطراف نگاه کردم، الکی به خودش لرزید و گفت :

- وُیی، هوا سرده.

دست به سینه و عصبانی به سمت خونه حرکت کردم و پشت سرم راه افتاد.

همونطور که روی مبل نشسته بود یه قهوه فوری انداختم سمتش و گفتم :

- بیا.

قهوه رو با چندش باز کرد و ریختش توی فنجان و گفت :

- رسم مهمون نوازی رو هم یاد گرفتیم، تو وقتی اومدی خونه ام، من بهت یه قهوه درست و حسابی دادم.

طلبکار داد زدم :

- آره ولی با قرص سیانور.

بعد یه قلوپ از چاییم خوردم، اخمو بهم نگاه کرد و درحالی که قهوه رو هم میزد گفت :

- حالا هرچی، من چایی هم میخوام.

با حرص لیوان چایی توی دستمو بالا گرفتم و گفتم :

- چایی نداریم، زود قهوه اتو بخور برو.

- خوب داغه.

- چرا دست از سر من برنمیداری تو؟ هان؟ آقا نمیخوام بهم کمک کنی به کی بگم؟

کمی از قهوه خورد، یهو با صورت جمع شده همه رو از دهنش ریختش بیرون و گفت :

- این دیگه چه سمی بود؟

به صورت خیسّم اشاره کردم و گفتم :

- نکنه اینم تلافی کاری که خونتون کردم؟

از توی جیبش دستمال کاغذی برداشت و دهنشو پاک کرد و گفت :

- من کینه ای نیستم باو، خوب برای پارت جدید تحقیقاتمون آماده ای؟

به در اشاره کردم و گفتم :

- بلند شو... بلند شو برو از خونه من بیرون.

با لبخند شیطونی گفت :

- شرکت امید گستر... کسی که زمینای داداش تو زده بالا یه آبم روش.

گاردمو پایین اوردم و آرام پرسیدم :

- خوب که چی؟ اینم میشه مثل رفتن به شرکت بی فایده.

پوزخندی زد و گفت :

- کجای کاری؟ این اصلی ترین نقطه فهمیدن واقعیته، فقط یکم جرئت میخواد.

دستامو مشت کردم و چند ثانیه بهش خیره شد، مسلماً خودم تنهایی که نمیتونستم برم، به کیارش و مژده هم اینجور چیزا رو بگم به اندازه هومن بی کله نیستن دنبال بیفتن پس...

جدی گفتم :

- باید چیکار کنم؟

بشکنی زد و بهم اشاره کرد :

- دقت، فقط دقت کن.

سریع گفتم :

- باشه بریم.

دستاشو تو جیپاش کرد و با خنده گفت :

- فردا عصر میریم.

اخم کردم و گفتم :

- چرا شب نریم؟ نمیبینمون؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

- منم همینو میخوام.

- چی!

آرنجشو گذاشت روی پاهاش و کمی جلو اومد و گفت :

- ببین، خوب به حرفایی که میگم گوش کن.

160

به لاک مشکی روی ناخنم نگاه کردم و به تصویر آرایشگر توی آینه مقابلم خیره شدم و گفتم :

- تا حد ممکن از رنگای تیره استفاده کن.

با لبخند به چهره جدی و بدون لبخندم نگاه کرد و گفت :

- پوستت روشنم هست بهت میاد. اگه بگید برای چه مراسمی میخواید متناسب تر میتونم انجام بدم.

دستبند دور دستمو لمس کردم و گفتم :

- یه قرار کاری خیلی مهم.

و چشمامو بستم.

بعد چند دقیقه ی خسته کننده چشمامو باز کردم و با دیدن آرایش کمرنگ و تیره روی صورتم لبخندی گوشه لبم نشست،

آرایش چشمم همونی شده بود که میخواستم و پوستمم چند درجه از حالت عادی روشن تر شده بود، به رژ گل بهی روی لبم نگاه کردم و با نارضایتی دستمالی از روی میز برداشتم و پاکش کردم، آرایشگر با لبخند زورکی گفت :

- خوشت نیومد؟ قشنگ بودا.

از بین رژهای روی میز یه قرمز تیره اشو پیدا کردم و بازش کردم، روی لبم کشیدم و گفتم :

- این بهتره.

فرقمو کج کردم و از دو طرف موهای صافمو روی شونه هام ریختم و روسری مشکی رو روی سرم انداختم و یه گره کوچیک کنارش زدم، مانتوی مخمل مشکی بلندی هم پوشیدم و کفشای پاشنه بلند پام کردم و کیفمو از روی میز برداشتم و به ساعت که ساعت پنج بعد از ظهر و نشون میداد نگاه کردم و گوشه رو نزدیک گوشم بردم و گفتم :

- من حاضرم.

تا پامو گذاشتم بیرون، چشمم به هومن افتاد، با کت و شلوار مشکی و کفشای ورنی که برق میزد، موهاشو پشت سرش بسته بود و با دیدنم عینک دودیشو از روی چشمش برداشت و بهم نگاه کرد و گفت :

- سلام خانم صامتی.

اولین بار بود که با تیپ رسمی میدیدمش حسابی تغییر کرده بود، با انگشتای کشیده ام که با اون لاک مشکی روی ناخنم احساس قدرت بهم میداد بهش اشاره کردم و گفتم :

- سلام آقای مرادی.

دوتایی سوار ماشین لکسوس قرمز شدیم و همزمان درو بستیم،

با هیجان توی ماشینو نگاه کردم و گفتم :

- واوو.

عینکو روی چشمش گذاشت و گفت :

- با تشکر از گوگولی.

منم عینکمو گذاشتم روی چشمم و گفتم :

- و نویسنده مورد علاقه اش!

یه ابروش بالا رفت و بهم نگاه کرد منم بهش نگاه کردم، لبخند کمرنگی زد و به رو به رو خیره شده و با جدیت گفت :

- بزن بریم.

گازشو گرفت و با سرعت حرکت کردیم، لبخندی به خیابونای پشت شیشه زدم و تو دلم گفتم :

- بیا یکبار امتحانش کنیم، یا میشه یا تجربه میشه.

بعد چند دقیقه حرکت توقفمون همزمان شد با دیدن برج مقابلمون و سوت کشیده ای که هومن زد، کنار بینیمو خاروندیم و گفتم :

- میگم، مطمئنی میتونی از دیوار اینجا بری بالا؟

- نه بابا مگه تارزانم؟ حالا فعلا بيا از در بریم تو.

همونطور که مثل من چشمش به برج بود گفت :

- آماده ای؟

و بهم نگاه کرد.

- آماده ام.

و با جدیت تو چشماش زل زدم.

دوتایی از ماشین پیاده شدیم و همزمان عینکامونو برداشتیم و با قدمهای همسان راه افتادیم، یه مرد با کت و شلوار قهوه ای به سمتمون اومد و گفت :

- آقای مرادی؟

هومن جدی بهش نگاه کرد و گفت :

- بله.

جلوی منو هومن خم و راست شد و گفت :

- سلام خوش اومدید، خیلی از دیدنتون خوشبختم، ممنونیم که شرکت مارو انتخاب کردید.

لبخند کوچکی زدم و درحالی که به جهت مستقیم نگاه میکردم و سعی می کردم پلک نزنم گفتم :

- عزیزم ایشون کین؟

هومن با همون پرستیژ جدی به سمتم چرخید و لبخند زد :

- ایشون مدیر شرکت امید گستر هستن.

بعد با عینکش به مرده اشاره کرد و گفت :

- درسته؟ باید خودشون باشید؟ چون در غیر این صورت واقعا ناراحت میشم.
مرد دستپاچه گفت :

- من معاونشون هستم، ایشون شخصا منو فرستادن تا ازتون استقبال کنم.
هومن چپ چپ به سر تا پای مرده نگاه کرد و بازوشو جلوی من گرفت و گفت :
- عزیزم مراقب مسیر جلوی پات باش .

مرده سریع گفت :

- بفرمایید من راهنماییتون میکنم.
راه افتادیم و همونطور که میرفتیم هومن سوئیچ ماشینو انداخت سمت معاون که
پشتمون ایستاده بود و گفت :

- لازم نیست، لطفا پارکش کن.
سریع سوئیچو رو هوا گرفت و گفت :

- چشم.

وارد ساختمون شدیم، جلوی آسانسور ایستادیم و کلیدو زد اومدم در پله هارو باز کنم
هومن پشت سرم اومد و گفت :

- کجا؟!!

بیخیال گفتم :

- فوبیای آسانسور دارم.

کلید آسانسورو زد و با ابروهای بالا رفته گفت :

- هاع؟ فوبیای آسانسور دیگه چه کوفتیه؟

- نمیدونی فوبیا چیه؟ میترسم دست و پام میلرزه تو آسانسور خاطره بد دارم ازش.
 کلافه دکمه جلوی کتشو باز کرد و به عقب نگاه کرد.
 - اصلا نمیتونم سوار شم میترسم.
 جدی سرشو تکون داد و گفت :
 - آها، آها حق داری.
 تا خواستم چیزی بگم صدای باز شدن در آسانسور اومد.
 - اون چیه پشت لباسه؟
 همینکه برگشتم کتشو انداخت رو سرم و هولم داد سمت آسانسور.

161

جیغ زدم و به درو دیوار لگد پروردم و گفتم :
 - ولم کن روانی میگم میترسم.
 دستشو انداخت دور شونه هام و نداشت تکون بخورم و گفت :
 - هیــــــــش.
 آسانسور راه افتاد و قلبم محکم توی سینه ام تپید، دستمو گذاشتم روی دهنم و هیچی نگفتم بعد چند ثانیه صدای باز شدن در آسانسور اومد، سریع رفتیم بیرون، کت رو از روی سرم کنار زدم و محکم کوبیدمش تو سینه اش و عصبانی رو به چهره همیشه بیخیال و متبسمش گفتم :
 - اصلا خَر خالصی، خَر بودن یعنی تو.

بعد هولش دادم و از کنار رد شدم، بیشتر خندید و پشت سرم اومد و گفت :

- وقت نداشتیم خوب، وایستا.

منشی نزدیکمون اومد و با احترام به سمت اتاق انتظار دعوتمون کرد و ازمون پرسید چی میخوریم بعد با لبخند اونجا رو ترک کرد و گفت صدامون میزنه.

همونطور که مجله جلوی صورتم بود عینک دودی روی چشممو کمی پایین تر اوردم و از بالای عینک هومنو نگاه کردم و گفتم :

- معلوم نیست چقدر پول میدزدن انقدر اینجا با کلاسه، راستی من خیلی طبیعیم نه؟

سرشو تکون داد و همونطور که آدامس میجوید گفت :

- آره بابا، اگه عینک و مجله توی دستتو هم برعکس نگیری که دیگه عالی میشه، اگه کلا مجله نگیری جلوی صورتت که بیشتر عالی میشه.

راست میگفتا! مثلاً من نمیبینم!

دستپاچه مجله رو گذاشتم رو میز و عینکمو از روی چشمم برداشتم تا درستش کنم که یهو از جلوم رد شد، امید بود! هنوزم میتونستم بشناسمش، با اخم بهش خیره شدم و همه چی یادم رفت، یهو هومن آروم گفت :

- هی، اینجوری نگاهش نکن، میفهمن داریم دروغ میگیم، عینکتو بزار رو چشمت وانمود کن هیچی نمیبینی.

با ضربه ای که به بازوم زد به خودم اومدم و گفتم :

- باشه.

خمیازه ای کشید و گفت :

- چقدر اینا یوبسن، مثلاً ما مشتری وی آی پی هستیم.

- چجوری همچین کاری کردی؟

بی حوصله گفت :

- کنتر نیست شماره بندازه که ... دروغ.

لبامو جمع کردم و چیزی نگفتم، اگه راستین همینجوری به من دروغ گفته باشه چی؟

بهم نگاه کرد و گفت :

- دستمو بگیر.

زیر چشمی بهش نگاه کردم و با اخم گفتم :

- خودت بگیر چرا من بگیرم؟

لجباز گفت :

- من به زنم قول دادم تا وقتی زنده ایم دست هیچ زن دیگه ای جز خودشو نگیرم.

بهش چشم غره رفتم و حرصی گفتم :

- منم دست تورو بگیرم حس میکنم دارم به راستین خیانت میکنم.

درحال بحث کردن بودیم که یهو منشی گفت :

- مهندس اومدن میتونید برید داخل.

دستپاچه اومدم برم جلو چیزی بگم که پام گیر کرد به پایه صندلی و به سمت جلو سرازیر شدم، دستامو تو هوا تگون دادم و جیغ خفیفی کشیدم که هومن سریع دستمو گرفت و نداشت بیفتم.

لبخند شیطانی زدم و قبل اینکه قشنگ وایستم همونطور که دستش تو دستم بود گفتم :

- گیرت اوردم، بالاخره خودت مجبور شدی.

ابروهاشو انداخت بالا و گفت :

- مجبور نیستم.

یهو دستشو شل کرد و نزدیک بود دوباره بیفتم، دو دستی محکم دستشو چسبیدم و گفتم :

- باشه، باشه ولم نکن میفتم.

دستمو کشید بالا و صاف ایستادم، با خنده گفت :

- مساوی شدیم.

عینکو روی چشمام جا به جا کردم و بهش چپ چپ نگاه کردم و با هم وارد اتاق شدیم.

162

اما در کمال تعجب دیدم یکی دیگه جای امید توی اتاق پشت میز نشسته !

با لبخند گفت :

- سلام خوش اومدید، ممنونم که مجموعه مارو انتخاب کردید، چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

هومن آهسته پرسید :

- مهندس امید قاسمی نیستن؟

- نه ایشون مسئول مدیریت و اجرای پروژه ها هستن، من راهنمایی تون میکنم.

هومن عصبی پشت گوششو خاروند و گفت :

- حس میکنم بهم بی احترامی شده.

مرده سریع گفت :

- اوه، نه اصلا من به عنوان بهترین مهندس مشاور اینجا شخصا موظف شدم به کار شما رسیدگی کنم و حتما راضی نگهتون میدارم.

هومن به دیوار کنارش نگاه کرد و نامحسوس گفت :

- پلن شماره دو.

- خوب چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

منو هومن همزمان گفتیم :

- ما میخوایم دیزاین خونمونو کلا عوض کنیم.

هومن آهسته کنار گوشم گفت :

- این متن من بود.

با آرنجم زدم بهش و گفتم :

- نه بعدی مال تو بود.

دوباره لجباز شد و تخس گفت :

- من اونو حفظ نیستم.

مهندس مشاور با لبخند عریضی گفت :

- میخواید من راهنماییتون کنم؟

هومن شونه ای بالا انداخت و گفت :

- نه خودمون حلش میکنیم.

بعد یه کاغذ تا شده از توی جیبش بیرون آورد و بازش کرد و دست منو گرفت و روی خطوط کشید و گفت :

- چشمات نمیبینه دستات که لمس میکنه؟ این قسمت مال منه.

یهو از کوره در رفتم و همونطور که نگاهم به سمت مستقیم بود داد زدم :

- گفتم نه، همیشه میخوای حرف خودتو به کرسی بشونی، اما اینبار من کنار نیام.

اول از دادم جا خورد بعد با اخم کاملاً تصنعی دستشو توی هوا تکون داد و گفت :

- حالا که اینجوری شد اصلاً...اصلاً همینکه من گفتم اتاق مُسترمونو رنگ قهوه ای میکنیم.

عینک مشکیمو بیشتر به چشمام نزدیک کردم و داد زدم :

- مُستر نیستو مَستره.

هومن داد زد :

- مُستراح خونه باباته.

- قهوه ای کل زندگيته.

مهندس مشاور با لبخند زورکی اومد وسط بحثمون تا آروممون کنه :

- خانم، آقا لطفا آروم باشید همه چیز با گفتگو حل میشه.

رفت جلوی هومن که از جاش بلند شده بود و بی هدف داد میزد و منم نمیفهمیدم دقیقاً چی داره میگه ایستاد و گفت :

- آقا آروم.

منم از جام بلند شدم و گفتم :

- امروز نداشتی عصامو با خودم بیارم تا دستای قناص تورو بگیرم که وقتی قهر کردیم
منو اینجا ول کنی؟

بشکنی زد و گفت :

- به نکته ضخیمی اشاره کردی، من رفتم.

به سمت در رفت و محکم درو باز کرد و گفت :

- حالا، اگه تونستی برگردی خونه برگرد.

و درو کوبید و رفت بیرون.

مهندس مشاور به من و در بسته شده نگاه کرد و گفت :

- رفت؟

وسط اتاق نشستم و با گریه الکی گفتم :

- ازش متنفرم، بین عشق یک طرفه با پولدار ترین و با پرستیژ ترین زن این شهر چیکار
که نمیکنه.

163

- خانم شما نابینایید؟ میتونید راه برید؟

بلند شدم و زیر لب گفتم :

- ایش.. حیف تیپم که خراب میشه.

بعد بلند گفتم :

- من به کمک کسی نیاز ندارم.

دستامو بالا گرفتم و با سرعت به سمت بیرون حرکت کردم و گفتم :

- کجایی نامرد؟

به سمت اتاقای اونطرف سالن رفتم و طوری که انگار جایی رو نمیبینم لگد و مشت همزمان به هر سه تا در مقابلم زدم و دراز شدن اما چیزی که میخواستم توی اتاقها نبود، به جهت مخالف حرکت کردم و همونطور که منشی و مهندس دنبالم افتاده بودن صندلی هارو بهم ریختم روی زمین غلت زدم و سلیطه بازی در اوردم جیغ زدم و خودمو رسوندم به در انتهای اتاق توی سالن .

- من کمر بند مشکی دارما، ضرب شستمو بهت نشون میدم تا یادت بمونه منو اینجوری تنها نداری.

مرده نزدیکم اومد و دستمو به زور گرفت و گفت :

- خانم صبور باشید.

چاره ای برام نمود، وقت کافی نداشتم و متاسفانه مجبور شدم با لگد بزنم به یه جایش که نباید، با آخ بلندی دستشو روی یکی از صندلی ها گذاشت و با صورت جمع شده نشست.

منشی هین بلندی کشید و قبل اینکه بیاد سمتم و مانعم بشه دستگیره در رو چرخوندم و لگدی بهش زدم و داد زدم :

- کدوم گوری؟ نامرد برگرد، اینجاایی؟

با باز شدن در امید قاسمی رو پشت میز متعجب و حیرون دیدم.

- اونجا چه خبره؟

چشمم که به گاوصندوق پشت سرش افتاد سرمو پایین انداختم و آروم گفتم : -
فهمیدم.

منشی ترسیده گفت :

- ببخشید جناب مهندس، ایشون چند دقیقه پیش با...

دستامو تو هوا تگون دادم و درو دیوار اتاقو لمس کردم و به سمت مخالف حرکت کردم
و گفتم :

- کجایی؟؟ برگرد...باشه دیگه به حرفات گوش می‌کنم.

و همونطوری کورمال کورمال راه رفتم، منشی عصبانی دستمو گرفت و گفت :

- بفرمایید از این طرف بریم، شاید پایین منتظرتون باشه.

به سمت آسانسور حرکت کردیم و کلیدو زد، دسته عینک روی چشممو محکم فشار دادم
و با استرس گفتم :

- تمام اموالمو ازش میگیرم، به خاک سیاه میشونمش.

چشمامو بستم و با شنیدن صدای باز شدن آسانسور وارد شدیم، نفسمو حبس کردم و
تو دلم گفتم :

- آروم باش، آروم باش نترس، ترسی نداره که... آره.

محکمتر به دیواره فلزی چسبیدم، لبمو به دندون گرفتم و صدای تپش محکم قلبمو
شنیدم، تا در باز شد نفسمو رها کردم و چشمم به هومن ایستاده جلوی در افتاد.

- بفرما، اینم شوهرت.

صورتتم با گریه جمع شد و هومن لبخندی بهم زد و محکم پلک زد.

دستمو گرفت و کنارم ایستاد و کمکم کرد از آسانسور بیرون اومدم، کنار گوشم گفت :

- کارت عالی بود.

رفتیم توی ماشینو اشکای ناشی از ترسمو با آستینم پاک کردم و گفتم :

- دستمو گرفتی، زنت خفت میکنه.

پوزخندی زد و گفت :

- آره.

گوشیمو از جیب بالای لباسم بیرون اوردم و تماسمو با هومن قطع کردم و گفتم :

- اتاق دوم از سمت راست بعد ورودی، صدامو شنیدی که؟

ماشینو زد تو دنده و گفت :

- آره، سلیطه خانم.

با خنده مشتی به بازوش زدم و گفتم :

- ساکت

164

ماشینو دم در خونه اش نگه داشت و پیاده شدیم، مانتو و لباسای خاکیمو تکه‌تکه و گفتم :

- نمیتونم تشخیص بدم بچه پولداری یا خانواده ات وضعیت متوسطی دارن.

در خونه رو باز کرد و وارد شدیم.

- مگه مهمه؟

برقو روشن کرد، با اخم متفکرانه ای گفتم :

- کنجکاو شدم.

برگشت سمتم و گفت :

- سرجات وایستا.

جدی گفتم :

- چیشده؟

نزدیکم اومد و دستشو جلوی صورتم آورد، با تعجب به دستش نگاه کرد که یهو رفت به سمت موهام و یه چیزی از روی موهام برداشت و گفت :

- یه تیکه کاغذ لای موهاش گیر کرده بود.

دستمو گذاشتم رو موهام و با خنده گفتم :

- عوارض بعد شلوغ کاری نیم ساعت پیشه.

لبخند عریضی زد و از سر راهم کنار رفت، منم لبخند زدم. خداروشکر اینبار وسواسی عمل نکرد اصلا حوصله بشور بساب نداشتم.

اومدم برم که به حموم اشاره کرد و با همون لبخند گفت :

- بفرمایید خواهش میکنم.

دستمو گذاشتم روی صورتم و گفتم :

- آقا بیخیال من شو دیگه... یکم خاکی شدم.

تغییری توی حالت لبخند و چهره اش ایجاد نشد، فهمیدم اصرار بی‌فایده است به سمت حموم رفتم و گفتم :

- آخرش سرما میخورم.

تا پامو گذاشتم توی حموم صدای جاروبرقی کل خونه رو برداشت؛ واقعا خیلی بهم
برمیخوره اگه بفهمم بخاطر اینکه من پامو گذاشتم رو فرش داره جارو برقی میکشه!
بعد گرفتن یه دوش ساده از حموم خارج شدم و همونطور که حوله سفیدی دور سرم
پیچیده بودم با لبخند گفتم :

- خوب شدا، انگاری یک کیلو آرایش از وزنم کم شده احساس سبکی میکنم.
همراه دوتا ماگ سفید تو دستش از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدنم لبخند محوی زد و
به سرتا پام نگاه کرد و گفت :
- آره.

به پلیور پشمی نارنجی تنم و شلوار سورمه ای که پوشیده بودم اشاره کردم و گفتم :
- لباسا انگار مال خودمه، قشنگ اندازه، خانومت هم قد و اندازه منه یعنی؟
چند ثانیه بهم خیره شد و چیزی نگفت، انگاری رفته بود تو فکر، دستمو تکون دادم و
گفتم :
- دالی؟

یهو از فکر بیرون اومد و صداشو صاف کرد و به سقف نگاهی انداخت و گفت :
- اوهوم... آره آره خیلی شبیه تو بود.
و به سمت تراس حرکت کرد و گفت :
- سرده ولی الان از اون موقع هاست که لازم دارم از بالا به همه چیز نگاه کنم، تو سرما
میخوری تو خونه بمون.
کنارش ایستادم و دستمو روی لبه تراس گذاشتم و به چراغای روشن خونه ها تو شب
نگاه کردم و گفتم :

- قشنگه، منم میمونم.

ماگ رو به سمتم گرفت و دو دستی گرفتمش کمی از محتویات داخل ماگ خوردم و با فهمیدن مزه اش چشمامو بستم و گفتم :

- اومم، شکلات داغ.

همونطور که نگاهش به بیرون بود دستاشو دور ماگ حلقه کرد و چیزی نگفت ، پایینو نگاه کردم و چشمم به حیات ویلایی و باغچه افتاد سرمو کمی پایین بردم و گفتم :

- افتادن از این ارتفاع باید خیلی دردناک باشه.

صاف ایستادم و ادامه دادم :

- پزشک قانونی گفت قبل اینکه سقوط کنه و به زمین برسه سخته زده و تموم کرده.

ماگ رو نزدیک لبش برد و کمی ازش خورد و گفت :

- گاهی وقتها ترس از درد زودتر آدمو از پا درمیاره.

سرمو تکون دادم و با صدای لرزونی گفتم :

- براش خوشحالم، لااقل کمتر درد کشید.

به زمین اشاره کردم و یهو با گریه کنترل نشده ای هق هق کنان گفتم :

- همش... همش پیش خودم میگفتم وقتی افتاده روی زمین چقدر درد داشته چقدر مرگ با عذابی داشته، چقدر...

برگشت بهم نگاه کرد و با اخم خفیف ناشی از ناراحتی نزدیکم اومد و با دستش پشت موهامو نوازش کرد و گفت :

- بهش فکر نکن.

بیشتر گریه کردم و گفتم :

- گاهی تو طول روز به گوشیم نگاه میکنم میگم چرا بابا امروز بهم زنگ نزد یهو یادم
میاد بابایی در کار نیست، دوتا مرگ توی دو روز یکم بی انصافی نبود؟
سرمو انداختم پایین و بیشتر گریه کردم، جلوتر اومد و آهسته گفت :
- بسه دیگه گریه نکن، ببین من اصلا دلداری دادن بلد نیستم.
پیشونیمو ناخودآگاه به شونه اش تکیه دادم و درحالی که سرم پایین بود گفتم :

165

- اگه این همه دویدم بی نتیجه باشه...
سرمو بالا گرفتم و با چشمای قرمز شده و جدی به صورت مات شده اش نگاه کردم و
گفتم :
- خودمو از همون پنجره ای که محسن افتاد میندازم پایین.
با همون چهره جا خورده گفت :
- باشه بیا با هم بپریم.
هولش دادم عقب و اشکامو با پشت دستم پاک کردم، بهم خندید و گفت :
- گفتم دلداری دادن بلد نیستم.
روی صندلی پشت میز نشستم و همونطور که دستمو دور چشمم میکشیدم گفتم :
- یه سوالی ذهنمو خیلی درگیر کرده.
دست به سینه به لبه تراس تکیه داد و نگاهم کرد.

- چرا بهم کمک میکنی؟ مسلماً برای خاطرات خوش خودکشی ناموفقمون که نیست؟
نکنه...

اخم مصنوعی کرد و گفت :

- جدیا، دوست داشتنی هم که نیستی روت کراش مراش داشته باشم، دلش چسب
میتونه باشه؟

دستامو بالا گرفتم و گفتم :

- نکنه برای اینکه دختر تر تمیز و مرتبیم؟

صورتش کمی جمع شد و گفت :

- صد در صد... اون نیست.

- متوجه هستی که خیلی داری به من توهین میکنی؟

بی حوصله و درمونده به اطراف نگاه کرد و گفت :

- همیشه هم گریه میکنی، تازه وقتی از بیرون میای خونه دستاتم نمیشوری.

با اخم گفتم :

- یه سوال پرسیدم، داری اعتماد به نفس منو میبری زیر سوال.

دستاشو توی جیبش کرد و گفت :

- واقعا چرا هیچ نکته مثبتی در تو نمیبینم؟

حرف می گفتم :

- اینطوری؟

سرشو تکیه داد و گفت :

- هام.

بلند شدم و با انگشتم بهش اشاره کردم و محکم گفتم :

- تو... با اون صورت بی حوصله و اون حالت چشمای رو مخت که توش به کتفم خاصی موج میزنه.

تا اینو گفتم کش موهاشو باز کرد و یهو موهای فرش ریخت جلوی چشماش و بی صدا سرشو انداخت پایین و ماگو جلوی دهنش برد.

- و این گارد تدافعیست که منو یاد قارچ سمی میندازه.

سرشو بالا گرفتم و گفتم :

- این دیگه بی انصافیه، همه میگن بخاطر موهام خیلی کیوتم .

چشمای بیخیال و قیافه عاقلانه ای مثل خودش به خودم گرفتم و گفتم :

- همه حرف الکی زدن، وسط حرف من نیا... از همه مهمتر اون وسواس آزار دهنده ات...

یکم فکر کردم، دیگه توهینی به ذهنم نمیرسید، با ابروهای بالا رفته سرشو به طرفین تگون داد و منتظر گفتم :

- اون وسواس آزار دهنده ام...؟

لبامو جمع کردم و داد زدم :

- عذاب آورترین آدم این روزای منی.

یه چشمشو بست و همونطور که دوتا دستش دور ماگ بود به سمت بیرون حرکت کرد و آروم گفتم :

- این رفتار اصلاً درست نیست واقعاً که...

یک قدم به سمتش برداشتم که سریع قدماشو تندتر کرد و رفت، نفسمو فوت کردم و روی صندلی نشستم و به آسمون نگاه کردم.

166

به ساعتش نگاه کرد و گفت :

- عجب آدم حریصیه ساعت یازده شبه گمشو برو خونه ات دیگه.

همونطور که ناخنمو میجویدم گفتم :

- آره.

- خوابم میاد، نگاه هنوز چراغ اتاقش روشنه.

دوباره ناخنمو جویدم و تف کردم اونطرف و گفتم :

- آره.

برگشت بهم نگاه کرد و گفت :

- من میرم پایین، هوامو داشته باش.

ناخنمو بیشتر جویدم و با استرس گفتم :

- هواتو دارم.

اخم کمرنگی کرد و گفت :

- دستکشاتو بپوش.

بی حواس ناخنمو جویدم و تف کردم تو صورتش و گفتم :

- باشه.

بدون تغییری توی چهره اش از ماشین پیاده شد و رفت، اخم کردم و گفتم :

- چشه؟ این کجا رفت؟

بعد چند دقیقه درحالی که داشت با دستمال کاغذی صورتشو خشک می کرد سوار ماشین شد و بهم نگاه کرد و گفت :

- بسیار خوب، میریم که بریم.

ساعت مچیمو بالا گرفتم و گفتم :

- ایول، پس ساعتامون و باهم تنظیم کنیم.

به ساعت دور دستم نگاه کرد و با اخم کمرنگی گفت :

- ببینم این ساعت من نیست؟

خودمو زدم به اون راهو گفتم:

- مال تو بود انداخته بودیش سطل آشغال.

چندبار پلک زد و به اطراف نگاه کرد و گفت :

- آره یکی برش داشت ها کرد روش تا صفحه اشو تمیز کنه.

منم سریع یه دور دیگه رو صفحه اش ها کردم و بعد با آستینم پاکش کردم، با چندش بهم نگاه کرد و گفت :

- بریم.

ساعتامونو باهم تنظیم کردیم و از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون حرکت کردم، پیرمرد کوتاه قامت با لباسای نگهبانی و موهای سفید نزدیکم اومد و جلومو گرفت و گفت :

- شما؟

کمی هول شدم اما خودمو کنترل کردم و گفتم :

- من... من امروز اینجا وقت مشاوره داشتم نتونستم پیام، میشه الان برم؟

بهم نگاه کرد و گفت :

- نه دخترم الان ساعت یازده شبه مهندس ده دقیقه پیش رفت، فردا بیا شما.

اینو گفت و تا خواست برگرده و بره یهو جلو رفتم و گفتم :

- آها، بله، بعد اینکه... من کی پیام فردا؟

با اخم گفت :

- زنگ بزنی منشی نمیدونم.

هومن با لباسای سرتا پا مشکی و درحالی که کلاه هودیش روی سرش بود از پشت نگهبان رد شد و برام دست تکلون داد.

- فامیلتون چیه؟ من به منشی میگم فردا...

تا اینو گفت یهو صدای آژیر کل خیابونو برداشت، با رنگ پریده سریع گفتم :

- آها، پس من برم.

نگهبان سراسیمه به اطراف نگاه کرد و یهو دستمو گرفت و گفت :

- وایستا، گفتم مشکوک میزنی، دزدی نه؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- دزد چیه؟ ولم کن.

صدای آژیر هر آن بیشتر می‌شد، یکم دیگه اونجا می‌موندم برام بد میشد داشتم سعی می‌کردم دستمو از دست پیرمرد بکشم بیرون که یهو صدای آژیر قطع شد، طلبکار دستمو عقب کشیدم و گفتم :

- دیدی؟ مشکل خودتون بود، من مشتری ثابت اینجام فردا به جرم تهمت و افترا ازت شکایت میکنم.

پیر مرد دستپاچه عقب رفت و به سمت ساختمون حرکت کرد و گفت :

- منم مامورم و معذور شک کردم یه لحظه، برم ببینم چه خبره، شما همونجا بمون.

پشت سرش به سمت ورودی ساختمون حرکت کردم و رفتم تو و گفتم :

- حاجی من می‌ترسم اونجا، نکنه واقعا دزد مزد باشه، بزار باهات بیام.

نگهبان بهم نگاه کرد و گفت :

- اینجاها امنه برو خونه ات خانم.

الکی به خودم لرزیدم و گفتم :

- شما دختر دارید؟ وقتی ترسیده باشه اینجوری ولش میکنید؟

نگهبان کلافه دستشو روی صورتش کشید و به سمت اتاق نگهبانی راهنماییم کرد و گفت :

167

- اینجا بشین من برم ببینم چه خاکی باید بریزم تو سرم.

بدو به سمت اتاق نگهبانی رفتم و درو باز کردم و تا خواستم برم تو نگهبان داد زد:

- اون تو نه خانم همین کنار بشین.

ضایع شده لبخند زدم و گفتم :

- آها باشه، ممنون.

قبل رفتن در نگهبانی رو قفل کرد و رفت، تا رفت یه نگاه به چپ انداختم یه نگاه به راست و نگاه دیگه ای به مربع بدون شیشه جلوی پیشخون اتاق نگهبانی و تو ذهنم گفتم :

- جا میشم؟! آره بابا مگه چقدره عرضم مثل ماهی سر میخورم میرم تو.

با سر رفتم تو پنجره پیشخون و به سختی خودمو جلو کشیدم و انداختم تو اتاق نگهبانی، بلافاصله بعد افتادن روی صندلی نگهبان نشستم و با یک چشم بسته دستمو رسوندم به کیس سیستم اونجا و یه فلش بهش وصل کردم و فایل توی فلشو باز کردم و کپی کردم روی سیستم، نرم افزارو باز کردم و صبر کردم اجرا بشه، استرسی به اطراف نگاه کردم و پامو با اضطراب روی زمین کوبیدم

- زود باش، زود باش لعنتی.

با باز شدن نرم افزار یهو تصویر دوربین‌های مداربسته یکی یکی خاموش شدن و سیستم رفت روی حالت راه اندازی مجدد، با خنده سریع فلشو کندم و درحالی که سرمو به سمت بیرون شیشه می‌بردم تا برم بیرون، دستمو گذاشتم روی گوشم و گفتم :

- کار من تموم شد، میشنوی؟

بعد چند ثانیه خش خش گفت :

- ولی اینجا اصلا خوب پیش نمیره، هیچی تو اتاقش نیست دارم سعی میکنم گاوصندوقو باز کنم.

حیرون و عصبی گفتم :

- یعنی چی نیست؟ اتاق مدیریت باید پر مدرک باشه، کشو هاش و چک کن کتابخونه اشو بگرد.

- این نگهبان سیریش فهمیده من اینجام، تو زودتر فرار کن من میام.

در همین حین یهو صدای نگهبان اومد که داشت با تلفن حرف می زد :

- آقا من مطمئنم یکی بالاست شک ندارم، ولی زده به کاهدون .

سریع اومدم پایینو خودمو زیر میز پنهون کردم، نگهبان جلوی در نگهبانی ایستاد و گفت :

- بله آقا، صدای دزدگیر اومد ولی بعدش خاموش شد همین مشکوکم کرد.

عرق سرد روی صورتم نشست و چشمامو محکم بستم و خودمو بیشتر منقبض کردم،

یعنی همه این کارا بی فایده بود؟ اگه میگرفتتمون چی؟

صدای چرخوندن کلید که توی در اومد محکم تر از قبل چشمامو روی هم فشار داد و تو دلم گفتم :

- خدایا، کمکم کن.

خیس عرق شده بودم و نفسم به شمارش افتاده بود، درو باز کرد و پاشو گذاشت تو، با

دیدن پاش نفس توی سینه ام حبس شد و اومدم یه کاری کنم که یهو هومن با سرعت

از پله ها پایین اومد و به سمت بیرون دوید و داد زد :

- من اینجام.

نگهبان گوشی از دستش افتاد رو زمین و دوید دنبال هومن، اومدم بلند شم برم که

چشمم به اسم فرد پشت خط افتاد :

- (امید قاسمی) حواست باشه تو اتاق دوم من نرن بقیه اتاقا رو بیخیال، فقط اتاق من،

باشه؟ همین الان برو اونجا همه پرونده های روی میزو جمع کن الو؟ آقا کریم...

صاف ایستادم و به بیرون نگاه کردم، طبق نقشه امون الان باید سوار ماشین میشدیم و میرفتیم، اما من نمیدونستم مدیر این شرکت برای خوش اتاق دوم داره!

168

به پله ها و آسانسور نگاه کردم، وقتی برام نمونده بود، بدو بدو به سمت پله ها رفتم و یکی یکی همه رو طی کردم، گلوم از شدت دویدن و نفس کشیدن میسوخت دستمو به دیوار تکیه دادم و وارد شرکت شدم، در اتاقارو یکی یکی باز کردم اما خبری نبود، حیف بود این همه ریسک بی نتیجه باشه، چشمم به اتاق بایگانی افتاد بی هدف واردش شدم و توش چرخ زدم، صدای آژیر همچنان درحال پخش شدن بود و استرسمو بیشتر می‌کرد، میون پرونده ها و کاغذای چیده توی قفسه یهو چشمم به یه میز کار بزرگ و پرونده های باز مونده روش وسط اتاقک بایگانی افتاد، اما انگار میز اصلی اون بود نه اونی که نزدیک ورودی توی چشم بود! از طرفی چرا باید پشت قفسه های پرونده همچین اتاقی باشه؟

به سمت میز رفتم و کیسه زباله رو از توی سطل برداشتم و همه پرونده ها و مدارک روی میزو ریختم توش و از اونجا زدم بیرون.

صدای آژیر گوشمو کر کرده بود و از دویدن زیاد حالت تهوع گرفته بودم، پله های آخرو داشتم تموم میکردم که یهو پاهام توی هم گره خورد و از روی پله ها غلت زدم و افتادم رو زمین اما کیسه زباله رو سفت گرفته بودم تا نریزه بیرون، دستمو روی سرم گذاشتم و سریع بلند شدم و سرمو به طرفین تکون دادم تا گیجیم از بین بره، همت کردم که برم یهو قامت دست به سینه مردی که لباس نگهبان داشتو رو به روم دیدم، جلو اومد و گفت :

- پس تو بودی.

محکم یقه امو گرفت و به سمت بیرون کشیدم.

- بیا ببینم.

ترسیده میخواستم خودمو خلاص کنم اما نمیشد، ناچار و تند تند دنبالش رفتم زورش بیشتر بود و مقاومت بی فایده بهم نگاه کرد و داد زد :

- اونا چیه دزدیدی؟ بده به من.

با تمام وجودم کیسه رو بغل کردم و گفتم :

- نمیدم.

بیشتر یقه لباسمو کشید و افتادم روی زمین

- گفتم بده به من.

کیسه رو بغل گرفته بودم و نمی‌دادم، دیگه امیدی به موفق شدنم نبود چشمامو بستم و با گریه گفتم :

- نمی‌ذارم ازم بگیریش.

خودمو روی زمین جمع کردم و با بیچارگی نالیدم :

- بابا، محسن.

یهو صدای آخ بلندی شنیدم و فشار دور گردنم از بین رفت، چشمامو باز کردم و سرمو چرخوندم، هومن نفس زنان دستشو به سمتم گرفت و گفت :

- بلندشو، بجنب.

همونطور که رو زمین بودم بهش خیره شدم، صدای آژیر پلیس که با صدای آژیر دزدگیر شنیده شد هومن داد زد :

- یالا.

دستشو گرفتم و با یک حرکت از روی زمین بلند شدم و دوتایی به سمت ماشین
دویدیم، برگشتم به عقب نگاه کردم و گفتم :
- کاریش نشه.

دستمو محکم کشید و گفت :

- چیزیش نمیشه، بدو.

169

سوار ماشین شدیم و با سرعت حرکت کردیم، دوباره برگشتم و به پشت سر نگاه کردم.
- روتو برنگردون.

به صورت قرمز و جدیش نگاه کردم و گفتم :

- من اتاق دوشو پیدا کردم، رفتم تو این مدارکو از اونجا برداشتم.

چیزی نگفت و بیشتر گاز داد.

- چرا چیزی نمیگی؟

عصبی به شیشه کنارش نگاهی انداخت و با کف دست به فرمون زد و گفت :

- پس یه اتاق دیگه هم داشته.

- آره توی اتاق بایگانی میون یه عالمه پرونده و خرت و پرت کی فکرشو می کرد اتاقش
اونجا باشه، همه پرونده هاشو ریختم تو کیسه اوردم بیرون.

با صورت جمع شده و همونطور که هنوز ریتم نفس کشیدنش تند بود گفت :

- ساده ای... مدارک مهمشو روی میزش نمیذاره بره، با عقل جور در نمیاد، الکی خودتو تو دردسر انداختی.

ماشین متوقف شد و بلافاصله پیاده شد و درو محکم بست، پلاستیکو برداشتم و دنبالش رفتم و گفتم :

- هست میدونم، باید چکشون کنیم .

- وقت تلف کردنه.

در خونه رو باز کرد و وارد خونه شد، پست سرش راه افتادم و عصبانی پلاستیکو گرفتم بالا و به سر و ریخت خاکی خودم اشاره کردم و وسط حیاط ایستادم و داد زدم :

- برای رسیدن به اینا ببین به چه حال و روزی افتادم؟ باید چکشون کنیم، پس تو پول میگیری که چه غلطی بکنی؟

میون راه عقب گرد کرد و یهو به سمتم اومد و با دندونای کلید شده دستشو جلوی صورتم آورد و گذاشت روی پیشونیم و خون روی دستشو جلوی صورتم گرفت و با عصبانیتی که برای اولین بار بود ازش میدیدم داد زد :

- این چیه؟ این چیه؟؟؟ گفتم فقط با روش من میریم جلو، برای چی وقتی بهت گفتم برو تو ماشین خودتو تو دردسر انداختی هان؟ که اتفاقی برات بیفته و بشی درد جای درمون ؟ بشی زخم تازه روی زخمای کشنده قبلی؟ بشی عامل اضافه بر سازمان عذاب وجدان و فلاکت من؟ هان؟

آهسته پلک زدم و کمی نرم شدم اما همچنان بدون ذره ای پشیمونی بهش خیره شدم، اصلا متوجه نشدم کی پیشونیم اینطوری شد، شاید وقتی خوردم زمین یا شاید زمانی که خودمو روی زمین می کشیدم و مقاومت میکردم ، چشمامو بستم و صدامو پایین اوردم و شمرده شمرده گفتم :

- من درمون و درد تو نیستم، من عامل تسکین عذاب وجدان تو برای کارایی که گذشته انجام دادی نیستم، حقیقتو میخوام، گفتمی کمکم می کنی، پس باید کمکم کنی.

کلافه دستشو روی سر و صورتش کشید و پشتشو بهم کرد و رفت تو خونه، کیسه رو برداشتم و با قدمای محکم و جدی دنبالش رفتم.

170

روی مبل نشست و دست به سینه بهم خیره شد، کیسه مشکی پلاستیکی رو سر و ته کردم و همش ریخت روی میز عسلی، حرص خورد و کلافه سرشو انداخت پایین، با اخم گفتم :

- تا اینا رو قشنگ بررسی نکنیم نه دستامو میشورم نه لباسامو عوض میکنم نه از خونه ات میرم بیرون.

نتونست جلوی خنده اشو بگیره و پوزخندی زد و سرشو به طرفین تگون داد و گفت :
- پس زود تمومش کنیم.

نشست روی زمین، لبخند زدم و منم نشستم، یه پرونده رو برداشت و با اخم به نوشته ها نگاه کرد و ورق زد یهو چشمش به سر و وضع خاکی و بهم ریخته من افتاد، بهش اخم کردم تا چیزی نگه، چشماشو به سمت بالا چرخوند و دوباره مشغول چک کردن شد.

- ازت درست و حسابی نپرسیدم رفتی اونجا چی دستگیری شد؟ گاوصندوق توش چی بود؟

- هرجایی که به فکرم رسید گشتم، کشو، زیر میز روی میز توی قفسه کتاباش سقف کاذب، گاوصندوق اما هیچ چیز قابل توجهی پیدا نکردم.

- تو گاوصندوقش خالی خالی بود؟

- چیزای بدرد بخوری نبود.

نا امیدانه به برگه ها نگاه کردم و به زور لبخند زدم و گفتم :

- اینجا پیدا میکنیم، من دلم روشنه.

کاغذای توی دستشو گذاشت روی میز و متفکر گفت :

- فقط یه چیزی رو نفهمیدم.

منتظر نگاهش کردم به نقطه ای خیره شد و گفت :

- چرا باید تونر (جوهر) دستگاه پرینتر رو هزاره توی گاوصندوق؟

یهو با دیدن امضای محسن روی یکی از برگه های زیر دستم داد زدم :

- اینجاست، پیداش کردم، اینه... پیداش کردم.

برش داشتم و با خوشحالی بهش نگاه کردم، ازم گرفتش و گفت :

- بده ببینم چی نوشته.

برگه رو گرفت نگاهش کرد و زیر لب مشغول خوندن شد.

171

با استرس و هیجان گفتم :

- چیه؟ هان؟ هان؟ بگو... بگو.

همونطور که میخوند دستشو به نشونه سکوت بالا گرفت، ابرو هام از هم باز شد و فقط

به چهره اش نگاه کردم ببینم ری اکشنش چیه، نگاهشو از برگه برداشت و به من داد .

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم :

- چیه؟

مات شده گفت :

- کپی وکالتنامه ایه که داداشت به شرکت ساخت و سازی که توش کار می‌کرده داده.

لبخند تصنعی زدم و جوری که منظورشو نفهمیدم گفتم :

- ببین درسته رشته ام حقوقه ولی تو با من زیر دیپلم حرف بزن باشه؟! حالا دوباره بگو.

متفکر و با وقفه کوتاهی به کاغذ اشاره کرد و گفت :

- این نشون میده داداشت به رئیسش یه وکالتنامه داده که طبق اون میتونه زمینارو به هرکسی دوست داشت بفروشه و هرکاری دلش میخواد باهاش بکنه.

ناباورانه و متعجب خندیدم و گفتم :

- مگه به چند نفر وکالت نامه میدن؟ محسن به من یه وکالتنامه داده بود من هنوز کپیشو دارم.

سرشو به طرفین تکون داد و گفت :

- این ثبت محضری شده امضاء محسن پاشه.

لبخند از روی صورتم رفت و گفتم :

- پس... یعنی محسن اختیار همه چیو داده به اونا و... و دلیلی وجود نداره که بخوان بلایی سرش بیارن.

حرفی نزد و به نقطه ای خیره شد .

مأیوسانه به نطقه ی نامعلومی نگاه کردم و گفتم :

- اثر انگشتش روی سیستم مدار بسته بود ، لباس محسن توی دستش بود، همه موقع ورود به شرکت دیده بودنش... چرا انقدر بهش اعتماد داشتم؟ چرا هنوزم بهش اعتماد دارم و میدونم کار اون نیست؟ چرا میتونم قسم بخورم اون اینکارو نکرده؟

بلند شدم و گفتم :

- من میرم.

172

پشتمو بهش کردم و همینکه خواستم برم گفتم :

-درسته، ولی من ثابت میکنم کار امید و شرکتهای زیر ربطشه.

برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم :

- از کجا مطمئنی؟

جدی گفتم :

- نیستم، ولی میشم.

بی حوصله و کلافه دهنمو باز کردم تا چیزی بگم، نداشت و سریع گفتم :

- فقط بهم گوش بده.

حرفی نزدم و منتظر ادامه حرفش موندم.

- به هیچ عنوان ملاقات راستین نرو، نشون نده طرفشی حتی ثابت کن ازش متنفری.

به خودم اشاره کردم و گفتم :

- یعنی میگی از خودم برونمش؟

جدی بهم نگاه کرد و گفت :

- برای اثبات این که دوستش نداری هرکاری بکن حتی شده نامزد کن.

با ابروهای بالا رفته از تعجب گفتم :

- ولی اینجوری که راستین اگه بیگناهم باشه ازم سرد میشه.

بی توجه به حرفی که زدم گفت :

- باید کاری کنی که فکر کنن شرایطو قبول کردی.

عصبانی گفتم :

- چی میگی برای خودت هومن؟ من نمیتونم این کارو بکنم، بعدم اونا از کجا میفهمن من طرف راستینم دوربین مخفی که نداشتن تو دادگاه.

از این حرفم کمی جا خورد و با مکث گفت :

- خوب... خوب... اه کاری که گفتم بکن دیگه، تا دادگاه خیلی مونده برو برای خودت یکيو پیدا کن باهاش راستینو بچزونی... اهم یعنی گول بزنی.

با اخم بیشتری گفتم :

- کی پیدا میشه با من نامزد کنه با شرایط اینکه بعدا ازش جدا شم؟

نگاهشو ازم دزدید و گفت :

- به اطرافت توجه کنی هست، کسی که برات هرکاری میکنه.

یکم فکر کردم و گفتم :

- کسی به ذهنم نمیرسه، مزده؟

از حرص لبخند نمایشی گنده ای بهم زد و گفت :

- دوست داری با مزده نامزد کنی؟

نا امید گفتم :

- نه، ولی کاش میشد.

مشتشو کوبید رو میز و گفت :

- بیشتر توجه کن.

به اطراف نگاه کردم و یهو چشمم افتاد بهش، دستمو گذاشتم روی دهنم و با ابروهای بالا رفته از حیرت بهش اشاره کردم، یهو از جاش بلند شد و دستپاچه گفت :

- دستتو بنداز پایین ببینم، من صاحب دارم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- خوب خداروشکر، پس منظورت کیه؟

دوباره نگاهشو ازم دزدید و گفت :

- کیارش.

یهو داد زدم :

- عمراً هرکسی جز کیارش، اون گناه داره نمیتونم باهاش بازی کنم.

نزدیکم اومد و گفت :

- یادت باشه هر کاری یه قیمتی داره باید برای انجامش بهاشو پردازی.

- حتی اگه بخوام برای رسیدنش از اعتماد آدما استفاده کنم؟

جدی جواب داد :

- حتی آدما هم قیمت دارن، هر کسی حاضره سر یه قیمتی از کسایی که دوست داره بگذره.

دست به سینه نزدیکش شدم و گفتم :

- اون وقت قیمت تو چقدره؟

بی خیال جواب داد :

- من فروخته شدم.

به خودم اشاره کردم و گفتم :

- قیمت من چقدره؟

لبخند زد و گفت :

- تو اشانتیونی.

نگاهمو از روش برنداشتم و بهش خیره موندم، محکم پلک زد و گفت :

- بهم اعتماد کن.

خواستم چیزی بگم که بشکنی زد و گفت :

- وقتی داداشت همزمان به تو و اونا وکالت نامه میده یعنی یکی از این دوتا تقلبیه نه؟

به خودم اشاره کردم و گفتم :

- برای من واقعی بود.

دستشو تو هوا تگون داد و گفت :

- خوب الان همه حواسا سمت راستینه، طرفش نباش تا من بفهمم قضیه این وکالت

نامه چیه، فهمیدی؟

سرمو تکنون دادم و گفتم :

- با اینکه یکم عجیبه ولی باشه.

- و دادگاه بعدی...

سوالی گفتم :

- دادگاه بعدی چی؟

جدی گفت :

- به هَمش بزن.

عصبانی گفتم :

- نه تو واقعا فکر کردی من ننه فولاد زره ای سلیطه ای چیزی ام نه؟

بلند بلند خندید و گفت :

- توی توصیف کردن خودت حرف نداری.

عصبانی تر از قبل انگشت اشاره امو به سمتش بالا گرفتم و گفتم :

- امکان نداره.

یهو ابروهاش بالا رفت و بهم خیره شد، اخم کردم و گفتم :

- چیشد؟ کجایی؟

دستمو جلوی چشماش تکنون دادم و گفتم :

- هومن؟

بهم اشاره کرد و گفت :

- دوباره همین کاری که الان کردی بکن.

گنگ گفتم :

- چی؟

- بهم اشاره کردی.

انگشت اشاره امو بالا گرفتم و گفتم :

- اینطوری؟

همونطور مات شده بهم نگاه کرد و آب دهنشو و قورت داد.

سوالی بهش نگاه کردم، یهو از مودش خارج شد و با اخم تصنعی نگاهشو ازم گرفت و مشغول جمع کردن برگه ها شد و گفت :

- کاری که گفتم بکن دیگه، عه.. حالا انگار داری بخاطر من این کارا رو میکنی که چونه میزنی، منم دلم نمیخواد تو کیارشو گول بزنی و کارای غیر معمول از خودت دربیاری ولی برای هر کاری باید هزینه اشم بدی.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- باید چیکار کنم؟

بشکنی زد و گفت :

- آفرین... به من گوش کن.

173

برگشتم خونه و درحالی که غمگین به صحبتای هومن فکر میکردم روی مبل نشستم و به سقف خیره شدم، ساعت نزدیک پنج صبح بود و خونه تاریک بود اما نه در حدی که

نتونم چیزی رو ببینم، خوابم نمی اومد تلویزیونو روشن کردم تا سرگرم شم که چشمم به تبلیغ شرکت ساخت و ساز امید گستر افتاد، امید با لبخند پشت میز نشسته بود و حرف می زد، عصبانی دندونامو روی هم ساییدم و گفتم :

- عوضی...

کنترلو محکم به سمت تلویزیون پرتاب کردم و گوشیمو برداشتم و برای کیارش نوشتم :

- سلام، میخوام بخاطر این مدت ازت تشکر کنم با ناهار دست پخت من چطوری؟ منتظرتم.

به سمت آشپزخونه رفتم، کابینت و یخچال خالی از مواد غذایی رو که دیدم فهمیدم اوضاع خیلی بیربخته، پنیر کپک زده و گوجه و خیار گندیده رو با صورت جمع شده از یخچال بیرون اوردم و انداختم سطل آشغال و اوق زدم، بلافاصله اسپری خوشبو کننده توی خونه و کل آشپزخونه زدم و روی صندلی نشستم، اینطوری نمیشد این کار من نبود،

صبر کردم ساعت هشت شد و از خونه بیرون رفتم و همزمان زنگ زدم به مژده

- الو مژده

با صدای خوابآلود گفت :

- سلام خوبی شهرزاد؟

بی مقدمه گفتم :

- برای درست کردن قرمه سبزی چی لازمه؟ من الان نزدیک بازارم.

- ایول بالاخره میخوای برگردی به زندگی و معمولی و گند بزنی به غذا؟

- نه، اینبار یه مهمون ویژه دارم دست خودتو میبوسه.

با خنده گفت :

- چون مهمون ویژه خودم میام درستش میکنم.

- منتظرم.

گوشی رو قطع کردم و به سمت مغازه تره بار فروشی رفتم، یدونه خربزه برداشتم و انداختمش تو هوا و گرفتمش و رو به فروشنده گفتم :

- این خربزه ها چند؟

- اینا انبه است خواهر.

لبخند ناشی از ضایع شدن زدم و انبه رو گذاشتم سرجاش و به میوه ها نگاه کردم و گفتم :

- موز دارید؟

سریع گفت :

- بله بله داریم.

- آها ممنون پس یک کیلو بادمجون بدید لطفا.

فروشنده نگاه بدی بهم انداخت و گفت :

- چقدر بدم؟

با اخم گفتم :

- برای قرمه سبزی میخوام، کم باشه.

اینو که گفتم ابروهای مرده رفت بالا و گفت :

- تو قرمه سبزی بادمجون نمیریزن!

- جدی؟

لب پایی‌نمو روی لب بالام گذاشتم و متفکر چشمامو ریز کردم و بعد گفتم :

- پس یک کیلو کاهو بدید.

بهم عجیب نگاه کرد و گفت :

- می‌خواید بریزید تو قرمه سبزی؟

اخم کردم و گفتم :

- مگه شما کاهو رو می‌ریزد تو قرمه سبزی؟

بعد براش پشت چشم نازک کردم و زیر لب گفتم :

- عجباً.

مرده ببخشیدی گفت و مشغول گذاشتن کاهو توی پلاستیک شد،

جدی توی قرمه سبزی چی میریختن؟

فکر کنم باید برم کلم بخرم.

174

صدای آلارم پیام گوشیم که اومد به خودم اومدم و به صفحه گوشی نگاهی انداختم، با دیدن متن پیام غبار سردی روی صورتم نشست، فردا دادگاه بود.

بلافاصله بعد این پیام کیارش در جواب پیام دعوت‌م نوشته بود :

- سلام، باشه حتما.

گوشی رو تو دستم فشار دادم و به سمت خونه حرکت کردم.

مژده خودش خرید و انجام داد ناهار و پخت و من همچنان به نقطه ای خیره بودم چیزی نمیگفتم و در جواب سوالاش کوتاه ترین پاسخ میدادم؛

در قابله رو بست و رو به روم روی صندلی نشست و گفت :

- هیچی دیگه قرار شد جشن عروسیمونو همینجا بگیریم چون فامیلای سهیل بیشترن سخته بیان شهرستان.

عذاب وجدان داشت خفه ام می‌کرد، کش موهای دم اسبیمو باز کردم و سرمو به طرفین تگون دادم و دستمو روی موهام کشیدم و کمی مرتبشون کردم و رو بهش گفتم :

- چی؟

با چهره عاقلانه ای بهم بد نگاه کرد و گفت :

- گفتم برات سیب پوست بگیرم یا خیار؟

سرمو تگون دادم و گفتم :

- خیار، مرسی.

و بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، یهو میون راه ایستادم و گفتم :

- گفتی عروسیه کیه؟

سرشو به طرفین تگون داد و با خنده گفت :

- اصلا حواست نبود چی میگفتم سه ساعته نه؟

به خودش اشاره کرد و گفت :

- من من کله گنده.

چشمام درشت و با لبخند گفتم :

- جدی میگی؟ بیا بغلم ببینم.

بدو به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم :

- عاشقتم، تنها کسی که توی این موقعیت حالمو خوب میکنه تویی.

غمگین ازم جدا شد و گفت :

- مرسی، خیلی دوست داشتم تا چهل بابات و داداشت صبر کنم اما متاسفانه خانواده ها...

اخم تصنعی کردم و با دست زدم به شونه اش و هول دادم :

- ساکت ببینم، خیلیم خوب کاری کردی.

خندید و دستامو گرفت، همه چی یادم رفت و با خوشحالی پیر پیر کردیم، برای ناهار پیشم نمود و گفت با خانواده سهیل قرار ناهار گذاشته از طرفی هم بیشتر نمیتونستم اصرار کنم بمونه چون خودم نمیدونستم قراره چیکار کنم.

ساعت ها و دقیقه ها به سرعت گذشت و آهسته میزو چیدم و منتظر نشستم، صدای در که اومد به سمتش رفتم و سریع بازش کردم، با دیدن چهره خندون کیارش و شاخه گل سرخ توی دستش لبخند نمایشی زدم و از جلوی در کنار رفتم :

- خوش اومدی.

با همون خنده گفت :

- ممنون از دعوتت.

چشمش به میز چیده شده که افتاد با شوخی گفت :

- قراره بکشیم؟

با استرس خندیدم و گفتم :

- آره، همشو باید بخوری.

کت کرمی به همراه شلوار مشکی پوشیده بود و حسابی به خودش رسیده بود، حال از خودم بهم می‌خورد، اون پا به پای من برای محسن و بابا عزاداری کرد اما من داشتم اینطوری گولش می‌زدم.

کتشو از تنش بیرون آورد و بهم داد، توی اتاق آویزونش کردم و دوتایی پشت میز نشستیم، براش برنج کشیدم و با تشکر ازم گرفت، یک قاشق خورد و گفت :

- اومم، خیلی خوشمزه است، دست پخت خودته؟

مکثی کردم و گفتم :

- نه، از من از این توقع ها نداشته باش، الان تو استثنایی، کسی که خونه من دعوته فقط نون و پنیر باید بخوره.

و خندیدم.

اونم خندید و گفت :

- نون و پنیر کنار تو باید مزه چلو گوشت بده.

با قاشق بهش اشاره کردم و گفتم :

- تقاص این حرفتو پس میدی.

بیشتر خندید و مشغول شدیم، بعد چند دقیقه بازی با غذام سرمو بالا گرفتم و متوجه نگاهش شدم.

- چرا چیزی نمیخوری؟

دستپاچه خندیدم و گفتم :

- میخورم.. دارم میخورم.

قاشقمو پر کردم و اومدم بخورم یهو با صدای جدی و غمگینی گفت :

- میدونم میخوای چیزی بهم بگی برای همین دعوتم کردی، پس انقدر استرس نداشته باش، هرچی بگی چشم بسته قبوله.

قاشقو توی بشقاب رها کردم و به سمت مخالف نگاه کلافه ای انداختم و دوباره با لبخند مصنوعی گفتم :

- واقعا خیلی سخته طرف مقابلت انقدر باهوش باشه.

متواضعانه سرشو کج کرد و گفت :

- لطف دارید شما، حتما حرفی که میخوای بگی گفتنش خیلی برات سخته، حرف منو در نظر داشته باش، هرچی باشه قبوله، هرچی جز...

بهم نگاه کرد و گفت :

- ندیدنت.

دیگه داشت واقعا حالم از خودم بهم میخورد، دلم میخواست همه چیو بهش اعتراف کنم، با صورت جمع شده نفس عمیقی کشیدم و به سقف نگاه کردم.

صندلیشو عقب کشید و با چهره حیرون کنارم ایستاد و گفت :

- شهرزاد... چیشده؟ چیزی اذیت میکنه؟

بهش نگاه کردم و گفتم :

- از خودم متنفرم کیارش.

جدی شد و بهم خیره نگاه کرد، اشکامو کنار زدم و کف دوتا دستمو روی چشمام گذاشتم و گفتم :

- من...

- تو چی؟ بگو

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم و گفتم :

- فکر میکنم... دوستت دارم.

چهره اش از جدیت به حالت تعجب و گیجی تبدیل شد و گنگ پرسید :

- حالت خوبه؟ سرت به جایی...

دستمو گذاشتم روی دستش و نداشتم حرف بزنه و گفتم :

- ازم فرصت خواستی، گفتم کنارم میمونی، اینم فرصت.

175

اول چند ثانیه بهم خیره موند بعد به دستم نگاه کرد و گفت :

- هزار بار تو خواب و بیداری این صحنه رو آرزو کردم.

نفس توی سینه ام حبس شد و دهنم خشک شد.

سرشو بالا گرفت و رو به من گفت :

- خیلی خوشحالم، اینجوری منو نبین فقط یکم جا خوردم.

از داخل لپمو محکم گاز گرفتم.

- شایدم دارم خواب میبینم.

دستم یخ شد، دوست داشتم از اون شرایط هرطوری که شده فرار کنم.

بالاخره لبخند زد و گفت :

- مرسی که بهم این شانسو دادی.

ساعت دوازده شب درحالی که همچنان به در خیره شده بودم و گوشیم زنگ می‌خورد روی صندلی پشت میز ناهار خوری نشسته بودم و تکون نمی‌خورم، صدای کوبیده شدن در که اومد نگاهمو از نقطه ی نا معلوم روی دیوار گرفتم و به در دادم.

- شهرزاد؟!... باز کن درو، شهرزاد.

دستم روی دستگیره در گذاشتم و چرخوندم درو باز کردم و به هومن نگاه کردم، مثل همیشه با همون تیپ مشکی هودی و کلاه آفتابی بود، نفسشو رها کرد و گفت :

- خداروشکر فکر کردم کار دست خودت دادی.

جوابشو ندادم و روی نزدیک ترین مبل نشستم، چشمش به میز چیده شده ناهار که هنوز جمع نشده بود افتاد فهمید این حال دلش چیه.

به زمین خیره شدم و آرام گفتم :

- این چندساعته خیلی فکر کردم، به کارایی که تا الان برای فهمیدن واقعیت انجام دادم... به بالا رفتن از دیوار مردم،

دزدی کردن از شرکت امید گستر،

الانم گول زدن کیارش، حس میکنم دارم راهمو گم میکنم، دارم... تبدیل به یه موجود ترسناک میشم.

بدون هیچ حسی نسبت به حرفایی که زدم گفت :

- ولی آخرش دلت خنک میشه.

عصبانی دستامو مشت کردم و گفتم :

- دارم از عذاب وجدان میمیرم، تن و بدنم میلرزه برای دادگاه فردا، اینکه نکنه نتونم کاری بکنم.

هومن دوتا دستشو توی جیب هودی مشکی تنش کرد و گفت :

-همون کار که گفتم بکن، خداحافظ.

و رفت بیرون.

پوزخندی زدم و عصبی دستامو به صورتم کشیدم یهو چشمم افتاد به قاب عکس بابا و محسن روی دیوار و نوار مشکی گوشه عکس؛ بلند شدم و دستمو روی قاب عکس جفتشون کشیدم به اندازه تمام خنده هایی که با بابا، محسن، کیارش داشتم حالا داشتم گریه میکردم و راهی جز ادامه دادن برام نمونده بود.

176

صبح ساعت ده کیارش اومد دنبالم تا بریم برای دادگاه، حاضر شدم و سوار ماشینش شدم و با لبخند کمرنگی گفتم :

- سلام.

مهربون جواب داد :

- سلام خوبی؟

سرمو تکون دادم و دوباره لبخند زدم و کمربندمو بستم، ماشین راه افتاد و چشمامو محکم بستم و یاد حرف های هومن افتادم، دستامو مشت کردم و گفتم - من میتونم، من میتونم... بعدا از دلش در میارم اون منو دوست داره پس میبخشدم یه جوری قانعش میکنم خلاصه.

بعد زیر چشمی به دستش که روی پاش بود نگاه کردم و تو دلم گفتم :

- این اسمش گول زدن و خیانت نیست... اسمش.. نمیدونم چیه ولی باید انجامش بدم، چطوره صمیمی انجام بدم؟

دستمو مشت کردم و با خنده اومدم بزnm به بازوش یهو از رو دست انداز رد شدیم و مشتم مستقیم رفت تو فکش!

با چشمای درشت شده و دهن باز به مشتم که روی لپش بود نگاه کردم، همونطور که صورتش زیر مشتم کج شده بود برگشت نگاهم کرد، سریع مشتمو عقب کشیدم و با قیافه هول شده ادای خندیدن در اوردم و رومو اونطرف کردم و با کف دست محکم زدم تو پیشونیم و با حرص زیر لب گفتم :

- الان پیش خودش فکر میکنه روانی چیزی هستی.

یهو ماشین متوقف شد، کیارش دستشو روی صورتش گذاشت و با خنده کمی فکشو تگون داد و گفت :

- معلومه برای دادگاه استرس داری، هنوز یک ساعت وقت داریم بیا بریم یکم باهم حرف بزنینم یه چیزی بخوریم.

روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم در همون حالت که روم اونطرف بود درو باز کردم و رفتم بیرون؛ قشنگ هیچی از رابطه سرت نمیشه شهرزاد، از دو متری ببینت میفهمن شتر مرغ آیکیوش بالا تر از توئه.

همونطور که صورتمو از کیارش میگرفتم و خودمو سرزنش میکردم کیارش نزدیکم اومد و گفت :

- اون کافی شاپ خوبه؟

سرمو انداختم پایین و بی چون و چرا به سمت کافی شاپ حرکت کردم و گفتم :

- آره، آره.

وارد شدیم و پشت میز نشستیم، کیارش رفت سفارش بده و من همچنان خودمو سرزنش میکردم، نامحسوس چندبار سرمو به میز کوبیدم و گفتم :

- برم بهش بگم ببخشید میخواستم گرمای محبت و صمیمی اتمو با مشتش به شونه ات نشون بدم اشتباهی به پوزت برخورد کرد! آیی خداااا...

کیارش برگشت و رو به روم نشست و با لبخند مهربون مثل همیشه گفت :

- استرس داری؟

با خجالت بهش نگاه کردم و گفتم :

- آره.

یهو نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر خنده و گفت :

- نبینم فیس خجالتیتو خانم نویسنده.

خودمم خنده ام گرفت و گفتم :

- بار اولم بود خواستم باهات صمیمی رفتار کنم تیرم به سنگ خورد.

با همون لبخند کمی سرشو جلو آورد و گفت :

- نگران نباش همه چی درست میشه فقط نباید عجله کنیم.

لبخند تصنعی زدم و چیزی نگفتم کمی مکث کرد و گفت :

- نمیدونم چرا یهو این تصمیمو گرفتی و همچنان برام مبهمه، اما اینو بدون دلیلش برام مهم نیست و واقعا خوشحالم که بهم فرصت دادی.

لبخند از روی صورتم رفت و دستمو مشتش کردم و بی مقدمه گفتم :

- حتی اگه بخاطر فراموش کردن یکی دیگه باهات باشم؟

توقع داشتم جا بخوره و تعجب کنه اما لبخند زد و گفت :

- اوهوم، حتی اگه بازیچه ات باشم بازم خوشحالم.

از جوابش مات و مبهوت موندم، در همین حین سفارشامونو آوردن و بحثمون تموم شد.

177

بدون توجه به داغی قهوه مقابلم از حس عذاب وجدان و عصبانیت کاری که داشتم میکردم و کاری که قرار بود بکنم قهوه رو نزدیک لبم بردم و یک قلوپ ازش خوردم؛ توی چشمم اشک جمع شد و فنجونو از لبم فاصله دادم و گفتم :

- چطوره بریم نه؟

سرشو تکون داد و گفت :

- آره زودتر اونجا باشیم بهتره.

به همراه کیارش سر جلسه دادگاه حاضر شدیم، روی صندلی ردیف اول نشستم و به سمت چپ که خانواده راستین و پدر و مادرش نشسته بود نگاه کردم، قاضی پشت میز نشست و گفت :

- سکوتو رعایت کنید، مضمون در جایگاه حاضر بشه.

سرمو چرخوندم و دیدم راستین دستبند زده از در وارد شد، دستبندشو باز کردن و به سمت جایگاه حرکت کرد، میون راه چشمش به من افتاد و سرعت قدماش کند تر شد، اشک توی چشمم جمع شد و به چشمای غمگین و گود افتاده اش نگاه کردم، موهاش بلندتر از حالت معمول شده بود و ته ریشش هم همینطور، چیزی نگفت و فقط نگران به سر تا پام نگاه کرد، سریع اخم کردم و نگاهمو ازش گرفتم و به رو به رو دادم، دستام میلرزید و قلبم بیقرارانه توی سینه ام می‌کوبید و بغض سرتا سر وجودمو گرفته بود، دستامو با استرس توی هم گره زده بودم که یهو دست گرمی روی دوتا دستم نشست، با چشمای گرد شده سرمو بالا گرفتم و دیدم کیارش همونطور که به روبه رو نگاه میکنه

دستشو گذاشته روی دستام، اخم پررنگی کردم و خواستم دستمو بکشم عقب که دوباره یاد هومن افتادم و تحمل کردم، راستین تا توی جایگاه ایستاد و سرشو بالا گرفت یهو چشمش به دست منو کیارش افتاده و مبهم و متعجب به چشم نگاه کرد.

قاضی گفت :

- آقای راستین محمدی، شما بگید یک ساعت قبل حادثه کجا بودید؟

راستین همچنان تو چشمای من زل زده بود و حرفی نمیزد، کیارش دستشو از روی دستم برداشت و متوجه نگاه خیره راستین شد و رو به من گفت :

- حالت خوبه؟

قاضی دوباره پرسید :

- پاسخی ندارید؟

وکیل محسن با پوزخند گفت :

- جناب قاضی من فکر میکنم ایشون دارن دادگاهو به مسخره میگیرن.

راستین همونطور با نگاهش منتظر توضیح و توجیه از طرف من بود و چیزی نمیگفت، با چشمام بهش التماس کردم جواب بده اما اون چیزی نگفت، نگاهشو از روم برداشت و کف دوتا دستشو روی موهای جلوی سرش، پیشونیش و چشماش کشید و با صدای ضعیفی گفت :

- خونه ام بودم.

قاضی پرسید :

- صبح روز حادثه کجا بودی؟

برگشت و جدی به کیارش نگاه کرد و گفت :

- با کیارش بیرون بودم.

سرمو چرخوندم و به کیارش نگاه کردم.

قاضی پرسید :

- یک ساعت قبل...

یهو راستین عصبانی گفت :

- از هرکدوم از آدمای اینجا، مادرم، پدرم، دوستانم همه بازپرسی کردید هزار بار این سوالارو از من می‌پرسید؟ می‌خواید به چی برسید این که من نکشتم؟ آقای قاضی به والله من نکشتم، خودتونم میدونید، همتون میدونید، من نکشتم بی انصافا من نکشتم... از غم صداش چشمم پر شد، آب دهنمو تند تند قورت دادم تا گریه ام نگیره و به سقف نگاه کردم ؛ چهره هومن اومد جلو چشم که عصبانی گفت : «شهرزاد نه، داری خراب میکنی، داری همه زحماتمونو به باد میدی»

178

به بقیه آدمای حاضر در دادگاه که داشتن با حالت ترحم بهم نگاه میکردن نگاه دستپاچه ای انداختم و تند تند اشکامو پاک کردم، نمیتونستم همینطوری بشینم و چیزی نگم داشتم گند میزد، یهو از سر جام بلند شدم و ایستادم، همه نگاهها چرخید سمتم، با نفس حبس شده و دستای سرد دنبال حرفی گشتم تا بتونم اوضاعو اونطوری که میخوام اداره کنم اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید، راستین درمونده بهم نگاه کرد، نگاهش پر از سوال و ابهام بود از فکری که به سرم زد موهای تنم سیخ شد و یخ زدم اما راهی برام نموده بود، سرمو بالا گرفتم رو بهش گفتم :

- پس کی داداش منو کشته؟ اونجا چیکار میکردی؟ هان؟ اونجا چیکار میکردی؟

یهو با حیرت به صورتم نگاه کرد و همونطور که ناباورانه توی چشماش اشک جمع شده بود سرشو به طرفین تکون داد.

- چ...چی!؟

کیارش بلند شد و گفت :

- شهرزاد؟

بی توجه به کیارش تو دلم به راستین گفتم :

- میدونم تقصیر تو نیست، میدونم.

اما برعکس چشمام که اینو داد میزدن نفسمو حبس کردم و تیر خلاصو زدم :

- تو... قاتلی.

اینو که گفتم قلبم فشرده شد و گوشام شروع به زنگ زدن کرد، رنگ از رخسار راستین رفت و اخم کمرنگی کرد و دستشو روی میزی که پشتش ایستاده بود گذاشت و با زانو روی زمین نشست و دست دیگه اشو روی قلبش گذاشت و محکم لباسشو چنگ زد و آروم گفت :

- بد سوزوندیم شهرزاد...

دیگه حتی گریه امم نمیومد، من... چیکار کردم؟ هومن گفت اینجوری دادگاهو بهم بزنم ؟ اینجوری که حال خودمو راستینو بهم زدم، دستمو گذاشتم روی دهنم؛

- خودتونو کنترل کنید لطفا خانم.

الان باید چیکار میکردم تا این دادگاه بهم بخوره؟ باید... چیکار میکردم؟

همین که اومدم یه کاری بکنم راستین در همون حالت چشماشو با صورت جمع شده بست و سرشو انداخت پایین و دیگه بلند نشد، بی توجه به اخطار مکرر قاضی مادر

راستین با گریه و شیون به سمتش رفت و صداها برام خاموش شد، دادگاه بهم خورده بود؟ ولی منکه کاری نکرده بودم!

خواستم یک قدم به سمتش بردارم ببینم چش شده که کیارش دستشو گذاشت روی شونه ام و به سمت در هدایت کرد و همچنان که با صورت گرفته و ناراحت شاهد شلوغی دور راستین بود گفت :

- نگاه نکن، بیا بریم بیرون.

دوتایی از اونجا خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.

با اصرار میخواستم برگردم و ببینم چه بلایی سرش اومده اما کیارش اصلا اجازه نمی‌داد پشت سرمو نگاه کنم و به سمت جلو راهنماییم می‌کرد و جلوی چشممو می‌گرفت ، نزدیک ماشین که رسیدیم گفت :

- آب می‌خوای؟! میرم برات آب بیارم.

و رفت، آرام آرام نزدیک ماشین شدم و پشت دستمو جلوی دهنم گرفتم و برای اینکه صدای حق هقم بلند نشه محکم دستمو گاز گرفتم، همزمان گوشیم شروع به زنگ زدن کرد با دیدن شماره هومن عصبانی گوشه رو نزدیک گوشم بردم و جواب دادم :

- دادگاهو بهم زدم.

بغضم ترکیب و داد زدم :

- گیریم من اونجا براش اشک می‌ریختم، گیریم طرفشو می‌گرفتم جوری که همه دنیا بفهمن دوستش دارم، امید از کجا می‌فهمید هان؟ اون امید عوضی قاتل اصلی داداشم از کجا می‌فهمید؟ جواب منو بده لعنتی...

صدای نفساشو از پشت تلفن می‌شنیدم و چیزی نمی‌گفت، چند ثانیه که گذشت جواب داد :

- باید راستین ازت ناامید بشه، اون یارو سیریشم نذار خیلی بهت بچسبه، خداحافظ.

اینو که گفت مات و مبهوت به صدای بوق پیچیده توی تلفن گوش کردم و دوباره از خودم پرسیدم :

- رو حساب چی دارم به حرفش گوش می‌کنم؟ چرا نمیرم همه چیو کف دست پلیس بزارم؟

179

از دادگاه راستین یک هفته گذشت...

بهم خبر رسید بخاطر مشکل قلبی ناگهانی که براش پیش اومده بیمارستان بستریه ، دل تو دلم نبود ببینمش هرطوری شده بود به حرف هومن گوش ندادم و مجبورش کردم بیرتم پیش راستین تا از دور هم که شده نگاهش کنم و بفهمم از صدقه سری حرفای بی‌رحمانه من چه بلایی سرش اومده ، حس عذاب وجدان داشت منو میکشت و هومن عین خیالش نبود و دست به سینه به گریه ها و عذاب کشیدن من پشت در شیشه ای اتاقی که راستین بستری بود نگاه می‌کرد ، راستین رنگ پریده روی تخت خوابیده بود و پرستار داشت سرومشو چک میکرد، دستمو روی شیشه کوچیک مستطیل شکل در اتاق کشیدم و تصویر راستینو لمس کردم و گفتم :

- ببخشید.

هومن سریع دستمو کشید و به سمت بیرون حرکت کردیم و گفت :

- الانکه سر و کله یکی پیدا بشه نباید کسی بفهمه اومدی اینجا.

بی مقاومت و با چهره بی حس دنبالش رفتم و تا رسیدیم بیرون دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم و جدی گفتم :

- همش تقصیر توئه، تو گفتی همه چیه درست میکنی گفتی بهت اعتماد کنم، پس اون رو تخت بیمارستان چیکار میکنه؟

بازم چیزی نگفت، مثل همه دفعاتی که سرزنشش میکردم و این عصبانی ترم می‌کرد، با قدمای سریع نزدیکش رفتم و دستمو گذاشتم روی یقه اش و عصبانی به سمت دیوار هول دادم و چسبوندمش به دیوار و گفتم :

- داری دیوونه ام میکنی، یه چیزی بگو... کیارش یک هفته نشده داره حرف نامزدی میزنه، راستین به این حال افتاده، تو فقط بهم نگاه میکنی و چیزی نمیگی، د حرف بزن، دادگاه بعدی چجوری میخوای این فاجعه رو جمع کنی؟

با همون نگاه خونسرد به چشمام نگاه کرد و انگشتشو نزدیک چشمم آورد و اشک زیر چشممو پاک کرد و گفت :

- راستین خیلی خوشبخته، چون با وجود همه مشکلات پیش اومده و مضمون بودنش بازم تو باورش داری.

محکم تر هودی سورمه ای تنشو توی مشتم گرفتم و با خشم گفتم :

- گفتم جواب منو بده.

سرشو کمی کج کرد و گفت :

- همیشه یکم از این اعتمادتو به من داشته باشی؟

محکم به سمت دیوار هولش دادم و عصبی ازش فاصله گرفتم و دستمو ناچار گذاشتم روی صورتم و گفتم :

- دیگه بهت احتیاجی ندارم، گمشو برو هر جهنمی که ازش اومدی.

و ازش دور شدم و رفتم.

من موندم و بدبختیام و کیارشی که از صدقه سری رفتارات اخیرم شدیداً باهام احساس صمیمیت می‌کرد و دست از سرم برنمی‌داشت، هیشکی منو نمی‌فهمید...

مژده نزدیک عروسیش بود و هر روز راجب مدل لباس عروس و سالن و خریداری عروسی حرف می‌زد و منو با کوهی از وظایف به قول خودش خواهرانه تنها می‌داشت و منم هرطوری شده بود سعی می‌کردم خودمو با شرایط وقف بدم و کمی اعصاب متشنجمو آرام کنم.

180

کلید انداختم و در خونه رو باز کردم و وارد شدم و جعبه لباس مجلسی که به لطف گیر دادنای مژده خریده بودمو روی کانتر گذاشتم و روی صندلی نشستم، سرمو گذاشتم روی پیشخون آشپزخونه و چشمامو بستم، با صدای آهنگ پیام گوشیم سرمو بالا گرفتم و چشمم به شماره کیارش افتاد، صورتم جمع شد و کلافه گفتم :

- بسه دیگه خدایا.

پیامو باز کردم و دیدم برام نوشته :

« سلام قشنگ خانم، بریم بیرون؟ »

تو دلم هزار بار خودمو لعنت کردم و جواب دادم :

« دیشب و پریشب بیرون بودیم هزار برای یک موقع دیگه »

نوشت : « مامان و بابا خیلی وقته میخوان ببیننت، پس میام دنبالت بیا خونه ما »

دوباره پیشونیمو روی کانتر آشپزخونه گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و در همون حال براش نوشتم :

« نه شام، بیايد اینجا خیلی خوشحال میشم»

بلافاصله به گوشیم زنگ زد، جواب دادم و تا خواستم چیزی بگم گفت :

- پس شامو از بیرون میگیرم.

- اما..

- شب میبینمت خانم نویسنده قشنگ.

و قطع کرد.

نفس حرصی کشیدم و دوباره پیشونیمو کوبیدم به کانتتر.

با شنیدن صدای دوباره زنگ گوشیم فکر کردم بازم کیارشه و کلافه خواستم جواب بدم که به شماره مزده برخورد، گوشی رو روی گوشم گذاشتم و گفتم :

- جالان؟

با صدای ناراحتی گفت :

- فردا شب عروسیمه.

تک خنده بی حوصله ای کردم و گفتم :

- نباید الان از خوشحالی بال در بیاری؟

با همون صدای ناراحت مثل بچه ها گفت :

-استرس دارم، دلم میخواد امشب پیام پیشیت به یاد اون روزامون تو خوابگاه تا صبح حرف بزنیم.

لبمو به دندون گرفتم و با یاد آوری اینکه امشب کیارش و پدر و مادرش قرار بود بیان اینجا دوباره به خودم و شانسم لعنت فرستادم و گفتم :

- منم دلم میخواد...

پريد وسط حرفم و گفت :

- اما مامانم نميذاره، ميگه خوبيت نداره.

دوباره لبخند روي لبم اومد و گفتم :

- نگران نباش، به فردا فكر كن كه لباس عروس ميپوشي و بهترين روز زندگيتو تجربه ميكني.

صداش ضعيف تر شد و گفت :

- همه فاميل از شهرستان اومدن اينجا، خيلي شلوغه، به همشون گفتم تو خواهرمي.

لبخند زدم و گفتم :

- ميخواي منو احساساتي كني كله فندقى؟

181

هين بلندي كشيد و گفت :

- نكنه فردا منو اينطوري صدا بزنيا، بخدا خفت ميكنم.

خنده ام گرفت و گفتم :

- باشه كله فندقى.

صداي شلوغى به وضوح از پشت خط شنيده مى شد، سريع گفت :

- زهر مار، منو صدا ميزنن بايد برم، فردا ميبيمنت باي باي.

گوشی رو قطع کردم و به سمت حموم رفتم و دوش گرفتم تا یکم سر حال شم، لباس مناسب پوشیدم و دستی به سر و گوش خونه کشیدم و منتظر موندم تا شب بشه، هوا تاریک شد و ساعت هشت شب بود که صدای در اومد، شالمو جلوی آینه مرتب کردم و درو باز کردم، با باز کردن در کیارش لبخند زنان وارد شد، توی دستش نایلون غذا بود و گفت :

- سلام عزیزم، اینو کجا بزارم؟

لبخند زورکیمو حفظ کردم و گفتم :

- بده به من.

ازش گرفتم و گذاشتم روی میز توی آشپزخونه همزمان عمو بهرام و ثریا خانم هم وارد خونه شدن، نزدیک رفتم به جفتشون سلام کردم و دعوتشون کردم بشینن، عمو با لبخند بهم نگاه کرد و گفت :

- خوبی عمو جان؟

روی مبل مقابلشون نشستم و گفتم :

- ممنون، به لطف توجهات شما و ثریا جون خوبم.

ثریا خانم لبخند مهربونی بهم زد و گفت :

- تو دختر قوی هستی، بدون ماهم از پس همه چی برمیای.

با لبخند کمرنگی حرفشونو تایید کردم و برای فرار از این بحث رو به عمو بهرام گفتم :

- این اواخر کمتر میبینمتون، چقدر لاغر شدید.

لبخند از روی صورتش رفت و به ثریا نگاه کرد، کیارش از آشپزخونه بیرون اومد و به جمعمون پیوست و کنار من نشست :

- این روزا بابا زیاد ورزش میکنه.

عمو خندید و زن عمو هم همراهیش کرد،

بعد به آشپزخانه اشاره کرد و گفت :

- بلند شید تا غذا سرد نشده بریم تو کارش ، من میزو چیدم.

ثریا خانم با خنده گفت :

- از معجزات عشقه ها، این کیارش تو خونه دست به سیاه و سفید نمیزنه.

این حرفو که شنیدم خجالت زده گفتم :

- برم ببینم میز کم و کسری نداره .

کیارش با چشم و ابرو به ثریا خانم فهموند اینطوری نگه و تا نگاه منو دید لبخند زد و گفت :

- بریم.

دور میز نشستیم و مشغول شدیم من فقط با غذام بازی می‌کردم و چیزی نمی‌خوردم، بدون محسن و بابا شام خوردن با بقیه برام احساس ناخوشایند و غریبی داشت، گاهی حواسم پرت میشد و فکر می‌کردم وقتی سرمو که از روی ظرفم بالا بگیرم با چهره شیطان محسن مواجه میشم اما خبری نبود، دیگه هیچکس مثل بابا برام گوشت خورشتو جدا نمی‌کرد و توی بشقابم بزاره و لوسم کنه ، چقدر میون این جمع سه نفره غریب بودم.

- چرا چیزی نمی‌خوری؟

سرمو بالا گرفتم و دیدم کیارش داره بهم نگاه میکنه، همراه با اون عمو و ثریا خانم هم بهم نگاه کردن، معذب شده خندیدم و گفتم :

- میخورم... دارم میخورم شما مشغول شید.

بعد با نگاهم بهش فهموندم منو بیخیال شه و دوباره سرمو پایین انداختم و مشغول بازی با غذام شدم، شام که تموم شد، خواستم میزو جمع کنم که کیارش نداشت و گفت :

- من جمع میکنم، میدونم خسته ای برو بشین.

- نه، جمع میکنم.

دستشو گذاشت رو دستم و گفت :

-من انجام میدم دیگه ، برو.

به دستش که روی دستم بود نگاه کردم و گفتم :

- ولی اینجوری که خوب نیست.

لبخند زد و گفت :

- برای دوست داشته شدنم باید از کارای کوچیک شروع کنم دیگه؟

چندبار پلک زدم و هنگ کرده بهش نگاه کردم بعد دستپاچه خندیدیم و دستمو عقب کشیدم و گفتم :

182

- باشه پس...

و به سمت نشیمن رفتم و پیش بقیه نشستم.

ثریا خانم بی مقدمه به کیارش که توی آشپزخونه بود گفت :

- کیارش، بیا اینجا پسر.

کیارش متعجب گفت :

- واجبه؟

عمو به حرف اومد و گفت :

- آره، بیا اینجا بشین.

کیارش دستاشو شست وبا چهره منتظر و کنجکاو کنار من نشست و منتظر موند، ثریا خانم رو به من گفت :

- کیارش و من و عمو بهرامت بعد از غم فوت پدر و محسن خدایامرز این مدت با یه مشکل دیگه هم دست و پنجه نرم میکردیم.

مبهم بهش نگاه کردم و گفتم :

- چی؟

عمو بهرام ادامه داد :

- همزمان که اون روزای تلخ داشت می‌گذشت، چند وقتی بود سردرد و بی خوابی های بدی به سراغم اومده بود، چشمام همه جارو تار میدید اوضاع ناراحت کننده بدی داشتم دلم نمیخواد زیاد راجبش حرف بزنم.

ثریا خانم آهی کشید و ادامه داد :

- اولش فکر کردیم از ناراحتی زیاده، اما وقتی رفتیم دکتر فهمیدیم...

حرفشو ادامه نداد و بعد مکث کوتاهی با بغض گفت :

- دکتر گفت فرصت زیادی براش نمونده.

کیارش با اخم گفت :

- اِ، ماما شما دیگه چرا؟ مگه خودت همیشه نمیگی عمر دست خداست؟

متحیر پرسیدم :

- چرا... چرا به من نگفتید؟

به کیارش نگاه کردم و گفتم :

- تو این همه وقت میدونستی و به من نگفتی؟

سرشو پایین انداخت و گفت :

- نمیخواستم ناراحت بشی.

عمو بهرام لبخند زد و گفت :

- الان مسئله این نیست.

با همون چهره متعجب گفتم :

- مسئله چیه؟

جواب داد:

- از وقتی متوجه علاقه بین شما دو نفر شدم حالم خیلی بهتره، حس میکنم پدرتم مثل من همینقدر خوشحاله.

اینو که گفت یخ زدم و آروم سرمو به سمت کیارش چرخوندم، کیارش چیزی نگفت و سرش پایین بود.

عمو ادامه داد :

- میدونم این چند وقته خیلی ازتون غافل شدم، شاید بین این همه بدببیری این بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم، الانم دلم میخواد قبل از مرگم شما دوتا رو کنار هم ببینم.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و لال شده اومدم با تته پته چیزی بگم که زن عمو گفت :

- من همیشه آرزوم بود عروسی مثل تو داشته باشم شهرزاد، متوجه شدم توی این روزای سخت کیارش چجوری با هر بار حرف زدن و تماس با تو خوشحال میشد.

لبخند بُهت زده ای زدم و گفتم :

- ببینید...

عمو خندون گفت :

- اصلا دوست ندارم همه چی عجله ای بشه و خدایی نکرده مشکلی پیش بیاد، اما من پیرمرد آرزومه لااقل نامزدی پسرمو ببینم.

183

ثریا خانم با لبخند پرسید :

- نظرت چیه دخترم؟

به عموی منتظر و ثریا خانم که امیدوار بهم چشم دوخته بود نگاه کردم، راستش... دلم سوخت، همینقدر ساده و سطحی، دوست نداشتم برنجومشون، با دستپاچگی مشهودی گفتم :

- ولی منو کیارش مدت زیادی نیست که داریم با رفتارات و خلق و خوی هم آشنا میشیم.

کیارش فقط بهم نگاه می‌کرد و حرفی نمیزد، زن عمو با لبخند ذوق زده ای از توی کیفش یه جعبه ی کوچیک بیرون آورد و گفت :

- میدونم خیلی عجولانه بنظر میاد، اما فقط در حد یه نشونه بینتونه.

عمو انگشتاشو توی هم گره زد و همونطور که به پشتی مبل تکیه کرده بود کمی جلو اومد و تکیه اشو از مبل برداشت و گفت :

- شما به آشنایی با هم ادامه بدید و خیالتون از همه چی راحت باشه، این مدت که تو تنها زندگی میکنی و کسی کنارت نیست میخوام روی ما... روی کیارش حساب جدی باز کنی، این به معنی این نیست که بعد این نامزدی حتما باید با خانواده وصلت کنی، هرچند ما تورو خیلی دوست داریم اما اگه به هر دلیلی بعد این مدت دوست نداشتی میتونی حلقه رو در بیاری و بندازی دور.

ثریا خانم جعبه رو باز کرد و گفت:

- این حلقه رو به عنوان دلخوشی ما قبول کن، باشه؟

معذب و دو دل به جفتشون نگاه کردم و بعد سرمو چرخوندم به سمت کیارش که همچنان منتظر و با استرس نگاهم می‌کرد و گفتم :

- باشه.

خوشحالی رو به وضوح توی چشمای همشون دیدم و ثریا خانم با خوشحالی بلند شد و به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت :

- عزیز دلم.

به زور لبامو کش دادم و کلافه به سقف نگاه کردم.

آخرین دور باند سفید رنگو دور دستم پیچید و با صدای نگران و دلخوری گفت :

- اصلا نباید تنها میذاشتمت.

همونطور که روی صندلی نشسته بودم و جلوی پام نشسته بود و دور باند دستم چسب میزد گفت :

- باید بریم درمونگاه.

کلافه دستمو عقب کشیدم و با لحنی که سعی می‌کردم ملایم باشه گفتم :

- چندتا بریدگی سطحیه انقدر نگران نباش کیارش، لباسم که خدائوشکر عوض کردم حل شد ، الان شدم عین روز اولم، بیخیال فازشو نگیر انقدر.

به چشمام نگاه کرد و گفت :

- چیشد که دستت اینجوری شد؟

اخم خفیفی کردم و با لحنی که سعی می‌کردم معمولی باشه گفتم :

- جام توی دستم ترک برداشت شکست، فکر کنم بخاطر بالا پایین شدن دما و این داستاناست.

در جوابم چیزی نگفت و فقط نگران نگاهم کرد، از روی صندلی بلند شدم و با لبخند گفتم :

- بریم، مژده و سهیل الانه که برسن.

دستم رو دستگیره در گذاشتم، تا درو باز کردم چشمم به فرد قد بلند کت و شلوار پوش آشنا افتاد که دوتا دستش توی جیبش بود و پشت در اتاق قدم میزد، اخم پررنگی میون دوتا ابروم اومد و بی توجه به درد دستم محکم دستمو مشت کردم ، روشو برگردوند سمتم و چشمش بهم افتاد، با لبخند گفت :

- آ.. سلام.

نگاهم که به صورت مرد سبزه با موهای سربالای مشکی افتاد، زیر لب گفتم :

- قاتل.

دستمو دور دستگیره در فشار دادم و جوابشو ندادم.

دست راستشو از توی جیب شلوار مشکیش بیرون آورد و نزدیکم اومد و گفت :

- حالتون خوبه؟ مشکل جدی که براتون پیش نیومده؟

با خشم به چهره خندونش نگاه کردم و دستمو بیشتر مشت کردم، ابروهاش کمی بالا رفت و گفت :

- اون موقع حس کردم میخواید به من چیزی بگید، نمیدونم شاید اشتباه میکنم، منو می‌شناسید؟

از لای دندونای فشرده شده ام گفتم :

- شما چی؟ منو میشناسی؟

دوتا دستشو توی جیب شلوارش کرد و لباسو به سمت پایین انحنا داد و متفکر گفت :

- چهره اتون خیلی به نظرم آشنا میاد.

کیارش پشت سرم اومد و به امید نگاه کرد و گفت :

- چیزی شده شهرزاد؟

تا اسممو آورد امید دستشو از جیبش بیرون آورد و با انگشت اشاره بهم اشاره کرد و بیشتر جلو اومد و با لبخند کمرنگی گفت :

- شهرزاد؟؟؟! ...نکنه؟..وای وای باورم نمیشه نشناختمت، تو شهرزادی.

چهره عصبانی و خشمگینمو نتونستم پنهون کنم اما زورکی نیش خندی زدم و گفتم :

- آره جون خودت که نشناختیم.

از حرفم اول متعجب شد، بعد یهو خندید و گفت :

- هنوزم شوخی.

با لبخند پرسید :

- حالت چطوره؟ راستی... فهمیدم برای محسن چه اتفاقی افتاد، خیلی ناراحت شدم، مراسم اوادم ولی ندیدمت.

کیارش سوالی به من و امید نگاه کرد و گفت :

- همو می‌شناسید؟

امید صاف ایستاد و رو به کیارش گفت :

- شما همسر شهرزادید؟

کیارش لبخند زد و گفت :

- نه فعلا نامزدیم.

امید با همون لبخند مسخره روی لبش گفت :

- من امید قاسمی هستم.

و دستشو به سمت کیارش گرفت، کیارش کمی مشکوک به من نگاه کرد و دست امیدو گرفت و گفت :

- منم کیارش معینی هستم.

با دیدن مژده و سهیل که دست همو گرفته بودن و با لبخند از در وارد شدن مشتمو باز کردم و نگاهی به کیارش انداختم و گفتم :

- من میرم پیش مژده .

نتونستم ساده از کنارش بگذرم و میون راه برگشتم و بهش نگاهی انداختم؛ متوجه نگاهم شد و با لبخند تصنعی نگاهم کرد و سرشو به نشون خداحافظی تگون داد، چشمامو رو هم گذاشتم و از میون دندونای فشرده شده ام روی هم عصبانی غریدم: - آه.

و به سمتش هجوم بردم و یقه اشو محکم گرفتم و داد زدم :

- قاتل کثافت قاتل... تو کشتی، همه چی زیر سر خودته ، تو یه آدم کینه ای بدبختی که برای رسیدن به پول هرکاری میکنه.

همه دورم جمع شده بودن و شوک شده نگاهم میکردن، برگشتم و همونطور که دستم روی یقه امید بود به صورت ناراحت مژده نگاه کردم، تو چشمام زل زد و گفت :

- عروسیمو بهم زدی شهرزاد.

نفس نفس زنان از خودم پرسیدم :

- عروسیشو بهم زدم؟ من؟ من عروسی مژده رو بهم زدم!!

یهو دستی روی شونه ام نشست و گفت :

- عزیزم سر راه ایستادی الان عروس و داماد میان.

نگاه خیره ام رو از امید که همچنان با لبخند نگاهم می‌کرد گرفتم و سریع سرمو به سمت صدا چرخوندم و از فکر در اومدم، با دست سالمم خودمو باد زدم و به سمت یکی از صندلی ها حرکت کردم و نشستم.

تو دلم گفتم :

- بزار همه بگن اشتباهه ولی من مطمئنم قاتل برادرم تویی، هرچی بشه ثابت میکنم راستین هیچ کاره است و پشت همه این خرید و فروشای مشکوک و قطع شدن دوربینا و هزارتا کار دیگه خودتی.

جشن عروسی مژده به لطف شنیدن خبر مضحک : «امید دوست خانوادگی سهیله» ،
برام بدترین جای ممکن شد، از شدت عصبانیت خنده ام گرفته بود و میترسیدم بلند
بزنم زیر خنده تا بقیه به عقم شک کنن.

دل تو دلم نبود که سریع مراسم تموم شه و اونجا رو ترک کنم، آخرشم به بهونه بد بودن
حالم و خستگی؛ عروس کشونو پیچوندم و با کیارش تصمیم گرفتیم برگردیم خونه، مژده
هم چون از اوضاع روحیم خبر داشت زیاد اصرار نکرد، اما فهمیده بود یه چیزیم هست،
توی مسیر برگشت همونطور که ماشین درحال حرکت بود به نیم رخ کیارش که به رو به
رو خیره بود نگاه کردم، مثل همیشه میتونستم از چهره اش بفهم که چقدر از این همه
ابراز علاقه یک طرفه خسته شده و تو خودش، خنده کاملاً نمایشی کردم و گفتم :

- خوب مرسی که منو رسوندی.

لبخند زد و به رو به رو اشاره کرد و گفت :

- نرسیدیم هنوز.

دوباره الکی خندیدم و گفتم:

-آها یادم نبود... نبینم انقدر گرفته و ناراحت باشیا.

لبخند روی لبشو حفظ کرد و بهم نگاه کرد.

سرمو به طرفین تکون دادم و با خنده گفتم :

- چیه؟

دیگه نتوست لبخند بزنه، گوشه لبشو به دندون گرفت و مستقیم به جلو نگاه کرد و گفت :

- تظاهره.

لبخند از روی صورت منم رفت و جدی شدم، انقدر ضایع بودم؟

سرشو به سمتم چرخوند و با لبخند گفت :

- ولی برام با ارزشه.

دوباره لبخند روی لبم اومد و گفتم :

- خداروشکر بازم.

و بینمون سکوت برقرار شد، کیارش کمی حرفشو توی دهنش مزه مزه کرد و گفت :

- خوب.. میدونی ،نمیخوام امشبو برات تلخ کنم ولی فردا دادگاه، احتمالا آخرین جلسه هم باشه.

با پام روی زمین ضرب گرفتم و بی خیال گفتم :

- اوهوم و اینم میدونم احتمال داره رای دادگاه همون فردا صادر بشه.

نفسمو فوت کردم و گفتم :

- بالاخره باید این اتفاق میفتاد نه؟ مجرم باید تقاص پس بده.

فرمونو چرخوند و زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت :

- فکر میکردم خیلی بهش اعتماد داری، هرچی نباشه یه زمانی یه چیزایی بینتون بوده.

چشمام از شدت تعجب درشت شد و بهش نگاه کردم و کمی دستپاچه گفتم :

- تو... تو از کجا میدونی؟

جدی گفت :

- آخرین باری که راستینو دیدم بهم گفت، ازم خواست از دستتون ناراحت نباشم.

لبامو روی هم گذاشتم، پس راستین منو ول نکرده بود، اونم داشت برای با هم بودنمون تلاش می‌کرد، دوباره از شیشه بیرونو تماشا کردم و گفتم :

- هنوزم وقتی میبینمش دست و دلم میلرزه، اما نه از روی احساس علاقه، از روی خشم.

چهره اشو ندیدم و رومو هم به سمتش برنگردوندم، ماشین متوقف شد و خواستم پیاده بشم که قبلش کیارش گفت :

- فردا صبح میام دنبالت برای دادگاه.

سرمو تکون دادم و گفتم :

- باشه، خداحافظ.

فردای روز عروسی مژده، روز دادگاه برادرم بود، قتل مشکوک محسن صامتی که تمام انگشت های اتهام کسی جز راستینو نشونه نگرفته بود، نمیدونستم قراره چی بشه پس تصمیم گرفتم بسپرشمش به زمان و با دست تقدیر جلو برم، مانتو و شلوار مشکی و شال

مشکی پوشیدم و کت چرمیمو تنم کردم و جلوی آینه قدی ایستادم و با چشمایی که از دیشب یا حتی شب قبل ترش رنگ خوابو ندیده بود گفتم :

- قوی باش شهرزاد.

کیفمو برداشتم و از خونه خارج شدم، کیارش مثل همیشه زودتر از من دم در منتظر بود با دیدنش سرمو تکون دادم و به سمت ماشین رفتم و دوتایی سوار شدیم، بهم نگاه کرد و گفت :

- حالت خوبه؟

قلبم از شدت اضطراب داشت از سینه ام میزد بیرون اما جدی گفتم :

- خوبم، زودتر بریم.

187

- باشه.

راه افتادیم و زودتر از چیزی که فکر میکردم رسیدیم، بدون توجه به آدمای اطرافم به سمت صندلی ردیف اول حرکت کردم و نشستم، کیارش مثل همیشه کنارم نشست، پدر و مادر راستین ردیف اول کنارم نشسته بودن و استرس از سر و روشون میبارید، انگشتای دستمو توی هم گره زدم و نفسمو توی سینه ام حبس کردم، در همین حین سرمو چرخوندم و دیدم راستین به همراه یکی از سربازا وارد شد و بدون نگاه به من روی صندلی نشست، سرمو کج کردم و بهش نگاه کردم، چشمش به من افتاد، بی حالی و مریضی از صورتش معلوم بود، پوستش رنگ پریده بود و حالت نگاهش بی حال بود، جهت نگاهش از صورتم به سمت پایین تغییر کرد، مسیر دیدشو دنبال کردم و چشمم به دستبند دور دستم افتاد، آستین لباسمو جلوتر کشیدم و صاف نشستم و به صندلیم تیکه دادم و به رو به رو نگاه کردم.

قاضی وارد شد و پشت میز نشست، پرونده رو باز کرد و عینکشو روی چشماش جا به جا کرد و بعد مقدمه چینی گفت :

- آخرین جلسه دادگاه مربوط به قتل آقای محسن صامتی رو برگزار میکنیم، موکلان آخرین دفاع خودشونو انجام بدن.

وکیل محسن به جایگاه رفت و گفت :

- من دفاعی ندارم، به همه حضار و جناب عالی واضح و مبرهنه که قضیه از چه قراره، اما یکبار دیگه هم عرض میکنم، آقای راستین محمدی با شگرد ها و نقشه شومی که از قبل توی سرش می‌پرورانده مقتولو به صحنه قتل کشونده و اونو به قتل رسونده.

راستین دیگه مثل دفعات پیش حرفی نزد، حتی عصبانی هم نشد و فقط خیره به نقطه ای به فکر فرو رفته بود، وکیل به سمت قاضی چرخید و گفت :

- توضیحات بنده تموم شد.

قاضی سرشو تگون داد و گفت :

- وکیل مضمون دفاعی نداره؟

صدایی از کسی نیومد، قاضی اخم کرد و گفت :

- اصلا وکیل در دادگاه حضور داره؟

همه به هم نگاه کردن و کسی چیزی نگفت، قاضی خودکارشو برداشت و گفت :

- بسیار خوب....

تا خواست حرفشو بزنه یهو یه صدایی از ته سالن گفت :

- صبر کنید.

اخم خفیفی بین دوتا ابروم اومد و سرمو به عقب چرخوندم با دیدنش لبخند بزرگی روی لبم اومد، به سمت جایگاه قدم برداشت و چشمش به من افتاد، لبخند محوی زد و بعد با جدیت به رو به رو نگاه کرد، کت و شلوار سورمه ای و تیپ رسمی ازش یه شخصیت جدید ساخته بود، شخصیتی که حالا میفهمم چه معنی میده، پشت میز ایستاد و از توی کیفش چند تا پوشه بیرون آورد و با جدیتی اگه اولین بار بود ازش میدیم گفت :

- بابت تاخیرم ازتون عذر میخوام، هومن مرادی هستم وکیل آقای راستین محمدی.

کیارش به هومن نگاه کرد و گفت :

- این... وکیل جدیده؟

با این جمله اش توی فکر فرو رفتم و زمان برگشت به اون روز بعد ملاقات راستین دم بیمارستان:

به سمت دیوار هولش دادم و گفتم :

- دیگه بهت احتیاجی ندارم، گمشو برو هر جهنمی که میخوای بری.

پشتمو بهش کردم و خواستم برم که گفت زد :

- حاضرم سرش باهات شرط ببینم.

جوابشو ندادم و به راهم ادامه دادم، صداشو بالاتر برد و داد زد :

- سر اینکه اون شب توی شرکت امید گستر چی دیدم و چطوری میخوام ثابت کنم که امید با قتل برادرت رابطه داره.

پاهام متوقف شدم و رادارم فعال شد.

- تو مثل یکی هستی که می‌شناختم... خیلی عجولی.

برگشتم سمتش و گفتم :

- دوباره داری بلوف میزنی؟

با همون چهره خونسرد و البته اینبار مصمم گفتم :

- من هیچ وقت بلوف نمیزنم.

و به سمت ماشینش حرکت کرد، دنبالش رفتم و گفتم :

- چی دیدی؟ منظورت چیه؟

سوار ماشین شد و چیزی نگفت، درو باز کردم و منم سوار شدم و گفتم :

- کجا میری؟ بهم بگو چی دیدی؟

انگشت اشاره اشو جلوی صورتش گرفت و گفت :

- هیش... فقط یکم.

ساکت شدم و کم طاقت با پام روی زمین ضرب گرفتم و دستامو توی هم گره زدم و منتظر موندم، دکمه دستگاه پخش ماشینو زد و همزمان آهنگ انگلیسی شروع به خوندن کرد :

I'm sorry, don't leave me, I want you here with me

متاسفم ترکم نکن می خوام پیشم بمونی

I know that your love is gone

می دونم که دیگه احساسی بهم نداری

I can't breathe, I'm so weak, I know this isn't easy

نمیتونم نفس بکشم خیلی ضعیفم می دونم که آسون نیس

Don't tell me that your love is gone

بهم نگو که دیگه احساسی بهم نداری

That your love is gone

که احساسی بهم نداری.

(love is gone)

188

به مسیر رو به رو و هومنی که حرفی نمیزد نگاه کردم و گفتم:

- داریم کجا میریم؟

نگاهشو از رو به رو برنداشت و گفت :

- پیش کسی که بخاطرش دارم بهت کمک میکنم.

به اطراف نگاه کردم و یهو هیرون گفتم :

- بهشت زهرا ایم که.

ماشینو متوقف کرد و گفت :

- بیا این مسیرو پیاده بریم.

سرمو تکنون دادم و با حالت مبهمی گفتم :

- باشه.

دوتایی پیاده شدیم و در ماشینو همزمان بستیم، دستاشو تو جیب بارونی مشکی تنش کرد و سرشو پایین انداخت و به قدماش نگاه کرد.

یه حسی بهم میگفت نباید خیلی عجله کنم، پس سکوت کردم و منتظر موندم خودش حرف بزنه، سرشو بالا گرفت و به زمینای خالی اطراف نگاه کرد و گفت :

- اصلاً دوست ندارم حرف بزنم.

چپ چپ بهم نگاه کرد و ادامه داد :

- اما ظاهراً مجبورم.

دوباره سکوت کرد و چیزی نگفت، باد مستقیم توی صورتمون میزد و راه رفتن کمی سخت شده بود، سرمای هوا هم بدجور خودشو نشون میداد، همراه با نفس عمیقی درحال راه رفتن اخمی کرد و گفت :

- پرسیدی چرا دارم کمکت میکنم؟

همونطور که بهش نگاه میکردم سرمو چندبار تکنون دادم، آب دهنشو قورت داد و هوا رو از دهنش به بیرون فرستاد و با خنده گفت :

- لعنتی... فکر نمیکردم انقدر سخت باشه.

به حرف او مدم و گفتم :

- چی انقدر برات سخته؟

بهم نگاه نکرد و همونطور که صورتش به سمت رو به رو بود گفت :

- اوایلی که دفتر حقوقی خودمو تاسیس کردم، هرکسی منو میدید باورش نمیشد وکیل باشم، بحث دفاع از موکلم که میومد وسط همه منو به چشم یه پسر خام بی تجربه میدیدن، اما هیچکس نمیدونست که من چقدر میتونم کله شق و دیوونه باشم، سر پرونده هایی که میومد زیر دستم شبانه روز تحقیق میکردم، دنبال مجرم و شاکی میفتادم و ازشون آتو میگرفتم، شده گاهی جونمو میذاشتم وسط ولی اجازه نمی‌دادم با یه شکست اسم خودم و شرکتتم لکه دار بشه، قانون من برای کارمندام این بود، یا دادگاهو میبری یا دیگه برنمیگردی، همینطوری ادامه پیدا کرد و به خودم که اومدم شده بودم وکیل اسمی شهر و خروار خروار پرونده های حقوقی و کیفری برای رسیدگی پیشم می‌آوردن، همه دادگاه ها رو بی برو برگرد می‌بردم و پرونده هایی که خیلیا ازش نا امید بودن و رد میکردن میگرفتم و با سماجت و رِقو به نفع خودم برمیگردوندم.

دستم روی بینی یخ زده ام گذاشتم و گفتم :

- حتی شده به نا حق؟

اخم بین دوتا ابروهاش از هم باز شد :

- آره، من وکیل بودم مثل همه وکلای این شهر... برام مهم نبود آدم مقابلم کیه و چیه وظیفه ام طرفداری از موکلم بود.

پوزخندی زدم و گفتم :

- لابد استدلالتم این بود که هرکی پول خوبی بده حقشه ببره نه؟

سرشو به طرفین تگون داد و گفت :

- گاهی حتی از حقمم کمتر میگرفتم، برای من دادگاه مثل یه مسابقه بود، مسابقه ای که فقط برنده اش منم.

دستامو توی جیب سیوشرت مخمل سورمه ای تنم کردم و گفتم :

- عجب روحیه ای!

لبخند زد و گفت :

- همه چی همینطوری داشت پیش می‌رفت تا اینکه توی یکی از دادگاه‌ها باهاش آشنا شدم.

- کی؟

همونطور که دستش توی جیبش بود بهم نگاه کرد و با خنده گفت :

- زنم.

صورتمو جمع کردم و گفتم :

- اسم نداره این زنت؟

با لبخند محوی روی صورتش گفت :

- فرشته بود.

اخم کمرنگی کردم و سوالی پرسیدم :

- بود؟

لبشو به دندون گرفت و با خنده گفت :

- وقتی دادگاهو ازش بردم دم در جلومو گرفت، انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت و گفت :

- حالم از اون نگاه خونسردت و لبخندای احمقانه ات بهم میخوره.

نتونستم خودمو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده :

- فرشته جون گل فرمودن، خوب بعدش؟

با همون لبخند ادامه داد :

- بعدش بهم گفت: «تو یه شخصیت جامعه ستیز بدبختی که باید بری پیش روانشناس و درمان شی.»

دستمو جلوی دهنم گرفتم و با خنده بیشتری گفتم :

- دمش گرم.

و با انگشتم بهش اشاره کردم و خندیدم، ایستاد و به خندیدم نگاه کرد و چیزی نگفت، خوب که خندیدم سرمو بالا گرفتم و دیدم همچنان داره بهم نگاه میکنه،

189

صدامو صاف کردم و گفتم :

- ادامه بده.

نگاهشو ازم گرفت و گفت :

- عاشقش شدم.

ابروهام بالا رفت و گفتم :

- نه تو واقعا نرمال نیستی.

بهم خیره شد و بدون لبخند گفت :

- اونم همینو گفت.

لبامو به سمت پایین انحنا دادم و شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- حرف حقو همه میزنن.

دوباره لبخند روی لبش اومد و گفت :

- هر وقت از کنارم رد میشد بهم تیکه مینداخت، به لطف چند تا دوست مشترکمون باهم گاهی بیرون میرفتیم و بیشتر میتونستم ببینمش، همیشه جلوی جمع با خاک یکسانم می‌کرد، حتی یبار منو زد.

دیگه واقعا کنترل کردن خنده برام سخت شد و دوباره بلند بلند خندیدم و میون خنده گفتم :

- زد؟! چرا؟ چجوری؟

به شونه اش نگاه کرد و دستشو گذاشت رو قلبش و گفت :

- یهو... از راه رسید شروع کرد به مشت زدن و هول دادنم، مشتای کوچیکو ضعیفشو تو دستام گرفتم و ازش پرسیدم : «کار اشتباهی کردم؟» با اخم بهم نگاه کرد و طلبکارانه گفت : «آره منو عاشق خودت کردی.»

خنده ام تبدیل به حیرت و تعجب شد و گفتم :

- جواب مثبت داد؟

صورتشو به سمت مخالف چرخوند و کوتاه گفت :

- آره.

انقدر حرفاش باحال بود که مسیر و سرما رو فراموش کردم و باهاش قدم برمی‌داشتم و مشتاقانه گوش می‌کردم، حتی ماجرای دم بیمارستان هم یادم رفته بود، انگشتشو آهسته زیر چشمش کشید و گفت :

- تصمیممون برای ازدواج جدی شد و قرار شد فرشته رو به خانواده ام معرفی کنم، چون اونا ایران نبودن باهم بلیط هواپیما گرفتیم و برنامه چیدیم بریم استرالیا پیش پدر و مادرم.

- استرالیا! پس پدر مادرت خارج از کشورن، رفتید؟

حس کردم توی چشماش اشک جمع شده و حرف زدن براش سخته، اما وقتی بیشتر دقت کردم دیدم نه! لابد من اشتباه دیده بودم!

ابروهاشو بالا برد و نفسشو حبش کرد و بعد رها کرد و دوباره سرشو به سمت مخالف چرخوند و گفت :

- دقیقا روز پرواز برای پرونده یکی از موکلام مشکل جدی پیش اومد و نتونستم باهاش برم، فرشته تا لحظه آخر منتظرم بود و من نمیدونستم چجوری باید بهش بگم که سفرم کنسل شده، از طرفی پدر و مادرم اون سر دنیا دل تو دلشون نبود عروسونو ببین، چاره ای برام نموند جز اینکه بهش بگم اون زودتر از من بره و من یکی دو روز بعد میرم پیشش.

سوالی پرسیدم :

- ناراحت نشد؟

سرشو تکون داد و با صدایی که حس میکردم بیشتر از قبل لرزونه گفت :

- شد، ولی به روم نیاورد.

دوباره سکوت کرد و کمی راه رفتیم، بعد یه مکث نسبتا طولانی گفت :

- این طرف داستان من با یک پرونده پولشویی و آدمای دم کلفت کثافت زیادی طرف بودم و دست و پنجه نرم میکردم، هر ساعت از روزمو با تهدیداشون سپری میکردم و هیچ ترسی ازشون نداشتم، هیچکس به توانایی من شک نداشت پس دادگاهو با وجود تمام تهدیدا و پیشنهادات رشوه ای که بهم میدادن و برام مهم نبود بردم... یک روز قبل از رفتنم پیش خانواده، کوتاه ترین و از نظر اون موقع هام کلیشه ترین تهدید زندگیمو از پشت تلفن شنیدم.

- تهدید؟ چی بود؟

- بهم گفتن: «اگه نری و وضعیتو درست نکنی بد میبینی، مادرتو به عزات می‌شونیم کاری می‌کنیم از وکالت که سهله از زندگی دست بکشی.»

بهم نگاه کرد و بدون اینکه بخنده گفت :

- به نظرت خیلی کلیشه نیست؟ حق داشتم جدی بگیرم نه؟

متوجه محلی که توش قدم می‌زدیم شدم و به قبر های اطراف نگاه کردم و دلم هوری ریخت، لبمو به دندون گرفتم و گفتم :

- نکنه...

سر جاش ایستاد و با صورت جمع شده و صدایی که لرزش توی تک تک کلمات مشهود بود به جلوی پاش نگاه کرد و گفت :

- دروغ گفتن، منو به عزا شون نشوندن.

یهو برگشتم و شوک شده نگاهش کردم، دستشو گذاشت روی چشماش و پشتشو به من کرد و خم شد و صدای ضعیف ناله و گریه اش به گوشم خورد.

وحشت زده جلوی پامو نگاه کردم و با دیدن سه تا قبر کنار هم که روی یکیشون هک شده بود : «فرشته محجوب»

سرم گیج رفت و درحالی که زبونم بند اومده بود به دوتا سنگ قبر کنارش که نوشته بود : «ارسلان مرادی و مهری نامدار» اشاره کردم و گفتم :

- هم... همشونو کُشتن؟

درحالی که هنوزم پشتش به من بود صاف ایستاد و به آسمون نگاه کرد و نفس طولانی کشید و برگشت سمتم، به چشمای قرمز و خیشش نگاه کردم و گفتم :

- برای همین خودکشی کردی؟

دوباره نگاهش خونسرد شد اما همچنان خشم نهفته ای ته چشماش میدیدم، دستاشو تو جیبش کرد و به سه تا سنگ قبر جلوی پاش نگاه کرد و گفت :

- هر سه رو کشتن و فیلمشو برام پست کردن.

دستمو گذاشتم رو دهنم و بُهت زده قطره اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد، حرفی برای گفتن نداشتم، این تلخ ترین و فجیع ترین اتفاقی بود که میتونست برای یه نفر بیفته.

نگاهشو از زمین برداشت و روبه من جدی گفت :

- گفתי چرا دارم کمکت میکنم؟

مات شده بهش نگاه کردم.

- چون شبیه اونی.

و به قبر فرشته اشاره کرد.

به سنگ قبر نگاه کردم و دوباره اسمشو خوندم : «فرشته محبوب»

- فرشته پدر و مادر نداشت، توی پرورشگاه بزرگ شده بود، یه دختر خودساخته مغرور که برای برقراری عدالت و گرفتن حق مردم هر کاری می‌کرد، زندگی مشترک منو اون خیلی کوتاه بود، کمتر از پنج ماه اما تو همون مدت کوتاه ازش خیلی چیزا یاد گرفتم.

سرمو تکون دادم و گفتم :

-میشه عکسشو ببینم؟

گوشیشو از توی جیش بیرون آورد و تصویری به سمتم گرفت، هومن چهره خندون و خوشحالی که تا به حال ازش ندیده بودم و یه دختر سفید پوست با صورت گرد و موهای مشکی و چشمای درشت و خندون که کنارش ایستاده بود، فرشته... به طرز عجیبی هم خوشکل بود هم بانمک.

لبخندی به تصویرش زدم و گفتم :

- پس باید ازش ممنون باشم که کمک میکنی.

کنار قبرش نشستم و آهسته گفتم :

- ممنون فرشته.

رو به روم نشست و همونطور که سرش پایین بود گفت :

- و چیزی که راجب امید بهت گفتم...

اون شب توی گاوصندوق چشمم به یه چیز عجیب خورد که مربوط به چاپ دستگاه پرینتر میشه، اون جوهر یه نمونه تولید محدود از تونر های پرینتر بود که از روسیه قاچاقی وارد کشور میشه و با حرارت از بین میره.

صورتم جمع شد و گفتم :

- یکم دقیق تر توضیح بده.

صاف تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- برگه های قرار دادی که با اون جوهر از دستگاه پرینتر خارج میشن اگه بیست و چهار ساعت توی دمای محیط بمونن نوشته های چاپ شده روش از بین میره و فقط امضاء که باقی میمونه، بعد میتونی به هر شکلی که دوست داری تغییرش بدی و نوشته جدید جاش بزاری.

حیرت زده گفتم :

- امکان نداره.

- یه قرار داد کاری بی مصرف تبدیل میشه به یه وکالتنامه تام الاختیار و آب از آب تکون نمیخوره.

نا باورانه خندیدم و گفتم :

- پس نسخه محضری و اینجور چیزا رو چجوری تغییر میدن؟

دستشو روی خطوط دور سنگ قبر کشید و گفت :

- اصلا کار سختی نیست، یکم رابطه و پول لازم داره.

با عجله بلند شدم و گفتم :

- پس پاشو، پاشو همینارو بریم پیش پلیس بگو.

چشماشو بست و گفت :

-واقعا خیلی عجولی...برای همین بهت نگفتم تا وقتش برسه، طبق نقشه امون پیش برو و از راستین فاصله بگیر و حساسیتارو کم کن.

اکنون

191

مشتاقانه و با هیجان به هومن نگاه می‌کردم و منتظر بودم حرف بزنه ، مثل همیشه خونسرد چندتا برگه زیر دستشو ورق زد و سرشو بالا گرفت و به راستین نگاهی انداخت و بیخیال کمی لپاشو باد کرد و برگه هارو برداشت و به سمت قاضی رفت و بهش داد.

توی جایگاه ایستاد و رو به حضار و قاضی گفت :

- میدونم خودتون سناریو اتفاق افتاده رو کاملا از برید، ولی ازتون میخوام اینبار از زبون من بشنویدش.

ولوم صداش کمی بالا رفت و گفت :

- ساعت 3:30 عصر مرحوم محسن صامتی به گفته اونچه که شاهدین پرونده گفتن وارد ساختمون شرکت میشه و نیم ساعت بعدش باز هم به گفته شاهدین راستین به اونجا میره و به فاصله پنج دقیقه بعد ورود راستین به شرکت، قتل اتفاق میفته؛

با وجود اینکه پنج دقیقه قبل قتل محسن، راستین توی شرکت حضور داشته ادعا میکنه چیزی نمیدونه و اون ساعت توی راه پله بوده و داشته به کبوتر غذا می‌داده!

لب بالاشو روی لب پایینش گذاشت به هممون نگاه کرد، بعد سکوت کوتاهی گفت :

- ییار دیگه هم گفتم، بهونه مسخره و در عین حال هوشمندانه ای.

دستامو محکم مشت کرده بودم و قلبم بی قرارانه توی سینه ام می‌کوبید، جوری که هر آن احساس میکردم الانکه از هیجان سخته کنم.

هومن کمی سرشو کج کرد و گفت :

- من رفتم محل حادثه!

چشام درشت شد و ترسیده به بقیه نگاه کردم، چجوری میتونست انقدر ریلکس بگه! ما دزدکی رفتیم اونجا!

به من نگاه کرد و گفت :

- با اخذ کامل مجوزهای مربوط.

بیشتر تعجب کردم و سوالی بهش نگاه کردم.

نگاهشو از من برداشت و رو به حضار گفت :

- حدس بزنید چی دیدم؟

بعد به راستین نگاه کرد و با اخم نایلون مربع شکل در بسته ای گرفت بالا و رو بهش گفت :

- اینو یادته راستین؟

راستین بدون تغییری توی چهره اش اول به نایلون توی دست هومن و بعد به صورتش نگاه کرد و حرفی نزد ، هومن نایلونو به سمت حضار و قاضی گرفت و گفت :

- فکر می‌کنید این چیه؟

کسی جواب نداد، بشکنی زد و گفت :

- آفرین، بادوم زمینی!

چشماشو ریز کرد و به نایلون نگاه کرد و گفت :

- البته حق میدم نتونید تشخیص بدید یکم کوچیکه، ولی بهتون اطمینان میدم که خودش، اینو از لای برگای گلدون کنار پنجره توی راه پله شرکت پیدا کردم، و کمی هم لای درز پنجره مسیر راه پله.

چرخید سمت راستین و گفت :

- اینو از دست فروش دوره گرد خیابون شرکت خریدی نه؟ همونکه نابیناست؟

راستین سرشو تکون داد و ضعیف گفت :

- بله.

هومن دوباره به نایلون نگاه کرد و متفکر گفت :

- بادوم زمینی هاش خوشمزه است.

قاضی تذکر داد :

- لطفا از بحث دادگاه خارج نشید.

هومن سرشو تگون داد و گفت :

- عذر میخوام... خوب پس تا اینجا ما راستین بادوم زمینی به دست رو داریم که وارد شرکت میشه و قبلشم ریلکس دوربینارو از کار انداخته و میره دوستشو هول میده پایین و بعد خودش زنگ میزنه به آمبولانس نه؟

سرشو به طرفین تگون داد و گفت :

- نه. بیاید یه جور دیگه به قضیه نگاه کنیم، طبق پیگیری های من و دیدن فیلمای باقی مونده از دوربینا، راستین هر روز اون ساعت به شرکت میرفته پس اینجا ورود راستین مشکوک نیست، ورود محسن مشکوکه، محسنی که چند روز از نرفتنش به شرکت میگذشته چرا باید عصر و توی تایم غیر اداری بره به محل کاری که قرار بوده ازش استعفا بده؟

اینو که گفت راستین متعجب به هومن نگاه کرد، هومن سرشو تگون داد و گفت :

- آره... طبق گفته های خواهر مقتول خانم شهرزاد صامتی، محسن قرار بوده از شرکت استعفا بده و چندین روز بوده که این تصمیمو داشته ! اما... چرا کسی که میخواد استعفا بده باید سه روز متمادی خارج از ساعت کاری و دور از چشم همه به اونجا بره؟ و هربار هم رفت و آمدش توسط دوربینا ضبط نشه؟! اینو من نمیگم، گزارش شاهدین پرونده میگه.

دستشو متفکرانه به چونه اش کشید و گفت :

- اما سوال اصلی اینه: «اون توی شرکت دنبال چی بوده؟»

بعد خطاب به راستین گفت :

- راستین تو بگو، کسی که توی یه شرکت دیگه کار میکنه از سیستم محل کار سابقش چی میخواد؟

راستین با چهره ناراحت و درحالی که سعی می‌کرد احساساتشو کنترل کنه لب پاپینشو به دندون گرفت و گفت :

- گزارش ساخت و سازها و پروژه های جدید شرکت.

هومن لبخند بزرگی زد و دوباره بشکنی زد و به راستین اشاره کرد و گفت :

- باریکلا، که بعدش چی بشه؟

راستین چشماشو محکم بست و ناراحت سرشو پایین انداخت، لبخند از روی صورت هومن رفت و گفت :

- تا زیر آب شرکت‌های جدیدو بزنه، قرار دادشونو با شما فسخ کنه و ببرتشون سمت شرکت محل کارش.

متحیر و ناباورانه گفتم :

- محسن؟ اون... اون همچین کاری با دوستاش نمیکنه.

هومن چند ثانیه ای به من که باورم نمیشد چی داره میگه نگاه کرد و گفت :

- تازه این یه قسمتی از داستانه، درخواست مصالح بیشتر از نیاز به حساب شرکت و فروششون به قیمت های بالاتر از نمونه کارای محسن بوده، اینو میدونستی راستین نه؟
راستین لباسو محکم روی هم فشار داد و با چشمای قرمز شده سرشو تگون داد، هومن دستشو جلوی گوشش برد و گفت :
- نشنیدم.

راستین در همون حال و با اخم گفت :
- بله.

نا باورانه سرمو به سمت راستین چرخوندم و اون همچنان پایینو نگاه می‌کرد، چی میگفتن اینا؟

هومن پرونده رو بست و گفت :

- انگیزه به قتل رسوندن محسن صامتی پیدا شد، مدارکم موجوده.

با چشمای درشت شده و درحالی که اشکام تند تند می‌ریخت به قاضی و هومن نگاه کردم، اونا سکوت کرده بودن و چیزی نمی‌گفتن چرخیدم به کیارش که خشکش زده بود و فقط نظاره گر ماجرا بود نگاه کردم تا اون چیزی بگه اما اونم حرف نمیزد، هومن از جایگاه خارج شد و با قدمهای همسان مقابل ما ایستاد و با خنده گفت :

- انگیزه قتل پیدا شد، اما قاتل هنوز داره مقاومت میکنه و اعتراف نمیکنه؟

دستمو به چشمام کشیدم و با گریه خودمو لعنت فرستادم و به راستین نگاه کردم، از درون احساس تهی بودن می‌کردم و مغزم تحمل درک این همه بی رحمی رو نداشت.

هومن یک قدم نزدیکم شد و خونسرد گفت :

- نمیخوای اعتراف کنی؟

صدای تپش قلبمو توی گلوم حس میکردم و به چشمای هومن که مقابلم ایستاده بود نگاه کردم و سوالی به سرم تکون خفیفی دادم، وقتی عکس العملی نشون نداد رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به صندلی کنارم "کیارش"

رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود و دست و پاهاش به وضوح میلرزید و لباس تکون می‌خورد اما حرفی نمیزد، گنگ به هومن نگاه کردم و گفتم :

- شوخیت گرفته ؟ برو عقب کیارش ناراحت میشه.

به جز قاضی و راستین همه متحیر و با دهن باز به هومن که همچنان با ابروهای بالا رفته به کیارش خیره شده بود نگاه میکردن، بهش چشم غره رفتم و گفتم :

- کیارش یه چیزی بگو، این هومن همیشه بلده شوخی های بیجا کنه، من اینجام هول نشو جوابشو بده.

هومن عقب رفت و گفت :

- اونم مثل راستین فهمیده بود محسن داره بهشون نارو میزنه اما نتونست به روی خودش نیاره و رفت تا مچ محسنو بگیره، موقع بحث کردن با محسن نتونست عصبانیتشو کنترل کنه و توی یه اتفاق غیر منتظره محسنو هول داد و متاسفانه... از پنجره به سمت پایین افتاد، کیارش برای نجات دادنش فقط تونست یقه لباسشو بگیره که... ناموفق بود.

نگاهمو لحظه ای از کیارش برنمیداشتم و سرمو به طرفین تکون میدادم و باورم نمیشد، کیارش ترسیده بهم نگاه کرد و داد زد :

- دروغه، دروغه، دروغه_____ه.

هومن ادامه داد :

- بعدش بلافاصله از پشت بوم شرکت فرار کرد، البته خوش شانس هم بود چون همه چی برای فرارش فراهم بود، دوربین خاموش ، اثر انگشت به جامونده از راستین، خود راستین، ولی خوب به لطف دوربینای مداربسته یکی از برادران عشق کفتربازی یه صحنه کوتاه فیلم فرارش از پشت بوم ضبط شده، البته چون خیلی واضح نبود دوستان کارشناس بررسی کردن و متوجه واقعیت شدن .

کیارش همچنان به من، قاضی و راستین نگاه می‌کرد و گاهی با خشم، گاهی با گریه و گاهی با ترس تکرار می‌کرد «دروغه» در همین حین هومن کتشو از تنش بیرون آورد و روی میز جایگاه وکیل انداخت و نزدیک کیارش رفت، دوتا مامور به سمت کیارش رفتن و خواستن دستشو بگیرن و بلندش کنن اما اون مقاومت می‌کرد و داد و بیداد راه انداخته بود، به من نگاه کرد و گفت :

- دروغه، در پشتی نداریم من از کجا میتونستم برم پشت بوم؟ منو با یکی دیگه اشتباه گرفتید...من نبودم، من نبودم.

هومن نزدیکش رفت و با صورت جمع شده از خشم دستشو انداخت دور یقه کیارش و به شدت کشید دکمه های پیراهن سفیدش یکی یکی کنده شد و روی زمین افتاد ، یقه لباسشو تا بازو سمت چپش پایین کشید و گفت :

- آخی منم یه زخم عین همین رو بازوی سمت چپم دارم، فکر کنم برادر گمشده امو پیدا کردم.

- نا باورانه نظاره گر زخم روی دستش که شکل حروف «و» بود، بودم.

هومن با انزجار به کیارش نگاه کرد و بازخواستانه گفت :

- وقتی از پنجره توی اتاق فرار میکردی زخمی شدی نه؟

و دست به سینه عقب ایستاد.

بلند شدم و به کیارش نگاه کردم و آهسته پرسیدم :

- محسنو برای همین کشتی؟

با چشمای گریون بهم نگاه کرد و گفت :

- بخدا نخواستم اینجوری بشه، یهویی دیدم... داره میفته نتونستم بگیرمش.

دوباره ازش پرسیدم :

- برای این داداشمو کشتی؟

حرفی برای گفتن نداشت و آرام بلند شد،

مامور به دستاش دستبند زد و بردنش به سمت خروجی، با صورت قرمز و همراه با حس عصبانیت و حیرت همونطور که پشتش به من بود داد زدم :

- تو چطوری تونستی انقدر وقیح هر روز تو چشمای من زل بزنی و دورغ بگی؟

انقدر پررو و روانی هستی که هر جلسه شاهد بازجویی شدن یکی دیگه جای خودت تو دادگاه بودی و خم به ابروت نیاوردی ؟ تو همچین آدمی بودی؟؟

باز هم حرفی نزد و مأمورا بردنش بیرون.

- طبق استعلام من قرار بود تو اولین فرصت از کشور خارج بشه که بنا به دلایل شخصی تصمیمشو عقب میندازه تا دادگاه آخر تموم بشه، دفاع من تمومه.

قاضی تذکر داد همه ساکت باشن و دادگاهو ادامه داد، همونطور که روی صندلی نشسته بودم به هومن که مشغول جمع کردن برگه های روی میز بود نگاه کردم و زیر لب گفتم :

- پس امید بهونه بود، برای همین گفتم گولش بزنم تا به خاطر من از کشور خارج نشه، واقعا باور نکردنی ای هومن.

راستی.. نکنه ماجرای بیماری یهویی عمو بهرام و پیشنهادی نامزدی هم یه ربطی به این ماجرا داشته؟ حتی نمیخوام بهش فکر کنم که اونا هم اطلاع داشتن و میخواستن با این کار منو کنترل کنن.

یه قسمتی از آهنگ شایع هست که میگه :

«اهمیت نداره از کی حرف می‌شنوی

بی اهمیت به همه شک داشته باش

بر میاد همه چی از همه...»

چشم‌امو بستم و تکرار کردم :

" بر میاد همه چی از همه"

195

*چند روز قبل، از زبان راوی :

هومن : - بیپچ به راست، بابا اسکول میگم راست چرا فرمونو می‌چرخونی چپ؟

مانلی کلافه دست هومنو از روی فرمون کنار زد و گفت :

- دست نزن به فرمون من، عزیزم تو هیچی از رانندگی سرت نمیشه باید فرمونو بچرخونی سمت چپ تا بیپچه سمت راست.

هومن با اخم گفت :

- مگه رونالدویی که به چپ نگاه کنی سمت راست شوت بزنی؟ ماشینه، مثل آدم فرمونو بچرخون گمش کردیم.

مانلی نگاه چپ چپی به هومن انداخت و گفت :

- انقدر بدم میاد ازت که بهم دستور میدی.

هومن با هیجان چندبار روی داشبورد ماشین زد و درحالی که به ماشین رو به رو نگاه می‌کرد گفت :

- خودش، خودش، صبر کن، کیارشه.

مانلی پاشو روی ترمز گذاشت و با صدای جیغ لاستیک ها بلافاصله پشت ماشین کیارش توقف کردن ، آبمیوه اشو برداشت و نی رو توی دهنش کرد، عینک فریم صورتی با شیشه های دودی رو روی چشمش گذاشت و با لبای غنچه به هومن نگاه کرد و گفت :

- برای عدالت، برای انسانیت، وگرنه من اهل شو آف و دلبری نیستم.

هومن با لبخند زورکی وا رفته ای گفت :

- اوهوم، خیلی دلبر شدی با اون عینکای سوسکیت.

مانلی لبخندی زد و پیاده شد و خرامان خرامان و با قدم های کوچیک و سریع خودشو به ماشین کیارش رسوند و چند ضربه ای به شیشه ماشین زد، کیارش شیشه رو پایین آورد و جواب داد :

- بله؟

مانلی همونطور که سعی می‌کرد لباش غنچه باشه موزیانه به کیارش نگاه کرد و چندبار ابروهاشو بالا پایین انداخت و گفت :

- شما باشگاه میرید؟

کیارش متوجه منظور مانلی نشد، با کمی اخم پرسید :

- بله؟

مانلی گنگ به اطراف نگاه کرد و گفت :

- وای شت، یادم نیست چی میخواستم بگم.

همزمان هومن که توی ماشین نشسته بود و نظاره گر مانلی و کیارش بود عصبی مشتشو به در کوبید و گفت :

- بهش بگو بیاد ماشینو هول بده دیگه، چرا لفتش میدی؟

مانلی همونطور که نی آبمیوه توی دهنش بود یه چشمشو کوچیک کرد و توی فکر فرو رفته بود و زیر لب یه چیزایی نا مفهومی میگفت .

کیارش - من عجله دارم، خداحافظ .

یهو مانلی گفت :

- نه، نه نرو... میدونم یه مرحله قبل این کارم وجود داره ولی متاسفانه یادم نمیاد.

کیارش با تعجب سوالی سرشو تگون داد و گفت :

- من اصلا متوجه نمیشم چی میگی آقا.

مانلی با لبخند دندون نمایی آبمیوه رو از شیشه ماشین برد تو و ریخت روی لباس کیارش، کیارش متحیر و هنگ کرده به لباسش نگاه کرد و بعد عصبانی گفت :

- چیکار میکنی آقا؟ چرا آبمیوه اتو ریختی رو لباسم؟

هومن که همچنان نظاره گر ماجرا بود متعجب از این حرکت ناشیانه مانلی بدون اینکه پلک بزنه گفت :

- یزیدتو مانلی.

مانلی از داد کیارش صورتش جمع شد و داد زد :

- بی تربیت، بی اخلاق سر من داد نزن، حواسم نبود، از دستم سر خورد ندیدی داشتم میفتادم؟ خیلی سنگ دلی... یو آر... یو آر وری، وری بد بُوی... اوه شت.

بعد اشک الکی زیر چشمشو پاک کرد و به آسمون خیره شد.

کیارش عصبانی نگاهی به مانلی انداخت و از ماشین پیاده شد و کتشو از تنش در آورد و با دستش سعی کرد بلوز طوسی پر از آبمیوه رو از بدنش دور کنه، یهو مانلی در یک حرکت ناگهانی چسبید به کیارش و یقه لباسشو کشید و گفت :

- اینجوری سرما میخوری کیارش بزار کمکت کنم درش بیاری.

کیارش اخمی کرد و دست مانلی رو کنار زد و گفت :

- از کجا اسم منو میدونی؟

مانلی سرشو چرخوند و به هومن که توی ماشین بود نگاه کرد و گفت :

-اوه، گیم آور شدیم فرفری.

کیارش جدی تر از قبل گفت :

- جواب بده.

هومن بدون اینکه از ماشین پیاده بشه از روی صندلی شاگرد بلند شد و پشت فرمون نشست، مانلی جیغ خفیفی کشید و یقه لباس کیارشو گرفت و تا روی بازوی سمت چپش پایین کشید و داد زد :

- بخاطر عدالتت...وای برگام دیدمش...

مانلی چشمش به زخم روی بازوی کیارش که افتاد دستشو روی دهنش گذاشت و جیغ زنان به سمت ماشین دوید و گفت :

- وای مامان، ازش ترسیدم.

سوار ماشین شد و هومن پاشو گذاشت رو گاز و رفتن، کیارش با یقه لباس کج شده و اخم به ماشین قرمز رنگ نگاه کرد و گفت :

- این مرتیکه چش بود؟!!

و عصبی یقه لباسشو مرتب کرد و به ساعتش نگاه کرد :

- اه حتما تا حالا سهیل اینا رسیدن به رستوران، باید برم لباسمو عوض کنم.

196

شهرزاد :

با چشمای منتظر به در خروجی زندان نگاه کردم و دسته گل توی دستمو محکم فشار دادم و گفتم :

- یعنی منو میبخشه؟ خدایا کمک کن ازم ناراحت نباشه قول میدم تا یک هفته دروغ نگم...نه نه یک هفته کمه تا یک ماه دروغ نمیگم... چقدر سخت شد، اما ارزش داره.

همچنان منتظر به در نگاه کردم و با پام روی زمین خط کشیدم و تو فکر بودم که یهویی یکی از پشت سرم گفت :

- پخخخ.

ترسیده برگشتم و با دیدن هومن که خندون بهم نگاه می‌کرد نفس راحتی کشیدم و خندیدم :

- خوشت میاد میترسونیم نه؟

سرشو پشت سر هم تکون داد و گفت :

- نیومده هنوز؟

همون‌طور که دسته گل دستم بود به در بزرگ آهنی زندان که اونطرف خیابون بود نگاه کردم و گفتم :

- نه، بنظرت منو درک میکنه؟

بیخیال دستشو نزدیک دسته گل آورد و یدونه اشو کند و گفت :

- گل خریدی؟ مگه اومدی استقبال تیم ملی؟

دسته گلو عقب کشیدم و گفتم :

- نکن، عه.

به آسمون نگاه کرد و گفت :

- اومدم بگم ...

وسط حرفش پریدم و گفتم :

- ازت ممنونم.

با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد و دست راستشو بالا برد و پشت موهاشو خاروند و لبخند کمرنگی زد و به جهت مخالف نگاه کرد، قدردانانه ترین و مهربون ترین چهره ای که بلد بودم به خودم گرفتم و گفتم :

- صبورانه پشتم بودی و کمکم کردی ، مثل یک دوست خوب، مثل یک براد...

- اه، بسه دیگه بابا اصلا بهت نمیاد انقدر مهربون باشی.

بد بهش نگاه کردم و گفتم :

- نمیذاریا.

دوباره خندید و یک قدم جلوتر اومد و گفت :

- خوب دیگه فقط اومدم ببینمت، باید سریع برم .

لبه کت چرمیشو گرفتم و گفتم :

- نه، وایستا کجا؟ باید راستین ببینت، دوتایی ازت یه تشکر جانانه کنیم.

لبه کتاشو از دستم کشید و لجاز اخم کرد و گفت :

- ولم کن نمیخوام.

چشمامو ریز کردم و گفتم :

- بی احساس، اصلا جنبه اخلاق خوبمو نداریا.

به صورتم نگاه کرد و چیزی نگفت، یهو به فکرم رسید و گفتم :

- راستی امید چیشد؟ کارای اونو چیکار میکنی؟

دوتا دستاشو توی جیب شلوار مشکیش کرد و گفت :

- مدارکو تحویل بازپرس دادم اون یه پرونده جداسـت وکیل جدید خودش میفهمه قضیه از چه قراره .

- وکیل؟ من میخوام خودت وکیل باشی.

لب پایینشو با انگشت شست و اشاره گرفت و سرشو انداخت پایین و در همون حال موند، بعد سرشو بالا گرفت و گفت :

- میخوام یکم استراحت کنم.

سرمو تکنون دادم و متفکر گفتم :

- آره خیلی زحمت کشیدی، باشه هر جور راحتی، کجا میخوای بری؟

اخم شیرینی کرد و با لحن شوخ گفت :

- فضول.

خندیدم و بهش اشاره کردم و گفتم :

- ببینم، باز فکرای بد به سرت نزنه ها، فکر خودکشی و این چیزا رو بریز دور .

به انگشت اشاره ام و صورتم نگاه کرد و لبخند با حسرتی زد و چیزی نگفت.

- چرا اینطوری نگاه میکنی؟

لبشو به دندون گرفت و درحالی که هنوز بهم خیره شده بود گفت :

197

- فکر کنم نتونستم به قولم عمل کنم.

گنگ بهش نگاه کردم و گفتم :

- قول؟! یادم نمیاد کدوم؟

به پشت سرم نگاه کرد و گفت :

- اومد.

برگشتم و با دیدن راستین گل از گلم شکفت، رو به هومن که همچنان دستاش توی جیش بود و بهم نگاه می‌کرد گفتم :

- همینجا بمون تا بیایم، جایی نریا.

بعد با خنده به سمت راستین دویدم، تا منو دید ساکشو گذاشت روی زمین و با لبخند خسته ای دستاشو باز کرد، پریدم تو بغلش و محکم بغلش کردم و با صدای لرزون گفتم :

- دلم برات تنگ شده بود.

صدای تپش قلبشو می‌شنیدم، سفت بغلم کرد و کنار گوشم گفت :

- من بیشتر.

- دیگه هیچ وقت ازم دور نشو، باشه؟

منو از خودش جدا کرد و با لبخند اشکامو پاک کرد و گفت :

- هیچ وقت ازت دور نمیشم.

دستشو گرفتم و دستپاچه و سریع گفتم :

- راستی اون روز تو دادگاه من...

انگشتشو گذاشت روی لبم و با چشمایی که خوشحالی و اعتمادو توش میدیدم بهم خیره شد و گفت :

- همه چیو میدونم.

صورتم جمع شد و دوباره بغلش کردم، سرمو روی سینه اش گذاشتم، دستشو نوازشگرانه روی سرم کشید و با صدای مهربونی گفت :

- تموم شد، دیگه تموم شد.

ازش جدا شدم، اشکامو تند تند پاک کردم و با دست به سمتی که هومن ایستاده بود اشاره کردم و خوشحال گفتم :

- راستی هوم...

برگشتم و دیدم نیست، به اطراف نگاه کردم و گفتم :

- اه، همینجا بود، کجا رفته؟

راستین اخم کمرنگی کرد و سوالی گفت :

- کی؟

به جای خالی هومن نگاه کردم و رفتم تو فکر و زیر لب گفتم :

- یه فرشته نجات.

- هان؟

دستشو گرفتم و با خنده گفتم :

- بیخیال، بیا بریم.

مهربون بهم نگاه کرد و باهم راه افتادیم.

همینکه خواست تاکسی بگیره مانعش شدم و گفتم :

- یکم پیاده روی کنیم؟

درجوابم محکم پلک زد و پابه پای هم راه افتادیم، میون راه ایستاد و درحالی که به رو به رو نگاه می کرد گفت :

- شهرزاد؟

به سمتش چرخیدم و ترسیده گفتم :

- چیشده؟

خنده ای کرد و گفت :

- هنوزم منو میبینی استرس میگیریا.

با دستم هولش دادم و گفتم :

- انقدر اینو به روم نیار.

بدون اینکه بخنده دستمو گرفت و گفت :

- قدر عشقتو میدونم.

سعی کردم گریه نکنم و لبخند زدم.

- تو توی سخت ترین شرایط ممکن بهم اعتماد داشتی و این اصلا کار آسونی نیست، نتونستم توی لحظات تلخ زندگیت کنارت باشم، آرومت کنم، درد روی دردت شدم، اما از حالا به بعد میخوام بهم تکیه کنی، دلم میخواد ازت محافظت کنم و جبران تمام روزایی که کنارت نبودم بشم.

لبخند زدم و گفتم :

- من روی پاهام ایستادم راستین، من دیگه شهرزاد ضعیف گذشته نیستم، به خودم که اومدم مثل بچه ای که شنا بلد نیست وسط یه دریای بزرگ رها شده بودم، خیلی دست و پا زدم، خیلی سختی کشیدم، حتی نزدیک بود غرق بشم... اما زنده موندم، حالا یه شناگر ماهرم. من نمیخوام بهم احساس دین داشته باشی و وظیفه خودت بدونی که ازم مراقب کنی، من میخوام کنارم باشی، دوستم داشته باشی، عاشقم باشی.

مهربون لبخند زد و گفت :

- عاشقتم شهرزاد.

منم بهش لبخند زدم و تو دلم گفتم :

- بالاخره بعد این همه وقت کم کم دارم احساس خوشبختی میکنم.
- به صورتم نگاه کرد و شیطون سرشو کج کرد و گفت :
- هنوزم شکلات دوست داری؟
- از فکر در اومدم و گفتم :
- خیلی.
- راه افتادیم و به سمت جلو حرکت کردیم، دستشو برد توی جیبش و یدونه شکلات بیرون آورد و گفت :
- اینو برای تو خریدم.
- شکلاتو ذوق زده ازش گرفتم و گفتم :
- وایی، مرسی.
- زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت :
- من یا شکلات؟
- مردک چشممو به سمت راست و چپ چرخوندم و گفتم :
- تو... و شکلات.
- اخم کرد و گفت :
- دیگه دارم ناراحت میشم .
- دستشو محکم تر گرفتم و گفتم :
- معلومه که تو...
- خنده اش گرفت و به رو به رو نگاه کرد، به شکلات توی دستم نگاه کردم و آروم گفتم :

دوتایی بهم نگاه کردیم و خندیدیم.

زندگی شیرینه ولی به وقتش تلخیای خودشم داره ، کلا مگه زندگی بدون تلخی و شیرینی اسمش زندگیه؟

یه روتین روزانه بدون هیجان و بالا و پایینه یک نواختِ بی مزه لوسه... احم، بله داشتم میگفتم؛

اصلا دلیل اینکه طعم شکلاتو دوست دارم همینه، مثل زندگی می مونه، وقتی داری از شیرینیش لذت میبری باید تلخی تهشم قبول کنی، چون همین شیرینی و تلخی کنار هم اونو تبدیل به یه چیز خوشمزه و خاص کرده، وگرنه کی فکرشو می کرد یه چیز قهوه ای جامد آب شونده انقدر خوشمزه و خفن باشه؟ برای همینکه من همیشه میگم اخلاق... آره میدونم که ادامه اشو حفظید پس بیخیال.

" پیام اخلاقی خاصی براتون ندارم، میدونم همتون از حرفای تکراری خسته اید ، پس حرف دیگه ای نمیمونه، توی این دوران سخت بخندید و اگه میتونید بخندونید :)
همینطوری الکی شاد باشید یه چیزی میشه دیگه، یا درست میشه یا تموم .